



کارلوس کاستاندا
هدیهٔ عقاب

بگردان : مهران کندری / مسعود کاظمی



هدية عقاب

۲۴۴ ز

کارلوس کاستاندا

هدیهٔ عقاب

بسرگردان

مهران کندری - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۵

Carlos Castaneda
The Eagle's Gift
Published by Pocket Books New York, 1981



انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام شماره ۲۶۲ تلفن: ۳۰۲۵۳۳

هدیه عتاب
کارلوس کاستاندا
برگردان: مهران کندری / معود کاظمی
حروفچینی و چاپ: چاپخانه کاویان - تهران
چاپ اول: ۱۳۶۵ - تهران
تیراژ: ۷۰,۰۰۰ نسخه
همه حقوق محفوظ است.

از همین نویسنده

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون خوان/ برگردان حسین نیری/ انتشارات شباهنگ
- ۲- حقیقتی دیگر/ برگردان ابراهیم مکلا/ انتشارات آگاه
- ۳- سفر به دیکرسو/ برگردان دل آرا قهرمان/ انتشارات فردوسی
- ۴- افسانه‌های قدرت/ برگردان مهران کندری- مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۵- دومین حلقه قدرت/ برگردان مهران کندری- مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۶- هدیه عقاب/ برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی
- ۷- آتش درون/ برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی/ انتشارات فردوسی

فهرست مطالب

۹	بیشگفتار
	قسمت اول: «من» دیگر
۱۷	تمرکز «دومین قدرت»
۳۹	«با هم دیدن»
۶۱	شبه خاطرات «من» دیگر
۸۱	گذر از مرزهای وابستگی
۱۰۵	گروه ساحران خشمگین
	قسمت دوم: هنر رؤیا دیدن
۱۳۱	از دست دادن شکل انسانی
۱۴۹	با هم رؤیادیدن
۱۷۳	آگاهی سوی راست و چپ
	قسمت سوم: هدیه عتاب
۱۹۵	قانون ناوآل
۲۱۵	گروه سالکان ناوآل
۲۴۱	ناوآل زن
۲۶۱	«بی‌عملی» سیاویوما نورتل
۲۷۹	پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»
۲۹۹	فلوریندا
۳۳۳	مار پردار

پیشگفتار

من مردم‌شناسم، اما زمینه این کتاب صرفاً مردم‌شناسی نیست، با این حال در مردم‌شناسی فرهنگی ریشه دارد. من این تحقیق را از سالها پیش به‌عنوان پژوهشی عملی در رشته مردم‌شناسی آغاز کردم. در آن هنگام علاقه‌مند بودم که درباره طرز استفاده گیاهان طبی به‌وسیله سرخپوستان جنوب غربی و شمال مکزیک تحقیق کنم.

طی سالیان دراز برنامه تحقیقاتی من به‌علت شیوه خاص شروع آن و رشد ذهنیم به زمینه دیگری کشیده شد. تحقیق در زمینه گیاهان طبی جای خود را به مطالعه نظام اعتقادات داد، نظامی که به‌ظاهر لاقلاً با محدوده دو فرهنگ متفاوت تلاقی می‌کرد.

کسی که باعث تغییر زمینه پژوهش من شد، سرخپوستی یاکویی^۱ از اهالی شمال مکزیک به‌نام دون خوان ماتئوس^۲ بود. او بعدها مرا با دون خناروفلورس^۳، سرخپوست مازاتکی^۴ از اهالی مکزیک مرکزی آشنا

1- Yaqui

2- Don Juan Matus

3- Don Genaro Flores

4- Mazatek

کرد. هر دو به معرفتی کهن عمل می‌کردند که در عصر حاضر به‌عنوان ساحری شناخته می‌شود و گمان می‌رود که شکلی ابتدایی از علم پزشکی یا روانشناسی باشد. اما در واقع این سنت متخصصانی است که بشدت به تزکیه نفس پرداخته‌اند و شیوه‌هایی بیش از اندازه پیچیده دارد.

این دو مرد بیشتر مربی من بودند تا راهنمای اطلاعاتی من، ولی با وجود این من هنوز هم به‌این کار به‌عنوان پژوهشی در زمینه مردم‌شناسی ادامه می‌دادم. سالها وقت صرف‌کردم تا منشأ فرهنگی این نظام را مشخص، طبقه‌بندی آن را کامل، و ترتیب آن را رده‌بندی کنم و فرضیه‌ای علمی از سرمنشأ و اشاعه آن ارائه دهم. در واقع همه اینها کوششی بیسوده بودند، زیرا سرانجام نیروهای جبری این نظام نیت‌های ذهنییم را منحرف و مرا نیز با آنان همراه کرد.

تحت‌تأثیر این دو مرد قدرتمند، کار پژوهشی من به‌نوشتن شرح‌حال خود منتهی شد، بدین‌معنا که از لحظه همراهی با آنان مجبور شدم هر آنچه بر من می‌گذشت گزارش کنم. این یک شرح‌حال ویژه است، زیرا من نه درباره آنچه در زندگی روزانه‌ام به‌عنوان یک انسان عادی اتفاق می‌افتد گزارش می‌دهم و نه در مورد حالات ذهنی ناشی از این زندگی روزانه. من بیشتر در مورد تجربیاتی گزارش می‌دهم که پیدایش آن در زندگی من نتیجه مستقیم پذیرش مجموعه بیگانگی از اندیشه‌ها و روندهای به‌هم پیوسته است؛ به‌زبان دیگر، نظام اعتقاداتی را که می‌خواستم مطالعه کنم مرا غرق در خود کرده است و برای ادامه کار پژوهشی خود مجبورم هر روز قیمت کزافی بپردازم، یعنی زندگییم را به‌عنوان انسانی در این جهان.

به‌موجب این شرایط اکنون در برابر مشکل خاصی قرار گرفته‌ام و به همین علت مجبورم آنچه را انجام می‌دهم تشریح کنم: من به‌عنوان یک انسان عادی غربی و یا یک مردم‌شناس، بیش‌از‌اندازه از نقطه شروع خود دور شده‌ام، در نتیجه باز هم باید تأکید کنم که این اثر، یک داستان تخیلی نیست. آنچه را وصف می‌کنم برای ما بیگانه است و به‌همین دلیل نیز غیرواقعی می‌نماید.

هرچه بیشتر در عمق مسائل پیچیده ساحری فرو می‌روم، درمی‌یابم

آنچه در ابتدا نظام اعتقادات بدوی و عملی به نظر می‌رسید، اکنون به جهانی عظیم و بفرنج بدل شده است. برای آنکه با جهان ساحری آشنا شوم و بتوانم درباره آن گزارش دهم، باید از راههای پیچیده‌تر و پالوده‌تری استفاده کنم. آنچه برای من اتفاق می‌افتد دیگر نه چیزی است که بتوانم از قبل پیش‌بینی کنم و نه چیزی که با اطلاعات مردم نامسان دیگر در مورد نظامهای اعتقادی سرخپوستان مکزیك منطبق باشد؛ در نتیجه من در وضعیت دشواری قرار گرفته‌ام. در چنین شرایطی تنها کاری که از دست من ساخته است بازگو کردن دقیق حوادثی می‌باشد که بر من گذشته است. در مورد صدق گفتارم نمی‌توانم هیچ‌گونه تضمینی بدهم جز اینکه بازهم تأکید کنم که من زندگی دوگانه‌ای ندارم و خود را موظف می‌دانم تا از اصول نظام فکری دون‌خوان در زندگی روزمره‌ام پیروی کنم.

دون‌خوان ماتیوس و دون‌خنار و فلورس، دو ساحر سرخپوست مکزیکی که معلم من بودند با رضایت دانش و معرفت خود را به من آموختند، سپس بدرود گفتند و رفتند. دانستم که از آن به بعد وظیفه دارم تا آنچه را که از آنان آموختم به تنهایی به یکدیگر ربط دهم.

ضمن برآوردن این وظیفه به مکزیك بازگشتم و دریافتم که دون‌خوان و دون‌خنار و جز من نه کارآموز دیگری داشته‌اند: پنج زن و چهار مرد. مسن‌ترین زنان سولداده نام داشت، بعد ماریا النا ملقب به لاگوردادا بود. سه زن دیگر به نامهای لیدیا روزا و ژوزفینا جوانتر بودند و «خواهران کوچک» نامیده می‌شدند. مردان به ترتیب عبارت بودند از الیگیوا،

5- Soledad

6- Maria Elena

7- la Gorda

8- Lydia

9- Rosa

10- Josefina

11- Eligio

بنینیو^{۱۲}، نستور^{۱۳}، و پابلیتو^{۱۴}. سه نفر آخر به علت نزدیکی بیش از اندازه با دون‌خنارو، «ختاروها» خوانده می‌شدند.

می‌دانستم که نستور، پابلیتو و الیگیو کارآموزند. از الیگیو دیگر خبری نبود، ولی به من اینطور تفهیم شده بود که این چهار دختر، خواهران پابلیتو هستند و سولداد مادر آنهاست. از سالها پیش سولداد را کم و بیش می‌شناختم و به خاطر نزدیکی سن او به سن دون‌خوان و به نشانه احترام او را دونا^{۱۵} سولداد خطاب می‌کردم. لیدیا و روزا رانیز به من معرفی کرده بودند ولی آشنایی ما آنقدر کوتاه و گذرا بود که من شناخت درستی از آنها نداشتم. لاگوردا و ژوزفینا را فقط از روی نامشان می‌شناختم. بنینیو را ملاقات کرده بودم ولی فکر نمی‌کردم که با دون‌خوان و دون‌خنارو رابطه‌ای داشته باشد.

ظاهراً به دلایلی درک‌ناپذیر همه آنها به طریقی منتظر بازگشت من به مکزیك بودند. آنها به من اطلاع دادند که قرار شده است من جای راهبر آنها یعنی دون‌خوان را بگیرم و «ناوال»^{۱۶} آنها شوم. به من گفتند که دون‌خوان و دون‌خنارو از چهره خاك ناپدید شده‌اند، الیگیو هم همینطور. این مردان و زنان معتقد بودند که این سه مرد نمرده‌اند و به جهانی دیگر وارد شده‌اند که با جهان زندگی روزمره متفاوت دارد و در عین حال به همین اندازه واقعی است.

همه زنان و به ویژه دونسا سولداد از آغاز ملاقاتمان سرخورده‌ای شدید و خشونت‌آمیزی با من داشتند. با این حال همه آنها در ایجاد تزکیه نفس در من مؤثر بودند. برخورد من با آنان موجب دگرگونی اسرارآمیزی در زندگیم شد. از اولین لحظه برخوردمان تغییرات شدیدی در فکر و فهم من ایجاد شد، با این حال تمام رویدادها آگاهانه اتفاق

12- Benigno

13- Nestor

14- Pablito

15- Dona

16- Nagual

نیفتاد، زیرا پس از اولین ملاقاتم با آنها خود را بیش از همیشه پریشان یافتم و در عین حال در اوج آشفته‌گی با نوعی بنیان استوار مواجه شدم که حیرت‌آور بود. از ضربه ناشی از برخوردمان به وجود نیروهایی در خودم پی بردم که هرگز تصور داشتن آن‌را هم نمی‌کردم.

لاگوردا و خواهران کوچک «رؤیابین»های کاملی بودند. آنها در کمال رضایت توصیه‌های مفیدی به من کردند و نشان دادند که قادر به چه اعمالی هستند. دون‌خوان هنر «رؤیادیدن» را مهارتی می‌دانست که شخص به کمک آن از رؤیاهای روزمره خود استفاده و به وسیله شکل خاصی از دقت، آنها را به «آگاهی مهارشده» بدل کند. این دقت را او ودون‌خنارو «دقت دوم» می‌نامیدند.

انتظار داشتم که سه‌خنارو هم قابلیت‌های خود را در زمینه دیگر آموزش‌های دون‌خوان و دون‌خنارو به من بیاموزند، یعنی «هنر کمین و شکار کردن» را. آنها هنر «کمین و شکار کردن» را به من به عنوان مجموعه‌ای از روشها و رفتارها ارائه کرده بودند که شخص را قادر می‌ساخت تا از هر موقعیت امکان‌پذیری حداکثر استفاده را بکند. ولی هرچه سه‌خنارو درباره شکار کردن به من گفتند، فاقد انسجام درونی و قدرتی بود که من انتظار آن‌را داشتم. از تمام این مسائل نتیجه گرفتم که یا آنها واقعاً متخصصان این هنر نیستند و یا فقط نمی‌خواهند آن‌را به من نشان دهند.

برای اینکه به آنها فرصتی دهم تا بنا بر احساس راحتی کنند از سؤال کردن منصرف شدم. با این کار همه مردان و زنان خیالشان راحت شد و چنین استنباط کردند که چون دیگر سؤالی نمی‌کنم سرانجام همچون یک «ناوال» رفتار می‌کنم و خواستار راهنمایی و توصیه از جانب من شدند.

برای اجابت تقاضای آنان مجبور بودم تمام چیزهایی را که دون‌خوان و دون‌خنارو به من آموخته بودند، دوباره به‌طور کامل مرور کنم و باز هم هرچه عمیقتر در هنر ساحری غرق شوم.

قسمت اول

«من» دیگر

تمرکز «دومین دقت»

حوالی غروب به محل سکونت لاگوردا و خواهران کوچک رسیدم. لاگوردا تنها کنار در نشسته و به کوههای دور دست خیره شده بود، از دیدنم جا خورد. توضیح داد که کاملاً غرق در خاطره‌ای شده و چیزی نمانده بود که مطلب بسیار مبهمی را در رابطه با من به یاد آورد.

شب هنگام پس از صرف شام من و لاگوردا و سه خواهر کوچک و سه‌خنارو در اتاق لاگوردا روی زمین نشستیم. زنان کنار یکدیگر نشستند.

گرچه زمان آشنایی من با همه آنها یکسان بود، نمی‌دانم چرا فقط به لاگوردا فکر می‌کردم، گویی دیگران اصلاً برایم وجود نداشتند. اینطور فکر کردم که شاید به این خاطر است که لاگوردا مرا به یاد دون‌خوان می‌اندازد و دیگران چنین تأثیری ندارند. با او خود را خیلی راحت حس می‌کردم، ولی این آسایش به خاطر رفتار او نبود و بیشتر از

احساس من نسبت به او ناشی می‌شد.

آنها می‌خواستند بدانند در این مدت چه کرده‌ام. برایشان نقل کردم که بتازگی در تولا^۱ در ایالت هیدالگو^۲ بوده‌ام و از بناهای ویران‌شده باستانی دیدار کرده‌ام. من بیش از اندازه تحت‌تأثیر چهار مجسمه سنگی و عظیم ستون‌مانند و همدیگر قرار گرفته‌ام که «اتلانت»^۳ها نامیده می‌شوند و در قاعده فوقانی هرم ناقصی واقع شده‌اند.

هریک از این مجسمه‌های استوانه‌ای که پنج متر ارتفاع و یک متر پهنا دارند، از چهار قطعه جداگانه مرمرسیاه به‌نحوی بنا شده‌اند که باستان‌شناسان فکر می‌کنند این اشکال، جنگجویان تولتک را با ابزار جنگی خود نشان می‌دهند. هفت متر عقبتر از هریک از مجسمه‌های ردیف جلو، یک ردیف دیگر از چهار ستون مستطیل‌شکل به‌همان بلندی و پهنای ستونهای ردیف جلو دیده می‌شود که بازهم از چهار قطعه سنگ جداگانه ساخته شده است.

حرفهای یکی از دوستانم که مرا به دیدن اتلانت‌ها برده بود به‌شکوه و جلال آنها افزود. او گفت که یکی از نگهبانان این بنای تاریخی برایش شرح داده است که شبها صدای راه رفتن اتلانت‌ها، درحالی‌که زمین زیر پایشان می‌لرزد، به‌گوش می‌رسد.

من نظر خناروها را در مورد حرفهای دوستم پرسیدم، خندیدند و مافره رفتند. لاگوردا کنارم نشسته بود. رو به او کردم و مستقیماً نظر او را پرسیدم. پاسخ داد:

— من هرگز این مجسمه‌ها را ندیده‌ام و هیچ‌وقت هم به‌تولا نرفته‌ام. حتی فکر رفتن به آن شهر مرا به‌وحشت می‌اندازد.

— گوردا، چرا تو را به‌وحشت می‌اندازد؟

— یک‌بار در خرابه‌های مونت‌آلبن^۴ در آخاکا^۵ برایم حادثه‌ای روی

-
- 1- Tula
 - 2- Hidalgo
 - 3- Atlante
 - 4- Monte Alban
 - 5- Oaxaca

داد. قبلای گشت و گذار خیلی به این خرابه‌ها می‌رفتم، حتی پس از آنکه ناوالخوان ماتیوس از من خواسته بود پا به این خرابه‌ها نگذارم، نمی‌دانم چرا اینقدر آنجا را دوست داشتم.

هر بار که در آخاکا بودم به آنجا می‌رفتم. از آنجا که برای زنان تنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، من معمولاً پابلیتو را که سر نترسی دارد به همراه می‌بردم ولی یک بار با نستور به آنجا رفتم، او درخششی در زمین «دید». ما کمی زمین را حفر کردیم و سنگ عجیبی یافتیم که به اندازه کفا دست من بود، در وسط سنگ سوراخ منظمی ایجاد شده بود. می‌خواستیم انگشتم را داخل سوراخ کنم ولی نستور مانع شد. سنگ صاف بود و دست مرا خیلی داغ کرد. نمی‌دانستیم با آن چه کنیم. نستور آنرا داخل کلاهش گذاشت و ما آنرا چون جانور زنده‌ای همراه خود آوردیم.

همه شروع به خنده کردند. گویی در حرفهای لاگوردا نوعی شوخی نهفته بود. پرسیدم:

— سنگ را کجا آوردید؟

— به این خانه آوردیم.

حرفهای او خنده دیگران را به اوج شدت خود رساند. از شدت خنده به سرفه و هق‌هق افتاده بودند. نستور گفت:

— ما به لاگوردا می‌خندیم. تو باید فهمیده باشی که اوازه‌مه کله‌شق‌تر است. ناوال همیشه به او می‌گفت که نباید با سنگ یا استخوان و یا هر چیز دیگری که از زیر زمین پیدا می‌کند بازی کند ولی او درغیاب ناوال به هر نوع کثافت‌کاری تن‌درمی‌داد.

آن روز در اوآخاکا او اصرار کرد که این سنگ لعنتی را به همراه ببریم، ما سوار اتوبوس شدیم و سنگ را با خود به این شهر و درست به این اتاق آوردیم.

لاگوردا گفت:

— ناوال و خنارو در سفر بودند. من کنجکاو شدم و انگشتم را در سوراخ سنگ فرو کردم و متوجه شدم که سنگ را طوری تراشیده‌اند که بتوان در کف دست نگاه داشت. بلافاصله احساس کسی که قبلاً سنگ را به دست گرفته بود به من دست داد. این یک سنگ اقتدار بود. حالم

دگرگون شد و ترس برم داشت. چیز وحشتناکی در تاریکی به تکاپو افتاد، چیزی بدون شکل و بدون رنگ. دیگر تحمل تنهایی را نداشتم. فریاد زنان از خواب می‌پریدم و بعد از چند روز حتی نمی‌توانستم بخوابم. شب و روز به نوبت یک نفر در کنارم بود.

نستور گفت:

— وقتی ناوال و خنارو بازگشتند، ناوال مرا به همراه خنارو فرستاد تا سنگ را درست به محل اول خود بازگردانیم. خنارو سه روز وقت صرف کرد تا محل دقیق سنگ را یافت و آن را زیر خاک دفن کرد. از لاگوردا پرسیدم:

— بعد از آن چه برسر آمد، گوردا؟

— ناوال مرا دفن کرد. نه روز تمام برهنه در تابوتی گلی بودم.

دوباره قهقهه خنده آنان بلند شد. نستور توضیح داد:

— ناوال به او گفت که حق ندارد از تابوت خارج شود. لاگوردای بیچاره ناچار بود که در داخل تابوت رفع حاجت کند. ناوال او را در جعبه‌ای گذاشته بود که از شاخه و گل درست شده بود. کنار تابوت دریچه‌ای برای غذا و آب قرار داشت و بقیه آن مهر و موم شده بود.

پرسیدم:

— چرا تو را دفن کرد؟

نستور پاسخ داد:

— این تنها راه محافظت از شخص است. باید او را زیر زمین قرار می‌دادند تا خاک او را شفا بخشد. هیچ حکیمی بهتر از خاک نیست. بعلاوه ناوال می‌بایست احساس آن سنگ را که بر لاگوردا متمرکز شده بود دفع می‌کرد. گل و خاک مثل صفحه‌ای است که به هیچ وجه نمی‌گذارد چیزی از آن بگذرد. ناوال می‌دانست که اگر او را نه روز دفن کند حال او بدتر نخواهد شد، حالش بهتر می‌شود و بهبود می‌یابد.

پرسیدم:

— گوردا، مدفون شدن در خاک چه احساسی دارد؟

— چیزی نمائنده بود که دیوانه شوم. این هم به خاطر اهمال بیش از حد من بود. اگر ناوال مرا در آنجا نگذاشته بود مرده بودم. قدرت این سنگ برای من بیش از حد بود. ظاهراً مالک آن سنگ مردی عظیم‌الجنه

بوده و حتی می‌شود گفت که دستی دوبرابر دست من داشته است. او با این سنگ جان عزیزش را حفظ می‌کرد اما سرانجام به دست کسی کشته شده بود. ترس او بود که مرا به وحشت می‌انداخت. حس می‌کردم چیزی به سوی من می‌آمد تا گوشت بدنم را بخورد. این احساس آن مرد بود. او مردی نیرومند بود ولی مرد نیرومندتری او را از پای درآورده بود.

ناوال می‌گفت که داشتن چنین اشیایی بدبختی می‌آورد، زیرا قدرت این شیء با اشیاء دیگری از این قبیل به مبارزه برمی‌خیزد و صاحب آن یا قربانی می‌شود و یا پیرو آن شیء. به گفته او ماهیت چنین اشیایی این است که در جنگ باشند، چون بخشی از دقت ما که برای دادن اقتدار بر آنها متمرکز می‌شود، بخش بسیار خطرناک و ستیزه‌جوی ماست. پابلیتو گفت:

— لاگوردا خیلی حریص است. او فکر می‌کرد که با پیدا کردن چیزی پر قدرت می‌تواند پیروز شود، زیرا امروزه کسی علاقه‌ای ندارد علیه قدرت به مبارزه برخیزد.

لاگوردا با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— نمی‌دانستم که شخص می‌تواند علاوه بر اقتداری که اشیاء دارند چیزهای دیگری هم به دست آورد. وقتی برای اولین بار سنگ را در دست نگاه داشتم و انگشتم را به داخل سوراخ فرو بردم، دستم داغ شد و بازویم شروع به لرزیدن کرد، واقعاً خود را بزرگ و قوی حس کردم. من آدم آبزیرکاهی بودم و به همین علت کسی متوجه نشد که سنگی در دست دارم. وحشت واقعی چند لحظه بعد از نگهداری سنگ آغاز شد. احساس کردم که شخصی به سراغ مالك سنگ رفته است. ترس او را حس کردم. بدون شك او ساحر بسیار با قدرتی بود و کسی که در پی او بود نه تنها قصد کشتن او را داشت، بلکه می‌خواست گوشتش را بخورد. این مسئله واقعاً مرا وحشتزده کرد. قاعدتاً بایستی سنگ را می‌انداختم ولی احساسی که داشتم بقدری برایم تازگی داشت که همچون دیوانه‌ای زنجیری سنگ را در مشت خود نگاه داشتم. سرانجام وقتی آن را انداختم که دیگر خیلی دیر شده و چیزی در وجودم به دام افتاده بود. رؤیای مردانی را می‌دیدم که به سویم می‌آمدند و لباسهای عجیبی به تن

داشتند. احساس می‌کردم که مرا گاز می‌گیرند و با چاقوهای کوچک و تیز و دندانهایشان گوشت پایم را تکه‌تکه می‌کنند. دیوانه شدم. پرسیدم:

— دون‌خوان این توهمات تو را چگونه تعبیر می‌کرد؟
نستور پاسخ داد:

— او می‌گفت که لاگوردا دیگری دفاع است و به همین علت می‌تواند تمرکز آن مرد و دقت دوم او را که در آن سنگ متمرکز شده است بگیرد. وقتی که آن مرد را می‌کشتند برای جمع کردن تمام تمرکز آن سنگ را محکم گرفته بود. به‌گفته ناوال قدرت آن مرد از جسمش به سنگ منتقل شده بود. می‌دانست چه می‌کند. او نمی‌خواست دشمنانش با پاره‌پاره کردن گوشت او از قدرتش بهره‌گیرند. ناوال می‌گفت کسانی که او را می‌کشتند، از این مطلب آگاهی داشتند و به همین علت او را زنده‌زنده می‌خوردند تا باقیمانده قدرتش را به دست آورند. آنها باید سنگ را دفن کرده باشند تا گرفتار دردمر نشوند. من و لاگوردا مثل دو ابله سنگ را پیدا کردیم و از زیر خاک بیرون آوردیم.
لاگوردا به‌نشانه تأیید چندبار سرش را تکان داد. با حالتی بسیار جدی گفت:

— ناوال به‌من می‌گفت که دقت دوم یکی از وحشتناکترین چیزهایی است که وجود دارد و خوفناکتر از آن وقتی است که برایش متمرکز شود. نستور گفت:

— وحشتناک این است که ما چیزی را دوستی چسبیده باشیم. مردی که مالک سنگ بود به‌زندگی و اقتدارش دوستی چسبیده بود و به همین علت تازه وقتی به‌وحشت افتاد که متوجه شد گوشتش خورده می‌شود. به‌گفته ناوال اگر این مرد احساس مالکیت خود را رها می‌کرد و خود را به‌دست مرگ می‌سپرد، هر اتفاقی که می‌افتاد دیگر ترسی در او ایجاد نمی‌کرد.

گفتگویمان قطع شد. از دیگران خواستم تا اگر حرفی دارند بگویند. خواهران کوچک به‌من خیره شدند. بنینو پوزخندی زد و صورتش را پشت کلاش پنهان کرد و سرانجام گفت:

— من و پابلیتو به‌اهرام تولارفته‌ایم. تمام‌اهرام مکزیک را دیده‌ایم

و همه آنها را دوست داریم.

از او پرسیدم:

— برای چه بدیدن همه این اهرام رفته‌اید؟

— من واقعاً نمی‌دانم چرا به دیدن همه آنها رفته‌ایم. شاید به این علت باشد که ناوال خوان ماتیوس ما را از این کار منع کرده بود.

— تو چطور. پابلیتو؟

با ترش رویی پاسخ داد:

— من برای آموختن به آنجا رفته‌ام.

و بعد خندید و ادامه داد:

— قبلاً در شهر تولا زندگی می‌کردم و حالا این اهرام را مثل کف دستم می‌شناسم. ناوال می‌گفت که او هم قبلاً در آنجا زندگی می‌کرده است.

همه چیز را در مورد اهرام می‌دانست. او يك تولتك^۱ بود.

تازه متوجه شدم که چیزی بیشتر از کنجکاوی صرف مرا وادار کرده است تا به دیدن بنای باستانی شهر تولا بروم. دلیل اصلی قبول دعوت دوستانم این بود که به هنگام اولین ملاقاتم با لاگوردا و دیگران، آنها مطلبی را به من گفته بودند که دون خوان هرگز اشاره‌ای به آن نکرده بود. آنها گفته بودند که دون خوان خود را از بازماندگان فرهنگ تولتکها می‌داند و تولا مرکز باستانی امپراتوری تولتك بوده است. از پابلیتو پرسیدم:

— تو دربارهٔ اتلانت‌هایی که شبها پرسه می‌زنند چه نظری داری؟

— خوب، واضح است، آنها شبها راه می‌روند. قرن‌هاست که این چیزها در آنجا وجود دارند. کسی نمی‌داند که این اهرام را چه کسی ساخته است. ناوال خوان ماتیوس می‌گفت که اسپانیاییها اولین کسانی نبودند که آنها را کشف کردند و کسان دیگری قبل از اسپانیاییها به وجود آنها پی بردند. تنها خدا می‌داند که چه آدم‌های دیگری بوده‌اند.

— فکر می‌کنی این مردان سنگی معرف چه چیزی هستند؟

— آنها زن هستند و نه مرد. این هرم مرکز نظم و ثبات است و آن

مجسمه‌ها چهارگوشه آن هستند. آنها چهارباد، چهار جهت اصلی هستند، اساس و بنیان هرم می‌باشند. بایستی زن باشند. اگر دلت بخواهد می‌توانی آنها را زنان مردنما بنامی. همانطور که خودت می‌دانی ما مردها تندمزاج نیستیم، ما رابط خوبی هستیم. نوعی چسب که چیزها را بهم می‌چسباند و بس. ناوال خوان ماتیوس می‌گفت که راز هرم در ساختمان آن است. چهارگوشه را تا رأس آن بالا برده‌اند. خود هرم مردی است که توسط چهارسالک مؤنث حمایت می‌شود. جنس مذکری که حمایت‌کنندگان را به بالاترین نقطه برده است. منظورم را می‌فهمی.

حالت حیران چهره‌ام پابلیتو را به‌خنده انداخت. خنده‌اش مؤدیانه بود. گفتم:

— نه پابلیتو، منظورت رانمی‌فهمم، زیرا دون خوان هرگز چیزی در این باره به‌من نگفته است و این قضیه برایم کاملاً تازه‌گی دارد. خواهش می‌کنم هرچه می‌دانی برایم بگو.

— اتلانت‌ها «ناوال» هستند، «رؤیابینند». آنها تجلی نظم دومین دقتی هستند که ما شاهد آن بوده‌ایم. به‌همین جهت این چنین ترس‌آور و اسرارآمیزند. آنها آفریده جنگند نه تخریب.

ستونهای چهارگوش ردیف‌عقب نمایانگر ترتیب اولین دقت یعنی «تونا» می‌باشند. آنها «کمین‌کننده و شکارچی» هستند و به‌همین علت پوشیده از نقوش خطی می‌باشند. آنها برخلاف ردیف جلو آرام و عاقلند.

پابلیتو از سخن گفتن بازایستاد. با بدگمانی مرا نگریست و بعد لبخندی زد.

فکر کردم می‌خواهد به‌سخن گفتن ادامه دهد و حرفهایش را تشریح کند ولی او ساکت ماند، گویی منتظر بود تا من حرفی بزنم.

به او گفتم که چقدر از حرفهایش شگفت‌زده شده‌ام و اصرار کردم که به‌سخن گفتن ادامه دهد. مردد به‌نظر می‌رسید. لحظه‌ای مرا خیره نگریست و نفسی عمیق کشید. هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود که صدای اعتراض دیگران بلند شد. لاگوردا با بی‌صبری گفت:

— ناوال همه این حرفها را برایمان توضیح داده‌است. لزومی ندارد که دوباره آنها را تکرار کنیم.

سعی کردم به آنها بفهمانم که من واقعاً از آنچه پاپلیتو می‌گوید کمترین تصویری ندارم. پافشاری کردم که به توضیحاتش ادامه دهد. دوباره سروصدای همه آنها باهم بلند شد. با توجه به نگاه خیره‌ای که خواهران کوچک به من می‌انداختند معلوم بود که همه آنها و بخصوص لیدیا خیلی عصبانی بودند. لاگوردا روبه‌من کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

— ما علاقه‌ای نداریم که درباره این زنان صحبت کنیم. حتی فکر کردن به زنان این هرم ما را بشدت عصبی می‌کند.

— شما را چه می‌شود؟ چرا اینطور رفتار می‌کنید؟

لاگوردا پاسخ داد:

— نمی‌دانیم. این فقط احساسی است که همه ما داریم، احساسی بسیار مزاحم. تا چند لحظه پیش یعنی قبل از آنکه درباره این زنان پرسشی کنی حال همه ما خوب بود.

سخنان لاگوردا مثل زنگ‌خطری بود. همگی برخاستند و درحالی‌که با صدای بلند صحبت می‌کردند با حالتی تهدیدآمیز به‌سوی من آمدند.

مدتی طول کشید تا آنها را آرام و وادار به‌نشستن کنم. خواهران کوچک خیلی آشفته بودند و گویی حالت آنها لاگوردا را هم تحت‌تأثیر قرار داده بود. آن سه سرد خودداری بیشتری نشان می‌دادند. به‌سوی نستور برگشتم و بی‌پرده از او خواستم برایم توضیح دهد که چرا این زنان اینچنین هیجان‌زده‌اند. بدیهی است که من ناخواسته کاری می‌کردم که آنها خشمگین‌تر می‌شدند. او گفت:

— واقعاً نمی‌دانم ما را چه می‌شود و مطمئنم که هیچ‌یک از ما هم این مطلب را نمی‌دانند. فقط می‌دانم که همه ما غمگین و عصبی هستیم.

— آیا به این خاطر است که ما در مورد اهرام صحبت می‌کنیم؟
با حالتی محزون پاسخ داد:

— باید اینطور باشد. من شخصاً نمی‌دانستم که آن مجسمه‌ها زن هستند. لیدیا بی‌مقدمه فریاد زد:

— احمق، معلوم است که تو می‌دانستی.

ظاهراً نستور از فریاد لیدیا جا خورد. عقب نشست و با حالت احمقانه‌ای به‌من لبخند زد و در تأیید حرفهای لیدیا پاسخ داد:

— شاید هم می دانستم. ما مرحله عجیبی از زندگیمان را می گذرانیم. دیگر هیچ يك از ما درباره چیزی اطلاع قطعی ندارد. از وقتی که تو به زندگی ما گام نهاده‌ای، ما دیگر نسبت به خودمان هم بیگانه شده‌ایم. وضع ناراحت کننده‌ای پیش آمده بود. با پافشاری گفتم که تنها راه از بین بردن این حالت صحبت کردن درباره ستونهای اسرارآمیز است.

زنان بشدت اعتراض کردند و مردان ساکت ماندند. احساس کردم که آنها اصولا با زنان موافقند ولی قلباً مایلند که مثل من در این مورد صحبت کنند. پرسیدم:

— پابلیتو، دون خوان چیز دیگری هم در مورد این اهرام به شما گفته است؟

منظورم این بود که ضمن بحث پیرامون این مطلب گفتگویمان را از مسئله خاص اتلانت‌ها منحرف کنم. پابلیتو مشتاقانه پاسخ داد:

— او می گفت که هرم خاصی در تولا نقش راهنما دارد.

از لحن صدایش استنباط کردم که به ادامه صحبت علاقمند است. هوشیاری سایر کارآموزان مرا متقاعد کرد که همه آنها در ته دلشان به مبادله افکار علاقه دارند. پابلیتو ادامه داد:

— ناوال می گفت که آن هرم راهنمای دقت دوم است ولی آنرا غارت و همه چیزش را ویران کرده اند. او می گفت که بعضی از این اهرام نمونه های غول پیکر «بی عملی» هستند. آنها محل سکونت نبودند، بلکه مکانهایی بودند که در آنها سالکان مبارز رؤیاهایشان را می دیدند و دقت دوم خود را تمرین می کردند. اعمال آنها در تصاویر و خطوط روی دیوارها ثبت شده است.

بعد باید سالکان دیگری آمده باشند، سالکانی که اعمالی را که ساحران هرم با دقت دوم خود انجام داده بودند تأیید نمی کردند و در نتیجه هرم و هرچه را که در آن بود ویران کردند.

ناوال معتقد بود که سالکان جدید باید از گروه سالکان دقت سوم باشند، مثل خود او، سالکانی که از شرارت تثبیت دقت دوم وحشت کرده بودند. ساحران هرم آنقدر درگیر تمرکز خود بودند که نفهمیدند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، و وقتی به خود آمدند که دیگر خیلی دیر شده بود.

همگی با دقت به حرفهای پابلیتو گوش می‌کردیم و بشدت تحت‌تأثیر حرفهای او قرار گرفته بودیم. من آن‌دیشه‌ای را که پابلیتو ارائه می‌داد می‌فهمیدم، زیرا دون‌خوان همه را برایم توضیح داده بود. دون‌خوان به‌من آموخته بود که تمامیت هستی ما شامل دو بخش قابل درک است. بخش اول جسم‌آشنای ماست که همه می‌توانیم آن‌را مشاهده کنیم. بخش دوم جسم‌فروزان است، پیله‌ای است که فقط کسانی که «می‌بینند» می‌توانند آن‌را درک کنند. این پیله به‌ما ظاهر تخم‌مرغ‌درخشان و عظیمی را می‌دهد. او همچنین می‌گفت که یکی از مهمترین اهداف ساحری دستیابی به پیله‌درخشان است. هدفی که برای رسیدن به آن باید از پیچ‌وخم «رو‌یادیدن» و تمرین منظم و سختی که او «بی‌عملی» می‌نامید گذشت. او «بی‌عملی» را رفتاری ناشناخته می‌نامید که تمامیت هستی ما را به‌کار می‌گیرد و وادار می‌کند تا از بخش نورانی خود آگاهی یابد.

دون‌خوان برای توضیح این مفاهیم، آگاهی‌ما را به سه بخش نامساوی تقسیم می‌کرد. کوچکترین بخش آن‌را «اولین دقت» می‌نامید. او می‌گفت که این همان آگاهی است که هر فرد عادی آن‌را پرورش می‌دهد تا خود را با زندگی روزمره‌اش وفق دهد. جسم‌فیزیکی ما به این بخش تعلق داشت. بخش بزرگتر را «دومین دقت» می‌نامید و آن‌را به‌عنوان نوعی آگاهی وصف می‌کرد که ما برای درک پیله‌درخشان خود و عمل‌کردن به‌عنوان یک موجود فروزان به آن نیاز داریم. به‌گفته‌او دقت دوم در تمام مدت زندگی‌مان پنهان می‌ماند، مگر آنکه در اثر تربیت آگاهانه و یا ضربه‌ای تصادفی پدیدار شود. این بخش جسم‌درخشان ما را شامل می‌شد. او سومین بخش، یعنی بزرگترین آن‌را «دقت سوم» می‌نامید. نوعی آگاهی بی‌کران که جنبه‌های نامشخص آگاهی از جسم‌مادی و درخشان ما را شامل می‌شد.

از او پرسیده بودم که آیا شخصاً در مورد دقت سوم تجربه دارد. پاسخ داده بود که او درآستانه آن است و اگرهم زمانی کاملاً وارد آن شود، من فوراً متوجه خواهم شد، چون او دقیقاً همان چیزی می‌شود که درواقعیت هست، یعنی فوران انرژی. اضافه کرده بود که دقت دوم میدان رزم سالکان مبارز یا درواقع میدان مشقی برای رسیدن به دقت

سوم است. رسیدن به این مرحله کاری بس دشوار است و در صورت موفقیت بسیار پربارتر.

پابلیتو ادامه داد:

— این هرمها زیان آورند، خصوصاً برای ساحران بی‌پناهی چون ما و برای ساحران بی‌شکلی مثل لاگوردا. به‌گفتهٔ ناوال هیچ‌چیز خطرناکتر از تمرکز زیان‌آور دقت دوم نیست. وقتی سالکان آموختند که در سوی ضعیف دقت دوم تمرکز کنند، هیچ چیزی نمی‌تواند سد راهشان شود. آنها صیاد انسان یعنی غول می‌شوند. حتی وقتی که دیگر زنده نیستند می‌توانند زمان را پشت سر بگذارند و به طعمهٔ خود دست یابند. گویی که هم‌اکنون اینجا هستند و حضور دارند. در آن صورت به‌محض اینکه ما به یکی از این اهرام گام نهیم به طعمهٔ آنها بدل می‌شویم. ناوال آنها را دامهای «دومین دقت» می‌نامید.

لاگوردا پرسید:

— او گفت که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد؟

پابلیتو توضیح داد:

— ناوال می‌گفت که ما شاید بتوانیم یک‌بار تاب دیدار این اهرام را داشته باشیم. بار دوم اندوهی عجیب به ما دست می‌دهد که چون نسیم خنکی ما را بی‌میل و خسته می‌سازد. نوعی خستگی که بزودی به بدبختی بدل می‌شود و به‌طور غیرمترقبه‌ای دچار بدشانسی می‌شویم. هر چیزی ممکن است برایمان اتفاق بیفتد. ناوال گفت که بدبختی ما از اشتیاقی ناشی می‌شود که، برخلاف توصیه‌های او، به دیدن این خرابه‌ها داریم. مثلاً الیگیو هرگز از حرفهای ناوال سرپیچی نکرد! هیچ‌وقت کسی او را در آنجا غافلگیر نکرد، این نساوال هم همین‌طور. این‌دو همیشه خوش‌شانس بودند درحالی‌که بقیهٔ ما، بخصوص من و لاگوردا، بدبختی آوردیم. مگر خون او از خون ما رنگینتر بود؟ او که تافته جدا بافته نبود.

لاگوردا گفت:

— این‌را هرگز ناوال برایم توضیح نداد.

پابلیتو با تأکید گفت:

— چرا توضیح داد.

لاگورد اعتراض کرد:

— اگر می‌دانستم که تا این حد بد است هرگز پام را به این مکانهای لعنتی نمی‌گذاشتم.
نستور گفت:

— ناوال به همه ما يك حرف را گفته بود. اشکال کار در این بود که هیچ‌يك از ما با دقت به حرفهایش گوش نکردیم و یا بهتر بگویم هرکس به روش خودش حرفهای او را گوش کرد و همانطور که دلش می‌خواست گفته‌هایش را شنید.

ناوال می‌گفت که تمرکز دومین دقت دو جنبه دارد. اولین و آسانترین جنبه آن، جنبه بد آن است و هنگامی پیش می‌آید که «رؤیابین»ها از «رؤیای»ی خود به‌منظور متمرکز ساختن دومین دقت بر امور دنیوی، مثل پول و تسلط بر دیگران، استفاده کنند. دستیابی به دومین جنبه مشکلترین کارهاست و هنگامی پیش می‌آید که «رؤیابین»ها دقت دوم خود را بر چیزهایی که به این دنیا تعلق ندارد متمرکز می‌کنند، مثل سفر به ناشناخته‌ها. نیاز سالکان برای دستیابی به این جنبه نهایت کمال است. به آنها گفتم که اطمینان دارم دون‌خوان به‌انتخاب خود چیزهایی را برای عده‌ای از ما و چیزهایی دیگر را برای عده دیگری از ما فاش کرده است. به‌عنوان مثال من به‌یاد نمی‌آورم که دون‌خوان در مورد جنبه بد دومین دقت با من سخنی گفته باشد. سپس، آنچه را که دون‌خوان به‌طور کلی در رابطه با تمرکز دومین دقت به‌من آموخته بود برایشان نقل کردم.

او اینطور وانمود کرده بود که تمام بناهای باستانی مکزیکی و به‌ویژه این اهرام برای انسان امروزی زیان‌آورند. او این اهرام را تجلی بیگانه اندیشه و عمل می‌دانست. به‌گفته او هر يك از جزئیات و طرحهای اهرام کوشش حساب‌شده‌ای برای تأکید بر جنبه‌های دقتی است که کاملاً برای ما بیگانه است. برای دون‌خوان تنها این خرابه‌های فرهنگهای گذشته نبودند که عناصر زیان‌آوری در خود داشتند، بلکه هر چیزی که مورد علاقه شدید واقع می‌شد نیز ذاتاً زیان‌آور بود.
يك بار در این مورد به‌تفضیل بحث کرده بودیم. این بحث نتیجه واکنش او در برابر حرفهای من بود که نمی‌دانستم یادداشتهایم را در

کجا نگهداری کنم تا محفوظ بماند. نسبت به یادداشت‌هایم احساس مالکیت شدیدی داشتم و فکر محفوظ ماندن آنها مرا وسواسی کرده بود. از دون‌خوان پرسیده بودم:

— چه باید بکنم؟

پاسخ داده بود:

— یک بار خنارو راه‌حلی جلو پایت گذاشت. مثل همیشه فکر کردی شوخی می‌کند. او هیچ‌گاه شوخی نمی‌کند. از تو خواسته بود که بجای مداد با انگشت بنویسی. تو نصایحش را به‌کار نبردی، زیرا نمی‌توانستی تصور کنی که این کار «بی‌عملی» عمل یادداشت برداشتن است.

من اینطور استدلال کرده بودم که پیشنهاد او یک شوخی بیش نیست. من برداشت و تصور یک متخصص علوم اجتماعی را داشتم که باید از هرچه گفته یا انجام می‌شود یادداشت بردارد تا بتواند نتایج قابل تأیید را از آن استخراج کند. برای دون‌خوان این‌دو به‌هم ربطی نداشت. یک محقق جدی بودن ارتباطی به یادداشت برداشتن نداشت. پیشنهاد دون‌خنارو به‌نظرم طنزآمیز آمد و نه یک امسکان واقعی. من شخصاً راه‌حلی نمی‌دیدم.

دون‌خوان در مورد این نظر خود تأکید بیشتری می‌کرد. او می‌گفت که یادداشت برداشتن شیوهٔ به‌کار گرفتن اولین دقت برای به‌یاد آوردن است و من برای به‌یاد آوردن آنچه گفته و انجام شده است یادداشت برمی‌دارم. توصیهٔ دون‌خنارو یک شوخی نبود، زیرا نوشتن بسا سر انگشت بر روی یک ورق کاغذ به‌عنوان «بی‌عملی» در یادداشت برداشتن، دومین دقت مرا مجبور می‌کرد که بر به‌یاد آوردن متمرکز شود، و من نیز نیازی نداشته باشم تا این همه کاغذ جمع‌آوری کنم. دون‌خوان فکر می‌کرد که نتیجهٔ نهایی از یادداشت برداشتن، دقیقتر و مؤثرتر است. تا آنجا که او می‌دانست هیچ‌کس تا‌به‌حال این کار را انجام نداده بود، ولی اساس کار درست بود.

او مرا مجبور کرد چند لحظه این کار را انجام دهم. ناراحت شدم. عمل یادداشت برداشتن تنها یک شیوهٔ تقویت حافظه نبود، بلکه عصای دستم بود و مرا نیز آرام می‌کرد. جمع‌آوری این اوراق به‌من احساس داشتن هدف و تعادل می‌داد. دون‌خوان برایم شرح داد:

– وقتی که تو دلواپس این اوراق هستی، در واقع بخش بسیار خطرناکی از وجودت را بر آنها متمرکز می‌کنی. همه ما آن بخش خطرناک، آن تمرکز، را داریم. هرچقدر نیرومندتر شویم، آن بخش هم مرکز‌آورتر می‌شود. برای سالکان لازم است که هیچ‌گونه شیء مادی که قدرت خود را بر آن متمرکز کنند نداشته باشند، بلکه آن را به روح خود، به پرواز واقعی به ناشناخته متمرکز کند و نه به حامیانی مبتذل. در مورد تو باید بگویم که یادداشتهایت حافظ و حامی تو هستند. آنها نخواهند گذاشت که تو در آرامش زندگی کنی.

من به‌طور جدی احساس می‌کردم که راهی برای خلاصی از یادداشتهایم ندارم. سپس دون‌خوان بجای «بی‌عملی» صرف، وظیفه‌ای برایم در نظر گرفت. به‌گفته دون‌خوان برای شخصی که مثل من تا این حد احساس مالکیت می‌کرد، مناسبترین شیوه‌ی رهایی از دفتر یادداشتش فاش کردن و ارائه یادداشتهای یعنی نوشتن کتابی بود. در آن هنگام فکر کردم که این کار یک شوخی خنده‌دارتر از یادداشت برداشتن با سر انگشتم است. او گفت:

– احساس مالکیت و نگهداری چیزها منحصر به فرد نیست. هرکس که بخواهد از طریقت سالکان و شیوه‌ی ساحران پیروی کند، باید خود را از سر آن تمرکز خلاص کند.

حامی من می‌گفت که زمانی سالکان اشیای مادی داشتند و تمام فکر و ذکر خود را بر آنها متمرکز می‌کردند. این کار این سؤال را مطرح می‌کرد که شیء چه کسی قدرتمندتر و یا قدرتمندترین است. باقیمانده این اشیاء هنوز هم درجهان وجود دارد. آنها باقیای مسابقه قدرت آن عصرند. کسی نمی‌تواند بگوید که این اشیا چه نوع تمرکزی را دریافت داشته‌اند. مردانی کاملاً نیرومندتر از تو تمام جنبه‌های دقت خود را در این اشیا وارد کرده‌اند. تو تازه شروع به وارد کردن نگرانی و دلواپسی‌های ناچیزت به یادداشتهایت کرده‌ای و هنوز به سطوح دیگر دقت دست نیافته‌ای، فکر کن چقدر وحشتناک خواهد بود وقتی که در پایان راهت به‌عنوان سالکی دریایی که هنوز یادداشتهایت را با خودت به این طرف و آن طرف می‌بری. در آن هنگام یادداشتهایت حیات خواهند داشت، بخصوص اگر یادگیری با سر انگشت بنویسی و بازم مثل همیشه یادداشتهایت

را رویهم انباشته کنی، در این صورت من تعجب نخواهم کرد اگر کسی بسته‌های کاغذت را که در این اطراف پرسه می‌زنند پیدا کند.

نستور در خاتمه حرفهایم گفت:

— برای من درک این مطلب آسان است که چرا ناوالخوان ماتیوس نمی‌خواست ما مالک چیزی باشیم. همه ما «رؤیابین» هستیم. او نمی‌خواست که ما «کالبد رؤیای» خود را به‌جنبه ضعیف دومین دقت متمرکز کنیم.

در آن هنگام من از این بازی او سر درنیاوردم. من از این مسئله خشمگین بودم که او می‌خواهد مرا وادارد تا از هرچه دارم دست‌بکشم. فکر می‌کردم که این کار منصفانه نیست و مطمئن بودم که او سعی می‌کند با این کار مانع حسادت پابلیتو و نستور شود، زیرا آنها هیچ چیز نداشتند. در مقایسه با آنها وضع من خوب بود. در آن هنگام حتی فکرش را هم نمی‌کردم که او می‌خواهد «کالبد رؤیای» مرا حفظ کند. دون‌خوان «رؤیادیدن» را به شیوه‌های مختلف برایم تشریح کرده بود. اکنون به‌نظرم می‌رسید که مبهم‌ترین این شیوه‌ها بهتر از همه «رؤیادیدن» را تعریف می‌کند. او می‌گفت که «رؤیادیدن» فی‌نفسه «بی‌عملی» عمل خوابیدن است. بدین‌ترتیب «رؤیادیدن» موجب می‌شود که «رؤیابین»‌ها از آن بخش زندگی خود که در خواب می‌گذرد بهره‌گیرند. گویی دیگر «رؤیابین» نمی‌خوابد، ولی این بی‌خوابی «رؤیابین» را بیمار نمی‌کند. «رؤیابین»‌ها کم‌بودخواب ندارند، ولی ظاهراً «رؤیابین» در اثر استفاده از قالب اضافی یا «کالبد رؤیای» خود با «رؤیادیدن» زمان بیداریش را افزایش می‌دهد.

دون‌خوان برایم شرح داده بود که «کالبد رؤیای» بی‌گاهی به‌عنوان «کالبد اختری» یا «دیگری» نامیده می‌شود، زیرا نسخه‌دوم و کاملی از جسم «رؤیابین» است. او فی‌نفسه انرژی موجود فروزان است، تجلی روح‌مانند و سفیدرنگی که در اثر تمرکز دومین دقت به‌شکل تصویر سه‌بعدی جسم نمایان می‌شود. دون‌خوان می‌گفت که کالبد رؤیایی، روح و شبیح نیست، بلکه مثل بقیه چیزهای دوروبرمان واقعی است. او می‌گفت که دومین دقت به‌طور اجتناب‌ناپذیری بر تمامیت هستی ما به‌عنوان میدان انرژی متمرکز می‌شود و این انرژی را به هر چیز مناسبی

بدل می‌کند. البته سهل‌ترین چیز تصویر کالبد جسمی ماست که به خاطر زندگی روزمره و استفاده از اولین دقت خود کاملاً با آن آشنا هستیم. آنچه باعث می‌شود انرژی تمامیت هستی ما در چارچوب امکانات، عملی انجام دهد، «اراده» نامیده می‌شود. دون‌خوان نمی‌توانست این چارچوب را مشخص کند، زیرا معتقد بود این چارچوب در سطح موجودات فروزان، چنان وسعتی دارد که کوشش برای تعیین محدوده آن کاری بی‌مفیده است. به همین علت انرژی موجودات فروزان می‌تواند توسط «اراده» به هر چیزی بدل شود.

بنینیو گفت:

— به گفته دون‌خوان «کالبد رؤیا» در هر چیزی مداخله می‌کند و خود را به هر چیزی مرتبط می‌سازد. خلاصه منطقی سرش نمی‌شود. به گفته او مردان ضعیفتر از زنانند، زیرا «کالبد رؤیا» بی‌یک مرد تملک‌پذیرتر است.

خواهران کوچک همه با هم به نشانه توافق سری تکان دادند. لاگوردا به من نگریست، لبخندی زد و گفت:

— ناوال می‌گفت که تو سلطان مالکان هستی و خارو می‌گفت که تو حتی قبل از کشیدن سیفون با مدفوع خودت هم وداع می‌کنی. خواهران کوچک از خنده ریشه می‌رفتند. خاروها آشکارا کوشش می‌کردند که برخورد مسلط باشند. نستور که کنارم نشسته بود روی زانویم زد و گفت:

— ناوال و خارو، درباره تو داستانهای جالبی می‌گفتند. سالهای سال با نقل داستانهای مختلفی درباره آدم عجیب و غریبی که می‌شناختند ما را سرگرم کردند. حالا می‌دانیم که آن آدم تو بودی.

بشدت دستپاچه شدم. گویی دون‌خوان و دون‌خارو به من خیانت کرده و مرا در مقابل کارآموزانشان مسخره کرده بودند. دلم به حال خودم سوخت. شروع به گله و شکایت کردم. با صدای بلند گفتم که آنها زمینه را طوری مهیا کرده‌اند که علیه من باشد و دیگران فکر کنند که من دیوانه‌ام. بنینیو گفت:

— این حقیقت ندارد، ما خوشحالیم که تو با ما هستی. لیدیا با حاضر جوابی گفت:

— واقعا خوشحالیم!

بحث داغی بین آنها درگرفت. زنان و مردان عقاید دوگانه‌ای داشتند. لاگوردا بی‌طرف مانده و سرچایش درکنارم نشسته بود. درحالی که دیگران بلند شده بودند و سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. او باصدای آهسته به‌من گفت:

— اوقات سختی را می‌گذرانیم. ما «رؤیا»های زیادی دیده‌ایم و بااین حال برای آنچه که نیاز داریم کافی نیست.

— به چه نیاز دارید گوردا؟

— نمی‌دانیم. امیدوار بودیم که تو آن را به‌ما بگویی.

خواهران کوچک و خناروها دوباره نشستند تا حرفهایی را که لاگوردا به‌من می‌زد بشنوند. او ادامه داد:

— ما به یک راهبر نیاز داریم. تو ناوال هستی، نه یک راهبر.

پابلیتو گفت:

— برای «ناوال» کامل شدن باید وقت صرف کرد. ناوال‌خوان‌ماتیوس می‌گفت که در جوانی آدمی لاابالی بود تا اینکه کسی سررسید و او را از این حالت بی‌قیدی بیرون آورد.

لیدیا فریاد زد:

— باور نمی‌کنم. او هرگز چنین چیزی به‌من نگفته است.

لاگوردا آهسته گفت:

— او گفته که خیلی لاابالی بوده است.

پابلیتو گفت:

— ناوال به‌من می‌گفت که در جوانی، درست مثل من آدم بدشانسی بود. حامی او نیز به‌او گفته بود که قدم به این اهرام نگذارد و با وجود این او در آنجا زندگی می‌کرد تا عاقبت توسط گروهی از ارواح از آنجا رانده شد.

ظاهراً هیچ‌یک از آنان این داستان را نمی‌دانست، به‌همین علت همه گوشه‌پایان را تیز کردند. او اینطور شرح داد:

— این داستان را کاملاً فراموش کرده بودم و درست همین الان به یاد آوردم. کاملاً شبیه اتفاقی بود که برای لاگوردا افتاد. یک‌روز پس از آنکه ناوال سرانجام به‌سالکی بی‌شکل بدل شده بود، تمرکز شرورانه

سالکانی که در اهرام، «رؤیا»های خود را دیده و «بی عملی»های خود را اجرا کرده بودند، او را تعقیب کردند و سپس در مزرعه محل کارش یافتند. او می گفت که دستی را می بیند که از میان خاک سست زمین تازه شخم زده شده بیرون می آید و پاچه شلوارش را می چسبد. فکر می کند که این دست کارگری است که تصادفاً زیر خاک مانده و سعی می کند او را از زیر خاک بیرون آورد، اما متوجه می شود که خاک را از درون يك تابوت گلی که مردی در آن مدفون است خارج می کند. به گفته ناوال آن مرد خیلی لاغر و تیره بود و هیچ مویی نداشت. ناوال سعی می کند که هرچه سریعتر تابوت گلی را دوباره پر کند. او نمی خواست همکارانش آن را ببینند و همچنین نمی خواست به آن مرد صدمه ای بزند و او را برخلاف خواسته اش از گور بیرون آورد. او چنان سرگرم کار خود بود که اصلاً متوجه نشد سایر کارگران به دور او جمع شده اند. به گفته ناوال تابوت گلی در این بین از هم می پاشد و مرد تیره رنگ برهنه روی زمین می افتد. ناوال سعی می کند به او کمک کند تا از زمین بلند شود و از دیگر مردان می خواهد که او را یاری دهند. همگی به ناوال می خندند و فکر می کنند که مست و دچار جنون الککل است، زیرا نه مردی در کار است و نه تابوتی گلی و یا چیزی شبیه آن.

ناوال می گفت که این حادثه او را تکلان داد، ولی جرئت نکرد آن را با حامیش در میان بگذارد. به هر حال تفاوتی هم نمی کرد، زیرا شب هنگام گروهی کامل از اشباح، به سراغش می آیند. او با شنیدن صدای در خانه برای باز کردن آن می رود و گروهی از مردان برهنه با چشمان زرد درخشان به داخل خانه هجوم می آورند، او را روی زمین می اندازند و بالای سرش جمع می شوند. اگر حامی او بسرعت عمل نکرده بود، تمام استخوانهایش را خرد کرده بودند. او اشباح را «دیده» و ناوال را به گودال امنی کشیده بود که برای روز مبادا همیشه در پشت خانه اش آماده نگه می داشت. او ناوال را در آنجا مدفون کرده بود، درحالی که ارواح به انتظار فرصت مناسب دایره وار دور گودال چمپاتمه زده بودند.

ناوال به من می گفت که او آنقدر وحشتزده شده بود که تا مدت ها بعد از ناپدید شدن اشباح نیز هر شب برای خوابیدن با رضای خاطر به تابوت گلی خود بازمی گشت.

پابلیتو دیگر حرفی نزد. گویی همه خود را آماده رفتن می‌کردند. آنها پایه‌پا می‌شدند و مرتب تغییر وضع می‌دادند، گویی می‌خواستند نشان دهند که از نشستن خسته شده‌اند.

به آنها گفتم که من بعد از شنیدن حرفهای دوستم دربارهٔ گردش شبانه اتلانت‌ها در اهرام تولا واکنش ناراحت‌کننده‌ای داشتم. تا آن روز متوجه نشده بودم که آنچه دون‌خوان و دون‌خنارو به من آموخته بودند و من آنرا پذیرفته بودم تا چه حد عمیق است. با وجودی که در ذهنم روشن بود امکان راه رفتن این مجسمه‌های عظیم سنگی در چارچوب منطقی قرار نمی‌گیرد، متوجه شدم که من به‌طور کامل از قضاوت منطقی خویش دست برداشته‌ام. واکنش من کاملاً باعث تعجب شده بود.

برای آنها به تفصیل توضیح دادم که اندیشهٔ گردش شبانه اتلانت‌ها مثال بارزی برای تمرکز دومین دقت است. با استفاده از دلایل زیر به این نتیجه‌گیری رسیده بودم. اول اینکه ما تنها آن چیزی نیستیم که عقل سلیم ما آنرا باور دارد. ما به‌طور مسلم موجودات فروزانیم و قادریم از درخشندگی خود آگاه شویم. دوم اینکه به‌عنوان موجودات فروزان و آگاه از درخشندگیمان قادریم جنبه‌های مختلف آگاهی و یاب‌ه‌قول دون‌خوان دقتمان را آشکار کنیم. سوم اینکه اگر سعی در انجام آن داشته باشیم، این آشکاری در اثر کوششی آگاهانه رخ می‌دهد و یاب‌ه‌طور اتفاقی و در اثر ضربهٔ جسمی. چهارم اینکه زمانی ساحران جنبه‌های مختلف دقت خود را آگاهانه بر اشیا مادی متمرکز می‌کرده‌اند. پنجم اینکه اتلانت‌ها با قضاوت از روی ظاهر تحسین‌برانگیزشان باید ابزار تمرکز ساحران در زمانی دیگر بوده باشند.

گفتم که بدون شك نگرهبانی که این اطلاعات را به دوستم داده، جنبهٔ دیگری از دقت خود را فاش ساخته است. شاید او ناخواسته تنها برای لحظه‌ای گیرندهٔ پرتوهای دومین دقت ساحران کهن شده است. دیگر به‌نظرم آنقدرها بعید نمی‌آید که آن مرد تمرکز آن ساحران را در پیش چشم دیده باشد.

اگر دون‌خوان و دون‌خنارو پیروان سنت آن ساحران باشند، پس باید آن ساحران هم‌سالکان بسی‌عیب و نقصی بوده باشند، در این صورت آنچه آنها می‌توانستند با تمرکز دومین دقت خود انجام دهند، حد و

مرزی نداشته است. اگر نیت آنها این بود که آتلانتها در شب راه بروند پس آنها چنین کاری را انجام می‌دادند.

وقتی حرف می‌زدیم، خواهران کوچک نسبت به من خشمگین و برآشفته شدند. وقتی حرفهایم تمام شد لیدیا مرا متهم به وراجی کرد. بلافاصله همگی بلند شدند و حتی بدون خداحافظی از خانه بیرون رفتند. مردها نیز از آنها پیروی کردند، اما در آستانه در ایستادند و دستی برآیم تکان دادند. من و لاگوردا در اتاق تنها شدیم. گفتم:

— این زنان از چیزی ناراحت هستند؟

لاگوردا پاسخ داد:

— نه، ناراحت نیستند، آنها فقط از حرف زدن خسته شده‌اند. از تو انتظار عمل دارند.

— پس چرا خناروها از حرف زدن خسته نشده‌اند؟

با لحنی خشک پاسخ داد:

— آنها از زنان احمق‌ترند.

— تو چه، گوردا. تو هم از حرف زدن خسته شده‌ای؟

با حالت رسمی پاسخ داد:

— در مورد خودم نمی‌دانم. وقتی که با تو هستم خسته نمی‌شوم. اما وقتی که با خواهران کوچک هستم، بشدت خسته می‌شوم، درست مثل آنها.



چند روز بعد را نیز با آنها گذراندم و اتفاقی نیفتاد. خواهران کوچک آشکارا با من دشمنی و خناروها کم‌وبیش مرا تحمل می‌کردند. ظاهراً لاگوردا با من همراه بود. از این وضع تعجب می‌کردم قبل از آنکه آنجا را به قصد لوس آنجلس ترك كنم از او نیز در این باره سؤال کردم. پاسخ داد:

— نمی‌دانم چطور چنین چیزی ممکن است، اما به تو عادت کرده‌ام. گویی من و تو باید دیگریم، درحالی که خواهران کوچک و خناروها در جهانی دیگرند.

۲

«باهم دیدن»

پس از بازگشتم به لوس آنجلس تا چند هفته کمی احساس ناسازگاری می‌کردم. سرم گیج می‌رفت یا نفسم تنگ می‌شد و من همه این حالات را ناشی از خستگی جسمی می‌دانستم. یک شب این حالت به اوج شدت خود رسید، وحشتزده از خواب پریدم، دیگر قادر به تنفس نبودم. پزشکی که به دیدنش رفتم ناراحتی مرا ناشی از هیجان درونی دانست که باعث می‌شد ضمن تنفس شدید، اکسیژن اضافی وارد ریه‌هایم شود. برایم داروی آرام‌بخشی تجویز و توصیه کرد که در صورت بروز چنین حالتی در یک پاکت کاغذی نفس بکشم.

تصمیم گرفتم به مکزیك بازگردم و از لاگوردا چاره‌جویی کنم. پس از آنکه تشخیص پزشك را به او گفتم، با خونسردی به من اطمینان داد که هیچ‌گونه بیماری در کار نیست و من سرانجام در حال بیرون آمدن از لاک خود هستم و وضعیت فعلیم به خاطر از «دست دادن شکل انسانی» و

ورود به حالت جدید جدایی از مسائل روزمره زندگی انسانهاست. او گفت:

— مقاومت نکن. واکنش طبیعی ما مبارزه برعلیه آن است. با این کار آن حالت را از خود دور می‌کنیم. ترس خود را رها کن و گام به گام در پی ازدست دادن شکل انسانیت باش.

وی اضافه کرد که در مورد او، از هم پاشیدن شکل انسانیش از شکم و با دردی شدید و فشاری بیش از حد شروع شده بود که باهستگی در دو جهت تغییر می‌کرد: یکی روبه پایین و به طرف پاها، و دیگری به سوی گلو. او گفت که تأثیر آنها بلافاصله احساس می‌شود.

می‌خواستم نکات ظریف و دقیق ورود خود را به مرحله جدید به خاطر سپارم. خود را آماده کردم تا جزئیات هرچه را که رخ می‌دهد بنویسم، اما با کمال تأسف هیچ اتفاقی نیفتاد. پس از چند روز انتظار بیموده، توضیحات لاگوردا را نادیده گرفتم و به این نتیجه رسیدم که تشخیص پزشکی درست بوده است. این مسئله کاملاً برایم قابل فهم بود. مسئولیت سنگینی بردوشم بود که هیجان تحمل‌ناپذیری ایجاد می‌کرد. من بر اساس باور کارآموزان نقش راهبری را پذیرفته بودم، اما نمی‌دانستم چگونه آنها را رهبری کنم.

فشاری که زندگی را تحت‌الشعاع خود قرار داده بسود روزبروز شدیدتر می‌شد. توان عادی من نیز رفته‌رفته کاهش می‌یافت. دون‌خوان گفته بود که من در حال ازدست دادن اقتدار شخصی خود هستم و احتمالاً زندگی خود را نیز از دست خواهم داد. دون‌خوان مرا به گونه‌ای تربیت کرده بود که تنها به کمک اقتدار شخصی خود زندگی کنم. من آنرا حالت خاصی از بودن می‌دانستم، نوعی رابطه منظم میان فرد و جهان. رابطه‌ای که تنها با مرگ فرد به هم می‌خورد. از آنجا که امکانی برای تغییر وضعیت خود نمی‌دیدم، به این نتیجه رسیدم که به پایان عمر خود نزدیک می‌شوم. انگار احساس زوال من همه کارآموزان را بسیار خشمگین کرده بود. برای از بین بردن افسردگی خود و پریشانی آنها تصمیم گرفتم چند روزی آنها را ترك گویم.



به هنگام بازگشت، همگی بیرون خانه خواهران کوچک، خنار در ایستاده بودند و گویی انتظار ورود مرا می کشیدند. نستور به طرف اتومبیل دوید و حتی فرصت خاموش کردن آنرا به من نداد و گفت که پابلیتو فرار کرده و به شهر تولا رفته است تا در سرزمین نیاکانش بمیرد. وحشتزده شدم و احساس گناه کردم.

لاگوردا در نگرانی من سهیم نشد. می درخشید و راضی به نظر می رسید. گفت:

— همان بهتر که این مردك ولگرد بمیرد. از حالا به بعد همگی با یکدیگر با هماهنگی زندگی خواهیم کرد، درست همانطور که باید زندگی می کردیم. ناوال به ما می گفت که تو در زندگی ما دگرگونی ایجاد می کنی. حالا این کار را کرده ای. پابلیتو دیگر مزاحم ما نخواهد شد. توهم از دست او خلاص شده ای. ببین چقدر خوشحالیم. بدون او خیلی بهتر و راحت تریم.

بی عاطفگی او مرا سخت عصبانی کرد. با تأکید بسیار گفتم که دون خوان به دقیقترین شیوه، چارچوب زندگی يك سالك را برای ما تعیین کرده است. توضیح دادم که حد کمال سالك ایجاب می کند تا نگذارم پابلیتو به این آسانی بمیرد. لاگوردا پرسید:

— مثلاً می خواهی چه کنی؟

— یکی از شما را وادار خواهم کرد که با او زندگی کند تا روزی که همه شما و از جمله پابلیتو بتوانید این مکان را ترك گوئید. همگی به من خندیدند. حتی نستور و بنینیو که فکر می کردم از همه به پابلیتو نزدیکترند. خنده لاگوردا طولانی تر از دیگران بود، ظاهراً با من لجبازی می کرد.

رویم را به طرف نستور و بنینیو کردم. از آنها انتظار داشتم که اخلاقاً به من کمک کنند. نگاهشان را از من برگرفتند.

به درك والاتر لاگوردا متوسل شدم. التماس کردم. تمام دلایلی را که به ذهنم می رسید برشمردم. بانهایت تحقیر به من نگریست. به دیگران رو کرد و گفت:

— بیائید برویم.

با بی تفاوتی لبخندی به من زد. بعد شانه ها را بالا انداخت و لبهایش

را به حالت نامشخصی جمع کرد و گفت:

— اگر دلت می‌خواهد می‌توانی با ما بیایی ولی به شرطی که هیچ سوآلی نکنی و اصلاً دربارهٔ این ولگرد حرفی نزنی.

— گوردا، خودت گفتی که سالکی بدون شکل هستی. پس چرا تو دربارهٔ پابلیتو اینطور قضاوت می‌کنی.

لاگوردا پاسخی نداد. اما نشان داد که ضربه را درست به هدف زده‌ام. روی درهم کشید و از نگاهم اجتناب کرد. ژوزفینا با صدای بلند فریاد زد:

— لاگوردا با ماست!

سه خواهر کوچک به دور لاگوردا جمع شدند و او را به داخل خانه کشاندند. به دنبالشان رفتم. نستور و بنینیو هم به داخل خانه آمدند. لاگوردا از من پرسید:

— می‌خواهی چه کنی. می‌خواهی یکی از ما را با زور مجبور به این کار کنی؟

به آنها گفتم وظیفه خود می‌دانم که به پابلیتو کمک کنم و این کار را برای هر یک از آنان نیز انجام می‌دهم. لاگوردا درحالی که چشمانش از شدت خشم می‌درخشید پرسید:

— واقعاً فکر می‌کنی که قادر به چنین کاری هستی؟

می‌خواستم با خشم فریاد بزنم، همانطور که قبلاً نیز در حضور آنها این کار را کرده بودم، ولی این بار موقعیت طور دیگری بود، نمی‌توانستم. گفتم:

— می‌خواهم ژوزفینا را با خود ببرم. من ناوالم.

لاگوردا سه دختر را گردهم آورد و در پناه خود گرفت. می‌خواستند دستهای یکدیگر را بگیرند. چیزی در من می‌دانست که اگر آنها چنین کاری کنند، نیروی بهم پیوسته آنها نیرویی ترس‌آور خواهد بود و کوشش من نیز برای بردن ژوزفینا به نتیجه نخواهد رسید. تنها شانس منی که داشتم این بود که قبل از اینکه بتوانند بایکدیگر متحد شوند، آنها را بزنم. با کف دستهایم ضربه‌ای به ژوزفینا زدم، تلوتلوخوران به وسط اتاق رفت. قبل از آنکه فرصت کنند تا دوباره گردهم آیند، ضربه‌ای هم به لیدیا و روزا زدم. از شدت درد خم شدند. لاگوردا با چنان خشمی

به‌سویم پرید که هرگز ندیده بودم، به‌حمله حیوانی وحشی شبیه بود. تمام نیرویش در جهش بدنش متمرکز شده بود. اگر به‌من اصابت کرده بود، مرا می‌کشت. از چند سانتیمتری سینه‌ام گذشت. او را از پشت محکم گرفتم و به‌زمین افتادیم. آنقدر روی زمین غلت زدیم تا بشدت خسته شدیم. بدنش آرام شد. شروع به نوازش دستهایم که روی شکم او به‌یکدیگر قلاب شده بود کرد.

تازه متوجه شدم که نستور و بنینیو درآستانه در ایستاده‌اند. گویی حالت تهوع به‌آنها دست داده بود.

لاگوردا لبخند شرمگینی زد و نجوانکان درگوشم گفت خوشحال است که من بر او غلبه کرده‌ام.

ژوزفینا را به‌نزد پابلیتو بردم. احساس می‌کردم که در بین کار-آموزان، او تنها شاگردی است که واقعاً نیاز به مراقبت دارد. بعلاوه پابلیتو هم از بین خواهران از این یکی نفرت کمتری داشت. از آنجا که ژوزفینا به‌کمک احتیاج داشت، یقین داشتم که حسن‌جوانمردی پابلیتو او را وادار خواهد کرد تا به ژوزفینا کمک کند.



یک ماه بعد دوباره به‌مکزیک بازگشتم. پابلیتو و ژوزفینا هم بازگشته بودند. آنها درخانه دون‌خنارو بابنینیو روزاً مشترکاً زندگی می‌کردند. نستور و لیدیا در خانه سولداد مسکن داشتند و لاگوردا به‌تنهایی در منزل خواهران کوچک به‌سر می‌برد. لاگوردا از من پرسید:

— تو از این قرارومدار زندگی جدیدمان تعجب نمی‌کنی؟

تعجب من بیش از آن بود که بتوانم ابراز کنم. می‌خواستم تمام پیامدهای این ترتیب جدید را بدانم.

لاگوردا با لحنی خشک به‌من اطلاع داد که هیچ‌گونه پیامدی وجود ندارد که او از آن آگاهی داشته باشد. آنها تصمیم گرفته بودند که به‌صورت زوج زندگی کنند ولی نه به‌عنوان زن و شوهر. او اضافه کرد که برخلاف فکر من آنها سالکان کاملی هستند.

این ترتیب جدید نسبتاً دلپذیر بود. ظاهراً همه کاملاً راحت بودند

بین آنها نه منازعه‌ای در کار بود و نه رقابتی. آنها همچنین تصمیم گرفته بودند که لباسهای مخصوص سرخپوستان آن ناحیه را به تن کنند. زنان دامنهای گشاد چین‌دار به تن می‌کردند که تا پایین پایشان می‌رسید، روسری تیره بر سر می‌کردند و موهایشان را می‌بافتند. تنها ژوزفینا همیشه کلاهی بر سر داشت. مردان، شلوار سفید نازکی مانند پیژاما په‌پا و پیراهن نازکی به تن می‌کردند و کلاههای حصیری بر سر می‌گذاشتند. همه آنها صنایع‌هایی به‌پا داشتند که خودشان درست کرده بودند.

از لاگوردا دلیل این شیوه جدید لباس پوشیدن را پرسیدم. او گفت که آنها خود را آماده رفتن می‌کنند. آنها می‌خواستند دیر یا زود، به تنهایی و یا به‌کمک من آن دره را ترک گویند. می‌خواستند به‌دنیایی جدید و زندگی تازه‌ای گام نهند. او گفت که آنها با این کار متوجه تغییرات خواهند شد، و هر قدر بیشتر لباسهای سرخپوستی به تن کنند این تغییر به‌هنگام پوشیدن لباسهای شهری شدیدتر خواهد بود. او اضافه کرد که به‌آنها آموخته‌اند در هر وضعیتی که برایشان پیش می‌آید سیال و راحت باشند و گفت که به‌من نیز همین را آموخته‌اند. تصمیم گرفته بودم بدون توجه به‌رفتار آنها نسبت به‌خودم، درمقابلشان رفتار راحتی داشته باشم. آنها نیز تصمیم داشتند که دره را ترک کنند و در جای دیگری سکنی گزینند تا بفهمند که آیا می‌توانند همانطور که باید و شاید مثل يك سالک، سیال باشند یا نه.

از او خواستم که صادقانه نظر خود را درباره‌ی میزان موفقیت ما بگوید، او گفت که شکست در چهره‌ی همه‌ی ما نوشته شده است.

بعد لاگوردا بی‌مقدمه مطلب را عوض و برایم نقل کرد که او در «رؤیا» دیده است که به‌دره‌ی عظیم تنگی که بین دو کوه سر به فلک کشیده مدور قرار گرفته بود، خیره شده است. او فکر می‌کرد که هر دو کوه را می‌شناسد و از من خواست تا او را به‌شهر نزدیک آنجا ببرم. بی‌دلیل یقین داشت که این دو کوه وجود دارند و «رؤیا»یش پیام‌آور این مطلب است که هر دو باید به‌آنجا برویم.



سپیده دم به راه افتادیم. قبلاً نیز يك بار با اتومبیل از این شهر عبور کرده بودم، شهر خیلی کوچکی بود و در حوالی آن هرگز چیزی که بتواند کمترین شباهتی به توهم لاگوردا داشته باشد، توجهم را جلب نکرده بود. در اطراف آن تنها تپه های فرسوده به چشم می خورد. ظاهراً آن دوکوه در آنجا نبود و اگر هم بود ما نتوانستیم آنها را ببابیم. اما مای دوساعتی که ما در این شهر گذرانیدیم، هر دو به نحوی مبهم احساس می کردیم که از چیز نامشخصی آگاهیم، گاهی این احساس به یقین بدل می شد و بعد دوباره در پرده ابهام فرو می رفت و آزرده گی و ملال خاصی جای آن را می گرفت. دیدار از این شهر به نحوی اسرارآمیز ما را ناراحت کرد، یا بهتر بگویم، به دلایل ناشناخته ای بشدت هیجان زده شدیم. می شود گفت که من درگیر غیرمنطقی ترین تضاد درونی شده بودم. به یاد نمی آوردم که هرگز در آن شهر توقفی کرده باشم، با این حال حاضرم سوگند یاد کنم که نه تنها در آنجا بوده ام، بلکه مدتی نیز در آنجا زندگی کرده ام. خاطره واضع نبود. نه خیابانهای آنجا را به یاد می آوردم و نه خانه های آنجا را. آنچه احساس می کردم این ادراک مبهم اما نیرومند بود که بزودی چیزی در ذهنم روشن خواهد شد. نمی دانستم چه چیزی، شاید خاطره ای. گاهی، خصوصاً وقتی که به خانه خاصی می نگریستم، این ادراک مبهم بر من تسلط می یافت. اتومبیل را جلو آن نگه داشتم. من و لاگوردا حدود يك ساعت از داخل اتومبیل به آن خانه نگریستیم، با این حال هیچ يك از ما به دیگری پیشنهاد نکرد پیاده شویم و به داخل خانه رویم.

هر دو خیلی عصبی بودیم. درباره دو کوهی که او در خیال دیده بود صحبت کردیم. چیزی نگذشت که مکالمه ما به مجادله بدل شد. او فکرمی کرد که «رؤیای او را جدی نگرفته ام. از کوره در رفتیم و عاقبت بر سر یکدیگر فریاد کشیدیم. این کار ناشی از خشم ما نبود، بلکه از حالت عصبی ما سرچشمه می گرفت. سرانجام به خود آمدم و سکوت کردم. در بازگشت، اتومبیل را در حاشیه جاده خاکی متوقف کردم. برای رفع خستگی پاها پیاده شدیم. مدتی راه رفتیم. وزش شدید باد باعث می شد که پیاده روی ما خیلی دلچسب نباشد. لاگوردا هنوز آشفته بود. دوباره به سوی اتومبیل بازگشتیم و سوار شدیم. لاگوردا با لحنی

ملتسانه گفت:

— اگر تو فقط دانشت را به کار می‌انداختی، آن وقت متوجه می‌شدی که وقتی کسی شکل انسانی خود را از دست می‌دهد... جمله‌اش را ناتمام گذاشت. ظاهراً ترش‌رویی من باعث شد که خود را جمع‌وجور کند. او از جدال درونی من باخبر بود. اگر دانشی در من بود که می‌توانستم آگاهانه آن را به کار گیرم، حتماً تا به حال چنین کاری را کرده بودم.

با همان لحن التماس‌آمیز گفت:

— ولی ما موجوداتی فروزانیم، بیش از حد به ما بستگی دارد. توناوال هستی، به تو بیشتر بستگی دارد.

— فکر می‌کنی باید چه کنم؟

— باید از اشتیاقی که برای چسبیدن به هر چیز داری دست برداری. برای من هم همین اتفاق افتاد. من به همه چیز بند می‌کردم، به غذایی که دوست داشتم، به کوه‌های محل سکونت، به مردمی که دوست داشتم یا آنها و راجی کنم، ولی بیش از همه دوستی به این مسئله چسبیده بودم که دوستم بدارند.

به او گفتم که توصیه‌هایش به نظرم بی‌معنی می‌آیند، چون فکر نمی‌کنم که چیزی را دوستی چسبیده باشم. تأکید کرد که من به نوعی می‌دانم که مانعی در مقابل رهایی از شکل انسانی ایجاد می‌کنم و ادامه داد:

— دقت ما طوری پرورانده شده است که با سرسختی متمرکز شود. با این شیوه، ما جهان را تداوم می‌بخشیم. به اولین دقت تو آموخته‌اند که بر چیزی متمرکز شود که برای من بیگانه است و تو با آن کاملاً آشنایی.

به او گفتم که ذهنم پیرامون مسائل انتزاعی می‌گردد، البته انتزاعی نه به مفهومی که در ریاضیات به کار می‌رود، بلکه بیشتر به مفهوم احکامی مستدل. او پاسخ داد:

— اکنون زمان آن فرا رسیده است که خود را از قید همه این چیزها آزاد کنی. برای رهایی از شکل انسانیت باید خودت را از این بار سنگین برهانی. تو با این بار سنگین خود را از پا می‌اندازی.

حوصله جروبث را نداشتم. وقتی خوب فکرش را می‌کردم چیزی که او رها ساختن شکل انسانی می‌نامید، مفهومی بیش از حد مبهم بود. آنچه که در شهر برایمان اتفاق افتاده بود مرا نگران می‌کرد و لاگوردا هم نمی‌خواست در آن مورد حرفی بزند. به صحبت ادامه داد و گفت:

— تنها چیزی که مهم است، این است که تو دوباره دانسته‌های خود را گردهم آوری. اگر لازم باشد می‌توانی، درست مثل آن روزی که پابلیتو فرار کرد و من و تو به‌جان هم افتادیم.

لاگوردا گفت که اتفاق آن‌روز نمونه گردآوری دانش شخص است. در آن روز من ناخودآگاه یک سلسله عملیات پیچیده اجرا کرده بودم که مستلزم «دیدن» بود. او گفت:

— تو در واقع به‌ما حمله نکردی، تو «دیدنی».

به‌ظاهر حق با او بود. چیزی خیلی غیرعادی در آن موقعیت رخ داده بود. من به‌تمام جزئیات آن فکر کرده بودم، اما به‌رحال این‌فکری کاملاً شخصی بود. هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای آن نداشتم، جز اینکه بگویم حال و هوای آن لحظه به‌نحوی باورنکردنی در من اثر کرده بود. وقتی پا به‌درون خانه آنها گذاشتم و با چهار زن روبرو شدم نزدیک آن دانستم که قادر به تغییر دادن ادراک معمولی خود هستم. درمقابلم چهار حباب بی‌شکل دیدم که نور کهربایی تندی داشتند. یکی از آنها ملایمتر و خوشایندتر بود. سه حباب دیگر ناخوشایند و تند بودند و درخشش کهربایی سفیدرنگی داشتند. لاگوردا، درخشش ملایم بود و در همین لحظه سه پرتو ناخوشایند دیگر بسا - استی تهدیدآمیز بسراو می‌تابیدند.

نزدیکترین حباب به‌من ژوزفینا بود که درخششی سفیدتر از بقیه داشت و کمی نامتعادل بود. او به‌سمت جلو خم شده بود، بنابراین ضربه‌ای به او زدم. لگدی هم به فرورفتگی سمت راست دو حباب دیگر زدم. این کار را آگاهانه انجام ندادم، بلکه این فرورفتگی را برای چنین کاری مناسب یافتم. به‌زبان دیگر، فرورفتگی آنها مرا به‌این کار ترغیب کرد. نتیجه آن افتضاح بود، لیدیا و روزا درجا بیموش شدند. به‌ران راست هریک لگدی زده بودم. ضربه آنقدر شدید نبود که بتواند استخوان آنها را بشکند. من فقط حباب نوری را که جلویم بود با پا

دل داده بودم. با این حال انکار که من ضربه سختی به آسیب‌پذیرترین قسمت بدن آنها وارد کرده بودم.

حق با لاگوردا بود: من دانشی اندوخته بودم که از آن آگاهی نداشتم، اگر این دانش «دیدن» بود، نتیجه منطقی آن برای فهم من این بود که بگویم «دیدن» شناختی جسمی است. برتری حس بینایی بر این شناخت جسمی اثر می‌گذارد و به آن حالتی می‌دهد که گویی با چشم می‌بینیم. آنچه من تجربه کردم رویمبرفته بصری نبود. من حبابهای نور را با چیزی غیر از چشمانم «دیدم»، چون در تمام مدتی که سرگرم این چهار زن بودم، می‌دانستم که آنها خودشان در میدان دید من هستند. حبابهای نور بر روی آنها قرار نگرفته بود. هر دو مجموعه تصاویر از یکدیگر مجزا بود. آنچه این قضیه را برایم پیچیده می‌کرد، زمان بود. همه چیز ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد. اگر من صحنه‌ای را با صحنه‌ای دیگر عوض می‌کردم، این تعویض چنان سریع بود که بی‌معنی می‌شد؛ به همین علت فقط به یاد می‌آوردم که دو صحنه جداگانه را همزمان دیده‌ام.

وقتی با پا به حبابهای نور ضربه زدم، حبابی که نور ملایمتری داشت، یعنی لاگوردا، به سویم آمد. او مستقیماً به طرف من نیامد. بلافاصله پس از حرکت به‌طور مایل سعی کرد از سمت چپ من بگذرد. مسلماً قصد داشت جا خالی کند، به همین علت وقتی درخشش از کنارم می‌گذشت به آن چنگ زدم. ضمن اینکه با آن روی زمین می‌غلتیدم، حس کردم که در آن حل می‌شوم. این تنها لحظه‌ای بود که واقعاً احساس استمرار را از دست دادم. وقتی دوباره به خود آمدم، لاگوردا پشت دستهایم را نوازش می‌کرد. او گفت:

— در «رؤیا» من و خواهران کوچک آموختیم که دستهایمان را به هم متصل کنیم. می‌دانیم چگونه زنجیر بسازیم. مشکل ما در آن روز این بود که هیچ‌گاه این زنجیر را خارج از اتاق خودمان نساخته بودیم. به همین دلیل آنها مرا با زور به داخل خانه کشانند. جسم تو می‌دانست که اتصال دستهای ما چه مفهومی دارد. اگر ما این کار را کرده بودیم، آن‌گاه زیر سلطه آنها بودم. آنها آتشی‌تر از من هستند. جسم آنها بشدت مهربوم شده است، کاری به مسائل جنسی ندارند و من دارم،

پس این مطلب مرا ضعیف‌تر می‌کند. من مطمئنم که علاقه تو به مسائل جنسی، گردآوری دانشت را مشکل می‌کند.

او به صحبت خود دربارهٔ اثرات ناتوان‌کنندهٔ روابط جنسی ادامه داد. از حرفهایش کلافه شدم. سعی کردم بحث را به مطالب دیگری بکشانم، ولی انگار مصمم بود بدون توجه به نازاحتی من به صحبت در این باره ادامه دهد. با ناامیدی گفتم:

— بیا باهم به مکزیکو برویم.

فکر کردم او را با حرفهایم سخت تکان داده‌ام. پاسخی نداد. رودرهم کشید و چشمانش را تنگ و چانه‌اش را منقبض کرد و به پشت لبش یاد انداخت. چهره‌اش چنان از شکل افتاد که من یکه خوردم. متوجه شگفتی من شد و عضلات چهره‌اش را به حالت عادی برگرداند. گفتم:

— دست بردار گوردا، بیا به مکزیکو برویم.

— بسیار خوب. باشد، ببینیم چه چیزی لازم داریم؟

انتظار چنین واکنشی را نداشتم و بشدت جا خوردم. گفتم:

— چیزی لازم نداری، دست‌خالی می‌رویم.

بدون گفتن کوچکترین کلمه‌ای خود را روی صندلی جلو اتومبیل انداخت و به طرف مکزیکو حرکت کردیم. قبل از ظهر بود. پرسیدم که آیا جرئت آن را دارد که با من به لوس‌آنجلس بیاید. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— درست همین حالا این سؤال را از جسم درخشانم کردم.

— چه پاسخی داد؟

— گفت تنها هنگامی می‌توانم بیایم که اقتدار اجازه دهد.

در صدایش چنان احساس پرارزشی نهفته بود که اتومبیل را نگه داشتم و او را در آغوش کشیدم. عواطف من در آن لحظه نسبت به او چنان ژرف بود که ترسیدم. این علاقه ارتباطی به مسایل جنسی نداشت، از روی نیاز به مدد روحی هم نبود. احساسی بود فراتر از آنچه که می‌شناختم.

در آغوش کشیدن لاگوردا تمام احساساتی را که قبلا داشتم در من بیدار کرد، نزدیک بود آن چیزی که در من امیر شده و به گوشه‌ای افتاده بود و نمی‌توانستم آگاهانه بدان دست یابم، آشکار گردد. تقریباً

می‌دانستم چیست، ولی وقتی سعی کردم به آن دست یابم، آن را گم کردم.



تنگ غروب من و لاگوردا به آخاکا رسیدیم. اتومبیل را در خیابانی فرعی پارک کردم و قدم‌زنان به سوی مرکز شهر و میدان عمومی رفتیم. به دنبال نیمکتی گشتم که دون‌خوان و دون‌خنارو روی آن می‌نشستند. نیمکت خالی بود. ما در سکوت احترام‌آمیزی روی آن نشستیم. عاقبت لاگوردا گفت که او بارها با دون‌خوان و یک نفر دیگر که نمی‌توانست او را به یاد آورد در آنجا نشسته‌اند. او فکر می‌کرد که شاید همه این چیزها را تنها در رؤیا دیده باشد. پرسیدم:

— با دون‌خوان روی این نیمکت چه می‌کردی؟

— هیچ. ما فقط اینجا می‌نشستیم و منتظر اتوبوس یا کامیون حمل الوار می‌شدیم که ما را به کوهستان ببرد. برایش نقل کردم که وقتی من و دون‌خوان روی این نیمکت می‌نشستیم، ساعتها با هم صحبت می‌کردیم.

از علاقه دون‌خوان به شعر و اینکه همیشه وقتی کاری نداشتیم برایش شعری می‌خواندم حرف زدم. او به اشعار گوش می‌کرد و مدعی بود که فقط اولین و گاهی اوقات هم دومین بند ارزش خواندن دارد و بقیه را زیاده‌روی از جانب شاعر می‌دانست. از میان صدها شعری که فکر می‌کنم برایش خوانده بودم، فقط تعداد کمی را تا به آخر گوش داده بود. اوایل، آنچه را که خودم دوست داشتم برایش می‌خواندم. من اشعار وهمی پیچیده و روشنفکرانه را ترجیح می‌دادم. بعدها مجبورم کرد آنچه را که او خوشش می‌آمد برایش بخوانم. معتقد بود که شعر باید جمع‌وجور و تا حد امکان کوتاه باشد و براساس پندارهای مفید و مختصر و با سادگی بسیار سروده شود.

وقتی ما تنگ غروب روی این نیمکت در آخاکا می‌نشستیم همیشه این شعر سزاروآلیخو^۱ برای او بیانگر احساس خاص دلتنگی بود. من

1- César Vallejo

آنرا برای لاگوردا از بر خواندم، نه برای او، بلکه بیشتر برای خودم.

می‌اندیشم که درین ساعت چه می‌کند،
ریتای^۲ شیرین من، آن یار اهل آند^۳،
از دیار نیزارها و گیلاس بنان،
حال که در چنگ ملالم و خون بهرگمهای من
پله می‌رود
چون شرابی کاهل

می‌اندیشم که با دستهایش چه می‌کند
آن دستها که عادت داشت وقت ندامت
برسپیدیهای آهارخورده اتو زند،
عصرها،
حال که این باران از من
اشتیاق رفتن را می‌ستاند.

می‌اندیشم که بر سر آن دامن توردارش چه آمد،
آن کاروبار روزانه، آن قدمها،
و آن عطر نیشکر بهاری دیارش،

بسا که او برآستانه‌ی در ایستاده،
مبہوت ابری تندگذر.
یک پرندۀ وحشی
بربامی سفالین
سر خواهد داد آوایی،
و او، لرزلرزان، عاقبت خواهد گفت،

• - تنظیم شعر از آقای قاسم هاشمی نژاد

2- Rita

3- Andes

خاطرهٔ دون‌خوان به‌گونه‌ای باور نکردنی زنده بود. این خاطره‌ای در حد تفکرات من و یا درحد احساسات آگاهم نبود. خاطره‌ای ناشناخته بود که مرا به‌گریه انداخت. اشک از چشمانم فرو غلتید، بدون آنکه مرا التیام بخشد.

برای دون‌خوان آخرین ساعت بعدازظهر مفهوم خاصی داشت. من توجه او را به این ساعت خاص پذیرفته بودم و همچنین اطمینانش را که اگر بخواهد برایم واقعه مهمی رخ دهد، در این ساعت اتفاق می‌افتد. لاگوردا سرش را برشانه‌ام گذاشت. من نیز سرم را به سر او تکیه دادم. مدتی به این حالت ماندیم احساس راحتی می‌کردم. آشفته‌گی من فرو نشسته بود. عجیب بود که با این تماس چنین آرامشی به من دست داده بود. دلم می‌خواست به‌شوخی به او پیشنهاد کنم که سرمان را بهم ببندیم. به‌خود گفتم که او واقعاً حرفم را جدی می‌گیرد. بدنم از شدت خنده لرزید و متوجه شدم که خوابیده‌ام، با وجود این چشمانم باز بود. اگر واقعاً می‌خواستم، می‌توانستم بلند شوم ولی نمی‌خواستم حرکت کنم و به همین حالت باقی ماندم، کاملاً بیدار و با این وجود درخواب. می‌دیدم که چگونه مردم از جلو ما می‌گذشتند و خیره‌خیره ما را می‌نگریستند، ولی اصلاً برایم اهمیتی نداشت. معمولاً به این صورت جلب توجه کردن برایم نامطبوع بود. یکباره تمام مردم مقابل من به حبابهای بزرگ نورانی و سفیدی بدل شدند. برای اولین بار در زندگی با تخم مرغهای درخشانی روبرو شدم که تصویرشان تداوم داشت. دون‌خوان به من گفته بود که افراد بشر چون تخم‌مرغهای درخشانی به نظر «بیننده» می‌آیند. من قبلاً نیز به‌طور گذرا چنین مشاهداتی داشتم، ولی هیچ‌گاه نتوانسته بودم نگاهم را این‌طور که امروز بر آنها متمرکز کردم، به آنها بدوزم.

ابتدا این حبابهای نور نسبتاً بی‌شکل بود، انگار چشمانم خوب نمی‌دید و تار شده بود، ولی بعد در يك آن گویی عاقبت دید چشمانم را میزان کردم و حبابهای نور سفید رنگ به تخم‌مرغهای کشیدهٔ درخشانی بدل شدند. خیلی بزرگ و درواقع عظیم بودند. بیش از دو متر بلندی

و حدود يك متروبيست يا بيشتتر پهنا داشتند.

ناگهان متوجه شدم كه تخم مرغها ديگر حركت نمي كنند. توده جامد درخشاني را در مقابلم مي ديدم. تخم مرغها مرا مي پائيدند. به حالت تهديد آميزي به من نزديك مي شدند. تعمداً حركتي كردم و راست نشستم. لاگوردا روي شانهام به خواب عميقي فرو رفته بود. گروهی از جوانان به دور ما جمع شده بودند. گمانم فكر کرده بودند كه ما مستيم. براي مان شكلك درمي آوردند. و قبيح ترين آنان به سینه های لاگوردا دست مي زد. لاگوردا را تكان دادم و بيدارش كردم. با عجله بلند شديم و آنجا را ترك كرديم. جوانان متلك مي گفتند، بيشرمانه فریاد مي كشيدين و به دنبال ما مي آمدند. حضور پليسي در گوشه خيابان باعث شد كه از مزاحمت دست بردارند. در سكوت كامل از ميدان به طرف محلي كه اتومبيلم را پارک کرده بودم رفتيم. تقريباً غروب شده بود. ناگهان لاگوردا بازويم را گرفت. چشمانش برق وحشيانه ای داشت و دهانش باز بود. اشاره ای كرد و فریاد زد:

— نگاه كن! نگاه كن ناوال و خنارو هستند.

دو مرد را ديدم كه به كوچه مقابلمان پيچيدند. لاگوردا بسرعت شروع به دويدن كرد. پشتش دويدم و پرسيدم كه آیا مطمئن است. اصلاً حواسش نبود. گفت در لحظه ای كه سرش را بلند کرده و نگريسته است، دون خوان و دون خنارو به او خيريه شده بودند. هنگامی كه نگاهشان به هم برخورد کرده است، آنها گريخته اند.

وقتی به سر كوچه رسيديم، دو مرد هنوز با ما همانقدر فاصله داشتند. چهره شان را نمي توانستم تشخيص دهم، مثل مكزيكيهای روستايی لباس پوشيده بودند و كلاههای حصيري بر سر داشتند. يکی از آنها مثل دون خوان درشت و ديگری چون دون خنارو لاغر بود. آنها به گوشه ديگری پيچيدند و ما هم با سرو صدا به دنبالشان دويديم. خيابانی كه آنها به طرفش رفته بودند خلوت بود و به حومه شهر منتهی می شد و انحراف کمی به طرف چپ داشت. دو مرد درست درجايی بودند كه خيابان انحراف داشت. درست در همین لحظه مرد كوچكتر حركتي كرد كه فكر كردم واقعاً ممكن است اينها دون خوان و دون خنارو باشند. سرخش را به سویی ما برگرداند و سرش را طوري تكان داد كه گویی به ما

می‌گفت دنبالشان برویم. همیشه وقتی در جنگل بودیم دون‌خنارو چنین حرکتی می‌کرد. او جلو من راه می‌رفت و با همین حرکت سر از من می‌خواست که به او برسیم. لاگوردا شروع به فریاد زدن کرد:

— ناوال! خناروا صبر کنید.

لاگوردا از من جلو زد و مردها به سرعت به سوی کلبه‌هایی رفتند که در هوای تاریک و روشن بزمخت دیده می‌شد. ناگهان ناپدید شدند، می‌بایست به داخل یکی از کلبه‌ها و یا معبرهای بی‌شمار رفته باشند. لاگوردا آنجا ایستاد و بی‌پروا نام آنها را صدا زد. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند که ببینند چه کسی فریاد می‌زند. او را با دست نگه داشتم تا آرام شد. اشک ریزان گفت:

— آنها درست مقابل من بودند، حتی سه متر هم با من فاصله نداشتند. وقتی داد زدم و توجه تو را به آنها جلب کردم، در یک آن یک خیابان با ما فاصله پیدا کردند.

سعی کردم او را تسکین دهم. در اوج حالت عصبی خود بود. لرزان خودش را به من چسباند. به دلیل کاملاً نامعلومی یقین داشتم که دو مرد دون‌خوان و دون‌خنارو نبوده‌اند. به هر حال نمی‌توانستم در هیجان لاگوردا سهیم باشم. گفت که باید برگردیم و به‌خانه برویم، چون اقتدار به او اجازه نمی‌دهد که با من به لوس‌آنجلس و یا حتی به مکزیکو بیاید و زمان سفرش هنوز فرا نرسیده است. او مدعی بود که دیدن آنها نوعی نشانه بوده است. هنگامی که ناپدید می‌شدند به طرف شرق اشاره کرده بودند، به سوی خانه لاگوردا.

دلیلی نداشتم که با بازگشت به‌خانه مخالفت کنم. بعد از همه آن چیزهایی که آن‌روز برایم رخ داده بود می‌بایست از شدت خستگی مرده باشم ولی در عوض سرشار از انرژی بودم و این مطلب مرا به یاد ایامی انداخت که با دون‌خوان آنچنان احساس قدرت می‌کردم که فکر می‌کردم با شان‌ام می‌توانم دیوارها را خراب کنم.

در بازگشت به سوی اتومبیل دوباره نسبت به لاگوردا احساس محبت کردم. هرچه از کمکی که به من کرده بود تشکر می‌کردم کفایت نمی‌کرد. فکر کردم کمکی که به من کرده بود تا تخم‌مرغهای درخشان را «ببینم»، ثمربخش بوده است. او خیلی شهامت از خودش نشان داده

و با نشستن روی آن نیمکت شوخی و مسخرگی و صدمه جسمی را به جان خریدم. از او تشکر کردم. طوری به من نگریست که انگار دیوانه‌ام و بعد از ته‌دل خندید و گفت:

— من هم راجع به تو همین فکر را کردم. خیال کردم که تو این کار را به خاطر من انجام دادی. من هم تخم مرغهای درخشان را «دیدم». برای من نیز اولین بار بود. ما «باهم دیدیم»، درست مثل نوال و خنارو.

هنگامی که در اتومبیل را برای لاگوردا باز کردم، تازه متوجه شدم که چه کرده‌ایم. انگار تاکنون گیج بودم، چیزی در من کند شده بود. اکنون نشاط من درست مثل هیجان قبلی لاگوردا در اوج شدت خود بود. می‌خواستم به خیابان بدم و فریاد بزنم. حالا نوبت لاگوردا بود که آرام کند. خم شد و ماهیچه پایم را مالش داد. فوراً آرام شدم. حس کردم صحبت کردن برایم دشوار است. تفکرات من سریعتر از توانایی به‌کلام درآوردن آنها بود. دلم نمی‌خواست بلافاصله به سمت خانه او برانم. انگار هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مانده بود. از آنجا که دقیقاً نمی‌توانستم توضیح دهم چه می‌خواهم، لاگوردا را به‌زور به میدان برگرداندم. ولی در این ساعت همه نیمکتها اشغال شده بود. خیلی گرسنه بودم و او را هم به‌رستورانی کشاندم. فکر می‌کرد که نمی‌تواند غذا بخورد، ولی وقتی غذا را آوردند او هم درست به اندازه من گرسنه بود. غذا ما را کاملاً سرحال آورد.

کمی بعد، به‌هنگام شب، روی نیمکت نشستیم. من تا قبل از آنکه روی آن نیمکت بنشینیم از صحبت درباره آنچه که برایمان روی داده بود پرهیز می‌کردم. ابتدا لاگوردا نمی‌خواست حرفی بزند. ذهنم نشاط ویژه‌ای داشت. چنین حالتی در لحظاتی که با دون‌خوان بودم به‌من دست داده بود، ولی در واقع این حالت ناشی از مصرف گیاهان توهم‌زا بود.

شروع کردم به تشریح آنچه که «دیدم». حرکت این تخم مرغهای درخشان بیش از همه مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود. راه نمی‌رفتند، روی زمین قرار داشتند و با وجود این شناور بودند. طرز حرکت آنها دلنشین نبود. حرکاتی تصنعی، خشن و نامنظم داشتند. به‌هنگام حرکت شکل تخم مرغی آنها کاملاً کوچکتر و گردتر می‌شد، انگار با سرعت بسیار

به بالا و پائین جست و خیز می‌کردند و تکان می‌خوردند. نتیجه آن، لرزش عصبی ناراحت‌کننده‌ای بود. اگر بگویم که حس می‌کردم انگار تصاویر فیلمی به شتاب از پرده سینما می‌گذشتند، شاید این ناراحتی جسمانی را که حرکت آنها درمن ایجاد کرده بود به بهترین وجهی توصیف کرده باشم.

مسئله دیگری که مرا آشفته می‌کرد این بود که من پای آنها را نمی‌دیدم. زمانی نمایش یک گروه بالرین را دیده بودم. بالرینها از سربازانی تقلید می‌کردند که روی یخ در حال اسکی بودند. برای تأثیر بیشتر، آنها لباسهای شل و وارفته‌ای که تا روی زمین کشیده می‌شد به تن داشتند. به این ترتیب هیچ راهی برای دیدن پای آنها نبود و آدم فکر می‌کرد که روی زمین سر می‌خورند. تخم‌مرغهای درخشان که جلو من رژه می‌رفتند نیز این تصور را درمن ایجاد می‌کردند که روی سطح ناصافی سر می‌خورند. درخشش آنها لرزش کم‌وبیش نامحسوسی به بالا و پایین داشت که به آسانی حالم را بهم می‌زد. وقتی تخم‌مرغها در حالت سکون بودند درازتر می‌نمودند. بعضی از آنها چنان دراز و محکم بودند که مجسمه چوبی مقدسین را به یادم می‌آوردند.

یکی دیگر از جنبه‌های ناراحت‌کننده این تخم‌مرغهای درخشان این بود که چشم نداشتند. هرگز به این وضوح متوجه نشده بودم که چگونه ما مجذوب چشمان موجودات زنده می‌شویم. تخم‌مرغهای درخشان واقعاً زنده بودند و با کنجکاوای مرا می‌پائیدند. می‌دیدم که می‌لرزیدند، بالا و پایین می‌رفتند و خم می‌شدند تا مرا بادقت ببینند ولی بدون هیچ‌گونه چشمی.

روی بیشتر این تخم‌مرغهای درخشان لکه‌های سیاهی بود، آن هم لکه‌های بزرگی پایین‌تر از قسمت میانی. بقیه لکه‌ای نداشتند. لاگوردا به من گفت که اثرات تولیدمثل در بدن زنان و مردان سبب به وجود آمدن سوراخ در زیر شکم می‌شود، ولی لکه‌های این تخم‌مرغهای درخشان به نظر من مثل سوراخ نبودند. فقط بعضی از نواحی بدون نور بودند و فرورفتگی نداشتند. آنهایی که لکه‌های سیاه داشتند به نظر کم‌نورتر و بیحال می‌نمودند و بالای شکل تخم‌مرغی آنها پلاسیده بود و درمقایسه با درخشش بقیه قسمت‌های آن مات می‌نمود. در عوض آنهایی که لکه

نداشتند براق و شفاف بودند. خیال کردم که اینها خطرناکند. مرتعش بودند و پر از انرژی و نور سفیدرنگ.

لاگوردا برایم نقل کرد که از لحظه‌ای که من سرم را به سر او تکیه داده بودم، در حالتی چون «رؤیا» فرو رفته بود. با وجود این بیدار بوده و نمی‌توانسته است خودش را حرکت دهد. او متوجه شده بود که مردم، دور ما حلقه زده‌اند، سپس «دیده» بود که به حبابهای درخشان و عاقبت به موجودات تخم‌مرغی شکل بدل شده‌اند. او نمی‌دانست که من هم «می‌دیدم» و ابتدا فکر کرده بود که من مراقب او هستم ولی زمانی سر من چنان بر روی سر او سنگینی کرده بود که نتیجه گرفته بود من هم بایستی در حال «دیدن» باشم. تنها پس از اینکه بلند شدم و جوان ولگردی را غافلگیر کردم که با استفاده از حالت خوابیدن لاگوردا، او را نوازش می‌کرد، تازه پی بردم امکان دارد چه پرسر او آمده باشد.

تفاوت رؤیای ما در این بود که او می‌توانست توسط شکل‌های تار مانندی که او «ریشه‌ها» می‌نامید، مرهان و زنان را از یکدیگر تشخیص دهد. او گفت که زنان دست‌ ضخمی از این تارها دارند که به دم شیر شباهت دارد و در محل آلت‌تناسلی به سمت داخل می‌روید. همچنین توضیح داد که این تارها زندگی بخش هستند. چنین برای تکامل خود به نزدیکترین ریشه می‌چسبند و به‌طور کامل از آن تغذیه می‌کنند و فقط سوراخی باقی می‌گذارند. مردان برعکس تارهای کوتاهی دارند که مستقل از توده درخشانی که جسم را می‌سازد زنده و شناورند.

از او پرسیدم به نظر او به چه علت «ما بساهم» دیده‌ایم. از پاسخ دادن امتناع کرد و از من خواست تا به تفکر ادامه دهم. به او گفتم تنها چیزی که به نظرم بدیهی می‌رسد این است که بگوییم احساسات باید یکی از عوامل باشد.

بعد از اینکه عصر آن‌روز من ولاگوردا روی نیمکت محبوب دون‌خوان نشستیم و من شعری را که او دوست داشت از بر خواندم، سرشار از احساسات شدم. احساسات من بایستی جسم را آماده کرده باشد و من نیز باید در نظر می‌گرفتم که با تمرین «رؤیادیدن» یاه گرفته بودم چگونه در سکوت کامل فرو روم. من قادر بودم گفتگوی درونی خود را متوقف کنم و خود را از حرکت بازدارم، طوری که انگار در درون پیله‌ای

هستم و دزدانه از سوراخ آن به خارج نگاه می‌کنم. در این حالت می‌توانستم از خویشتن‌داری کسی که داشتم دست بردارم و به «رؤیا» فرو روم و «یا اینکه خوددار باشم و صبور، بدون تفکر و اشتیاق باقی بمانم، ولی فکر نمی‌کردم که اینها عوامل مهمی باشند. فکر می‌کردم که لاگوردا واسطه این فعل و انفعال است و احساسی که نسبت به او داشتم این شرایط را برای «دیدن» به وجود می‌آورد.

لاگوردا پس از شنیدن افکارم با شرمندگی خندید و گفت:
- با تو موافق نیستم. فکر می‌کنم در واقع جسمت شروع به یاد آوردن کرده است.

- منظورت چیست، گوردا؟

مدت مدیدی سکوت برقرار شد. ظاهراً یا بر علیه چیزی که نمی‌خواست بگوید مبارزه می‌کرد و یا اینکه ناامیدانه سعی می‌کرد کلماتی مناسب بیاید. آخر گفت:

- خیلی چیزها هستند که می‌دانم. با وجود این نمی‌دانم که چه می‌دانم. من خیلی چیزها را به یاد می‌آورم و سرانجام می‌بینم که هیچ چیز را به خاطر نیاورده‌ام. فکر می‌کنم که تو هم درست در موقعیت نامساعد من باشی.

به او اطمینان دادم که این‌طور نیست. باور نکرد و گفت:
- که گاهی واقعاً باور می‌کنم که تو نمی‌دانی و گاهی فکر می‌کنم که ما را دست می‌اندازی. ناوالت به من می‌گفت که خودش هم نمی‌داند. اکنون خیلی چیزها را که او درباره تو به من گفته است به یاد می‌آورم. اصرار کردم و گفتم:

- منظورت از اینکه می‌گویی جسمم شروع به یاد آوردن کرده است، چیست؟

با لبخندی پاسخ داد:

- این‌را از من نپرس. نمی‌دانم تو چه چیزی را به یاد می‌آوری یا این به یاد آمدن به چه شباهت دارد. خودم هرگز چنین کاری نکردم، همین‌را می‌دانم و بس.

- در بین کارآموزان کسی هست که بتواند به من بگوید؟
- نه، فکر می‌کنم که من پیکری برای تو هستم. پیکری که این‌بار تنها

نیمی از پیام را برایت می‌آورد.

بلند شد و از من خواست که او را به‌خانه‌اش برسانم، ولی من برای رانندگی کردن زیاده از حد بانشاط بودم. به‌پیشنهاد من در اطراف میدان قدم زدیم و عاقبت روی نیمکت دیگری نشستیم. لاگوردا پرسید:

— به‌ظنرت عجیب نمی‌آید که ما به‌این سادگی توانستیم «با هم ببینیم»؟

نمی‌دانستم چه‌فکری در سر دارم. دردادن پاسخ مرده بودم. لاگوردا درحالی‌که با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد سؤال کرد:

— اگر به تو بگویم که ما قبلاً نیز «با هم دیده‌ایم» چه جوابی می‌دهی؟

نتوانستم منظورش را بفهمم. او سؤالش را بار دیگر تکرار کرد. با وجود این باز هم منظورش را نفهمیدم. پرسیدم:

— کی ما بایستی «با هم دیده باشیم»؟ سؤال مفهومی ندارد.

— نکته همین‌جاست: پله، مفهومی ندارد و با وجود این حس می‌کنم که ما بایستی قبلاً «با هم دیده باشیم».

عرق برپشتم نشست و بلند شدم. دوباره احساسی را که در این شهر به‌من دست داده بود به‌یاد آوردم. لاگوردا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت؛ با شگفتی مرا نگریست. دستش را برده‌انم گذاشت و مرا به‌سوی اتومبیل کشید.

تمام شب را رانندگی کردم. می‌خواستم حرف بزنم، تجزیه و تحلیل کنم، ولی او به‌خواب رقت، انگار عمداً می‌خواست از هرگونه بحثی اجتناب کند. البته حق با او بود، چون بهتر از من از این خطر آگاهی داشت که تجزیه و تحلیل زیاده از حد يك مسئله، باعث از بین رفتن حال و حوصله انسان می‌شود.

وقتی به‌خانه‌اش رسیدیم، از اتومبیل پیاده شد و گفت که به‌هیچ‌وجه نباید از آنچه در آخاکا بر ما گذشته است حرفی بزنیم. پرسیدم:

— چرا، گوردا؟

— نمی‌خواهم اقتدارمان را بیپه‌وده تلف کنیم. این طریقت ساحران است. هرگز چیزی را که به‌دست آورده‌ای، بیپه‌وده از دست نده. با پافشاری گفتم:

- ولی اگر درباره آن حرفی نزنیم، هرگز نمی‌دانیم واقعاً چه حادثه‌ای
برایمان روی داده است.
- ما اقلاً بایستی نه روز تمام سکوت کنیم.
- می‌توانیم دست‌کم فقط ما دونفر درباره اش حرف بزنیم؟
- صحبت بین ما دونفر دقیقاً همان چیزی است که باید از آن اجتناب
کنیم. ما آسیب‌پذیریم و برای بهبود یافتن به‌زمان نیاز داریم.

شبه‌خاطرات «من» دیگر

آن شب وقتی همه جمع شدیم، نستور پرسید:
 - می‌توانی به‌ما بگویی چه خبر است؟ شما دو نفر دیروز کجا بودید؟

من سفارش لاگوردا را که نبایستی درباره‌ی آنچه برایمان روی داده است حرفی بزنیم، کاملاً فراموش کرده بودم. پس شروع کردم که بگویم ما ابتدا به‌شمهری در آن نزدیکی رفته‌ایم و در آنجا خانه‌ای عجیب و غریب یافته‌ایم.

انگار لرزشی ناگهانی همه‌ی آنها را فراگرفت. سرشان را بالا گرفتند، به یکدیگر نگرستند و سپس به لاگوردا خیره شدند، گویی انتظار داشتند که او برای آنها بیشتر نقل کند. نستور پرسید:
 - چه نوع خانه‌ای بود؟

قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم، لاگوردا حرفم را قطع

کره و با هتاپ شروع به گفتن حرفهای بی‌معنی کرد. متوجه شدم که او حرفها را از خودش می‌سازد، حتی کلمات و عباراتی به‌زبان مازاتکی گفت. دزدانه نگاهی به من انداخت، ملتسانه می‌خواست درباره آن موضوع حرفی نزنم. بعد مثل کسی که عاقبت راه‌رهایی را یافته است پرسید:

— «رؤیا» هایت در چه حال است، ناول؟ ما علاقه داریم همه چیز را راجع به تو بشنویم، فکر می‌کنم خیلی مهم است که به ما بگویی. به‌جلو خم شد و به‌طور کنرا در گوشم زمزمه کرد که همین الان به‌خاطر آنچه در آخاکا روی داده است، من باید از «رؤیا» هایم حرف بزنم. با صدای بلند گفتم:

— چرا برای شما اینقدر مهم است؟

لاگوردا موقرانه گفت:

— فکر می‌کنم که ما به‌آخر خط نزدیک شده‌ایم. هرچه بگویی و عمل کنی، اکنون برای ما از اهمیت زیادی برخوردار است.

فکرم را درباره «رؤیا» های واقعی برای آنها نقل کردم. دون‌خوان به‌من گفته بود که اهمیت دادن به تجربه‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. او به من شیوه‌ای عملی آموخته بود، یعنی اگر سه‌بار یک رؤیا می‌دیدم به‌گفته او بایستی توجه بیش از اندازه‌ای به آن می‌کردم و در غیر این صورت، تلاشهای یک کارآموز مبتدی، فقط یک سنگ بنای دقت دوم بود.

یک‌بار در «رؤیایدم» که از خواب بیدار شده‌ام. فقط برای اینکه ببینم در تخت خوابیده‌ام یا نه، از تخت بیرون پرشتم. به‌خود که در خواب بودم نگاه کردم، کاملاً قادر بودم به‌یاد آورم که هنوز «رؤیا» می‌بینم. سپس آموزشهای دون‌خوان را دنبال کردم که براساس آن بایستی از تکانهای ناگهانی و شگفتی‌آور اجتناب می‌کردم و همه چیز را نیمه شوخی می‌گرفتم. به‌گفته دون‌خوان «رؤیابین» نبایستی خود را گرفتار تجارب احساسی کند و باید به‌جای بررسی جسم در خوابش از اتساق خارج شود. ناگهان نمی‌دانم چطور شد که خود را خارج از اتاقم یافتم. من احساس مطلقاً روشنی داشتم که به‌طور آنی در آنجا قرار گرفته‌ام. ابتدا هنگامی که جلو در ایستادم، سرسرا و پله‌ها به‌نظرم خیلی عظیم آمدند. اگر در این شب واقعاً چیزی مرا شگفت‌زده کرد، اندازه این

صحنه‌ها بود که در زندگی واقعی کاملاً عادی به نظر می‌رسید. راهرو پانزده متر بود و پلکان شانزده پله داشت.

تصور ملی کردن فاصله عظیمی که می‌دیدم برایم دشوار بود. مردد بودم، بعد چیزی مرا به حرکت واداشت، ولی من راه نمی‌رفتم. گام‌هایم را حس نمی‌کردم. ناگهان خود را محکم به زرده‌ها چسباندم. دست‌ها و بازوهایم را می‌دیدم ولی آنها را حس نمی‌کردم. خود را با نیرویی محکم نگاه داشتم که تا آنجا که می‌دانم ارتباطی به عضلات من نداشت. وقتی تلاش کردم از پله‌ها پایین بروم نیز همینطور شد. نمی‌دانستم چگونه گام بردارم، اصلاً نمی‌توانستم قدمی بردارم. انگار پاهایم به هم جوش خورده بود. ضمن خم شدن، پاهایم را می‌دیدم ولی نمی‌توانستم آنها را به جلو یا عقب حرکت دهم. همچنین نمی‌توانستم آنها را روی سینه‌ام خم کنم به نظر می‌رسید که به پله فوقانی چسبیده‌ام. حس می‌کردم مانند عروسک‌های بادی پلاستیکی شده‌ام که در هر جهتی تا حد سطح افقی می‌توانند خم شوند و فقط به خاطر وزن سنگین کف پایشان دوباره خودبخود به حالت عمودی بازمی‌گردند.

با تلاشی بیش از اندازه سعی می‌کردم راه بروم و مثل توپ سنگینی پله‌پله بالا و پایین می‌پریدم. برای اینکه به طبقه هم‌کف برسم دقت بسیاری لازم بود. نمی‌توانم به طریق دیگری این مطلب را بیان کنم. توجه بیش از حدی لازم بود تا محدوده تصاویر را حفظ کنم و مانع تجزیه شدن تصویرهای شناور به رویایی معمولی شوم.

هنگامی که سرانجام به در خانه رسیدم. نتوانستم آن را باز کنم. ناامیدانه تلاش کردم ولی بیموده بود. بعد به یاد آوردم که از در اتاقم سرخورده و خارج شده‌ام، انگار که در باز یوده است. کافی بود که این احساس سریدن را به خاطر آورم و ناگهان در خیابان باشم. خیابان تاریک به نظر می‌رسید. تاریکی خاکستری سربی‌رنگ خاصی که نمی‌گذاشت رنگ دیگری را ببینم. توجهم بی‌درنگ به روشنایی مرداب عظیمی در سمت راست و پیش‌رویم و در سطح چشمانم جلب شد. درست ندیدم و نتیجه گرفتم که این نور، روشنایی خیابان است. چون می‌دانستم در گوشه سمت راست حدود هفت متری زمین چراغی موجود است، پس فهمیدم که نمی‌توانم ادراکم را برای تشخیص بالا و پایین

یا این طرف و آن طرف نظم بخشم و مرتب کنم. انگار همه چیز به طور خارق العاده‌ای حضور داشت. من مثل زندگی روزمره مکانیزی برای مرتب کردن ادراکم نداشتم. همه چیز در پیش رو بود و من آن اراده را نداشتم که چارچوب بره‌اش مناسبی را پی‌ریزی کنم.

حیران در خیابان ماندم تا این احساس به من دست داد که شناورم. دستم را محکم به تیر فلزی گوشه خیابان که لامپ و تابلو خیابان به آن متصل بود گرفتم. باد شدیدی مرا بلند کرد، به موازات تیر آنقدر به طرف بالا لغزیدم تا توانستم به وضوح نام خیابان را بخوانم، استن بود.

ماهها بعد وقتی «وباره در «روایایی» دیدم که به جسم خوابیده‌ام می‌نگرم، می‌دانستم چه باید کنم. در رؤیاهای پیاپی خود یاد گرفته بودم که در این حالت نیروی اراده حائز اهمیت است و مادیت جسم معنایی ندارد. فقط خاطره است که «روایایی» را کند می‌کند. بی‌درنگ به خارج از اتاق لغزیدم. در آن هنگام نیازی نداشتم برای باز کردن در یا راه رفتن عملی انجام دهم. راهرو و پله‌ها دیگر مثل پاراول به نظرم عظیم نمی‌آمدند، بدون هیچ زحمتی از میان همه چیز لغزیدم و سرانجام در خیابان بودم. خود را نیز مجبور کردم سه خیابان آن طرفتر بروم. متوجه شدم که چراغها هنوز نور بسیار آزاردهنده‌ای دارند. وقتی که به آنها خیره می‌شدم، به دریای نور بیکران بدل می‌شدند. عناصر دیگر «رؤیا» براحتی قابل کنترل بود. ساختمانها بیش از حد بزرگ ولی نمای آنها آشنا بود. فکر کردم چه کنم. بعد تصادفاً متوجه شدم وقتی که به اشیا خیره نمی‌شوم و درست مثل زندگی روزمره نگاهی به آنها می‌اندازم، می‌توانم ادراکم را منظم کنم. به زیان دیگر، اگر توصیه‌های دون‌خوان را موبه‌مو به‌کاربریم و «روایایم» را امری مسلم پندارم، می‌توانم از تمایلات ادراک زندگی روزمره‌ام، استفاده کنم. بعد از چند لحظه مناظر، هر چند هم ناآشنا، لااقل قابل کنترل بود.

بار دیگری که «روایای» مشابهی داشتم، به کافه‌محبوسم در نبش خیابان رفتم. دلیل انتخابم این بود که طبق عادت همیشه صبح زود به آنجا می‌رفتم. در «روایایم» زنهای پیشخدمتی را دیدم که شبها در آنجا

کار می‌کردند. آدمهایی را دیدم که جلو پیشخوان مشغول غذا خوردن بودند و درست در انتهای پیشخوان آدم خاصی را دیدم، مردی که تقریباً هر روز در اطراف محوطه دانشگاه کالیفرنیا بی‌هدف قدم می‌زد. او تنها کسی بود که واقعاً مرا می‌نگریست. به محض ورود گویی وجودم را حس کرد. رویش را به طرفم گرداند و به من خیره شد.

چند روز بعد، صبح زود به هنگام پیاده روی همین مرد را در همان کافه دیدم. نگاهی به من انداخت، انگار مرا شناخت. وحشتزده شد و بدون اینکه به من فرصت صحبت دهد فرار کرد.

یک بار دیگر، موقعی که مسیر «رؤیادیدنم» تغییر کرد به این کافه رفتم. هنگامی که از آن طرف خیابان به کافه می‌نگریستم، صحنه دگرگون شد. دیگر نتوانستم بناهای آشنا را ببینم و به جای آن منظره‌ای ازدوران اولیه را دیدم. دیگر شب نبود، روز روشن بود و من به دره سبز و خرمی نگاه می‌کردم. همه جا گیاهان مردابی نی‌مانند، به رنگ سبزه تیره روئیده بود. در نزدیکی من صخره برآمده‌ای به ارتفاع دو تا سه متر وجود داشت. ببر تیزدندان تنومندی روی آن نشسته بود. خشکم زد. مدتی به یکدیگر خیره شدیم. درشتی این حیوان ترس‌آور بود و با وجود این عجیب و غریب و بی‌تناسب به نظر نمی‌آمد. سری با شکوه، چشمانی بزرگ و به رنگ عسلی تیره، پنجه‌های پهن و سینه ستبری داشت. رنگ پوست او بیش از هر چیز دیگری مرا تحت تأثیر قرارداد. قهوه‌ای تیره یکدست و تقریباً شکلاتی رنگ بود. مرا به یاد قهوه بوداده می‌انداخت فقط کمی براق تر بود. پشم بلند عجیبی داشت، نه کدر بود و نه براق، نه صاف و نه زبر. شباهتی هم به پوست یوزپلنگ یا گرگ و یا خرس قطبی نداشت. چیزی بود که هرگز ندیده بودم.

از آن زمان، دیدن ببر برایم عادی شد. گاهی این صحنه ابری و سرد بود، در آن دره باران می‌دیدم، بارانی فراوان و متراکم. زمانی دیگر آن را غرق نور آفتاب می‌یافتم. اغلب ببر تیزدندان دیگری را نیز در این دره می‌دیدم. غرش خفه و ناآشنای او را می‌شنیدم. برای من صدای چندش‌آوری بود.

ببر هرگز به من نزدیک نمی‌شد. ما از فاصله سه چهارمتری به یکدیگر زل می‌زدیم. به خوبی می‌دانستم که از من چه می‌خواست. او می‌خواست به

من طرز نفس کشیدن خاصی را نشان دهد. در «رؤیایم» به حدی رسیدم که بخوبی می‌توانستم نفس کشیدنش را تقلید کنم، طوری که حس می‌کردم در قالب یکی از آنان حلول کرده‌ام. به کارآموزان گفتم که یکی از نتایج محسوس این «رؤیا» این بود که جسم عضلانی‌تر شد.

نستور پس از شنیدن حرفهایم متعجب شد که چقدر «رؤیایم» آنها با «رؤیایم»های من تفاوت دارد. هر یک از آنها وظیفه خاصی در رؤیا داشت. وظیفه او این بود که برای تمام دردهای جسمانی دارویی بیابد. وظیفه بنینیو این بود که غمهای انسانی را بشناسد و پیش‌بینی کند و راه‌حلی برای آنها پیدا کند. وظیفه پابلیتو یافتن انواع روشهای سازندگی بود. نستور گفت که به همین دلیل او با گیاهان دارویی، بنینیو با وحی و پیشگویی و پابلیتو با درودگری سروکار دارند. او اضافه کرد که آنها خیلی سطحی با «رؤیادیدن» سروکار داشته‌اند و به همین علت چیزی برای گفتن ندارند. بعد ادامه داد:

— شاید فکر کنی که کارهای زیادی انجام داده‌ایم ولی اینطور نیست. خنارو و ناوال برای ما و این چهار زن خیلی کارها کردند، ولی ما هنوز برای خود کاری نکرده‌ایم.

بنینیو درحالی که خیلی آهسته و سنجیده حرف می‌زد گفت:

— به نظر من می‌رسد که ناوال در مورد تو طریقت دیگری در پیش گرفته است. مطمئناً تو قبلاً ببری بوده‌ای و بعداً هم ببری خواهی شد. در مورد ناوال هم همین حادثه روی داده است. او زمانی کلاهی بود و در طول زندگیش دوباره به کلاهی بدل شد.

نستور گفت:

— مشکل اینجاست که این نوع ببر دیگر وجود ندارد. ما نمی‌دانیم که در این صورت چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد.

با تکان، چنان سرش را حرکت داد که گویی این اشاره شامل حال همه می‌شد. لاگوردا گفت:

— من می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. به خاطر می‌آورم که ناوال خوان ماتئوس این را «رؤیای شیخ» می‌نامید. او گفت که هیچ‌یک از ما «رؤیای شیخ» را ندیده‌ایم، زیرا خشن و مسخراب نیستیم. خودش هم این کار را نمی‌کرد. به گفته او هرکسی که چنین عملی انجام دهد، سرنوشت او را

نشان کرده است تا اشباح یاوران و همزادان او باشند.

— این حرف چه مفهومی دارد گوردا؟

با لحنی محزون پاسخ داد:

— یعنی تو مثل ما نیستی.

لاگوردا خیلی هیجان زده به نظر می رسید. بلند شد و قبل از آنکه کنارم بنشیند چندبار در طول و عرض اتاق قدم زد.

درمیان مکالمه ما وقفه افتاد و سکوت برقرار شد. ژوزفینا چیز نامفهومی زمزمه کرد. او هم خیلی عصبی به نظر می رسید. لاگوردا سعی کرد آرامش کند. او را در آغوش گرفت و به پشتش زد. بعد به من گفت:

ژوزفینا می خواهد راجع به الیگیو چیزی به تو بگوید.

همگی بدون کلمه ای با نگاهی پرسشگرانه به ژوزفینا نگریستند.

لاگوردا ادامه داد:

— هرچند الیگیو از روی زمین ناپدید شده است ولی هنوز یکی

از ماست و ژوزفینا همیشه با او صحبت می کند.

ناگهان دیگران توجهشان جلب شد. ابتدا به یکدیگر و سپس به من

نگریستند. لاگوردا با حالتی پرهیجان گفت:

— آنها در «رؤیا» یکدیگر را ملاقات می کنند.

ژوزفینا نفس عمیقی کشید. به اوج حالت عصبی خود رسیده بود.

بدنش با حالتی متشنج می لرزید. پابلیتو خود را بر روی ژوزفینا که

روی زمین دراز کشیده بود انداخت و شروع کرد با شکم نفس عمیق

کشیدن. نفسش را به داخل می برد و بیرون می فرستاد و او را مجبور

کرد که هماهنگ با او نفس بکشد. از لاگوردا پرسیدم:

— چه می کند؟

بتندی پاسخ داد:

— چه می کند! نمی بینی؟

به نجوا گفتم که می بینم. سعی دارد آرامش کند ولی روشش برایم

تازه است. او گفت که پابلیتو به ژوزفینا انرژی می دهد. قسمت میانی

بدنش را بر روی زهدان ژوزفینا قرار می دهد که زنان در آن انرژی

ذخیره می کنند.

ژوزفینا نشست و به من لبخندی زد. کاملاً آسوده به نظر می‌رسید.
گفت:

— من همیشه الیگیو را می‌بینم. هر روز منتظر من است.

پابلیتو با لحنی متغیر گفت:

— چرا تا به حال به ما نگفته بودی؟

لاگوردا پاسخ داد:

— به من گفته بود.

بعد به تفصیل توضیح داد که دسترسی به الیگیو چه معنایی دارد و اضافه کرد که او منتظر نشانه‌ای از طرف من بوده تا حرفهای الیگیو را فاش سازد. پابلیتو فریاد زد:

— حاشیه نرو، زن. حرفهایش را بگو!

لاگوردا هم با فریاد پاسخ داد:

— این حرفها به تو مربوط نمی‌شود.

— پس به که مربوط می‌شود؟

لاگوردا ضمن اشاره به من فریاد کشید:

— به ناوال.

بعد برای اینکه صدایش را بلند کرده بود، غرخرهاهی کرد و گفت آنچه الیگیو گفته چنان پیچیده و اسرارآمیز است که او چیزی از آن سر در نمی‌آورد و ادامه داد:

— من فقط حرفهایش را گوش کردم تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که به حرفهایش گوش دهم.

پابلیتو با لحنی پر از خشم و امید گفت:

— مقصودت این است که توهم الیگیو را می‌بینی؟

لاگوردا تقریباً زمزمه‌کنان پاسخ داد:

— بله، همین‌طور است. من نمی‌توانستم در این باره حرفی بزنم چون مجبور بودم منتظر او باشم.

بعد اشاره‌ای به من کرد و مرا با دو دستش کشید. لحظه‌ای تعادل را از دست دادم و به پهلو افتادم. پابلیتو با صدای کاملاً خشمناک پرسید:

— یعنی چه، این چه کاری است؟ نوعی ابراز عشق سرخپوستی

است؟

به سمت لاگوردا برگشتم. با لبهایش اشاره کرد که ساکت بمانم.
گفت:

— الیگیو می‌گفت که تو ناوال هستی ولی برای ما نیستی.
سکوت مرگباری بس‌راتاق حکمفرما شد. نمی‌دانستم از حرفهای
ژوزفینا چه برداشت کنم. مجبور شدم صبر کنم تا کس دیگری صحبت
کند. لاگوردا مرا ترغیب کرد.
— حالا خیالت راحت شد؟

به آنها گفتم که به هر حال هیچ نظری ندارم. مثل بچه‌ها به نظر
می‌رسیدند، آن‌هم بچه‌های ترسیده. لاگوردا حالت رئیس تشریفات
دستپاچه‌ای را داشت.

نستور بلند شد و مقابل لاگوردا ایستاد و به زبان مازاتکی جمله‌ای
به او گفت: نمی‌دانم لحن صدایش تحکم‌آمیز بود یا ملامت‌آمیز. بعد
به اسپانیولی ادامه داد:

— هر چه می‌دانی به ما بگو گوردا! تو حق نداری ما را به بازی بگیری
و مطلب به این مهمی را برای خودت نگهداری.

لاگوردا با عصبانیت اعتراض کرد و توضیح داد که بنا به خواهش
الیگیو مطالبی را که می‌دانست نگفته است. ژوزفینا به نشانه موافقت
با او سرش را تکان داد. پابلیتو پرسید:

— همه اینها را به تو گفت یا به ژوزفینا؟

لاگوردا به نجوا و به طوری که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— ما با هم بودیم.

پابلیتو نفس‌زنان داد زد:

— مقصودت این است که تو و ژوزفینا «با هم رؤیا می‌بینید»؟

شگفتی لحن صدایش با موج ناشی از هیجانی که دیگران را در بر
گرفت متناسب بود. با آرام شدن موج هیجان نستور پرسید:

— الیگیو به شما دو نفر دقیقاً چه گفت؟

لاگوردا پاسخ داد:

— گفت که من باید به ناوال کمک کنم تا سوی چپ خود را به یاد

آورد.

نستور از من پرسید:

— می‌دانی از چه حرف می‌زند؟

در این مورد امکانی برای دانستن من وجود نداشت. به آنها گفتم که پاسخ را باید نزد خود بیابند، ولی هیچ‌یک از آنان اظهار عقیده‌ای نکرد. لاگوردا گفت:

— او به ژوزفینا حرفهای دیگری هم زده است که نمی‌تواند آنها را به‌یاد آورد. ما واقعاً گیر افتاده‌ایم.

الیگیو گفت که تو قطعاً ناوال هستی و باید به‌ما کمک کنی ولی ناوال ما نیستی. تنها، هنگامی که تو سوی چپ خود را به‌یاد آوری می‌توانی ما را به‌آنجایی که بایستی برویم راهنمایی کنی.

نستور با لعنی پدرانه ژوزفینا را وادار کرد به‌یاد آورد که الیگیو چه گفته است، ولی مرا برای به‌یاد آوردن آنچه که شاید رمزی در آن بود دیگر تحت فشار نگذاشت، زیرا هیچ‌یک از ما نمی‌توانست مفهوم آن‌را دریابد.

ژوزفینا تکانی خورد و روی درهم کشید، گویی زیر بار سنگینی گرفتار آمده بود. واقعاً مثل عروسک پارچه‌ای به‌نظر می‌رسید که مچاله کرده باشند. با شیفتگی واقعی به‌او می‌نگریستم. سرانجام گفت:

— نمی‌توانم، می‌دانم وقتی با من صحبت می‌کرد درباره‌ی چه حرف می‌زد، ولی الان نمی‌توانم بگویم چه بود. حرفهایم نمی‌خواهد از دهانم خارج شود.

نستور پرسید:

— هیچ کلمه‌ای را به‌یاد نمی‌آوری؟ حتی یکی دو لغت؟

درحالی‌که فریاد می‌زد زبانش را بیرون آورد و سرش را به‌این طرف و آن‌طرف حرکت داد. بعد از لحظه‌ای گفت:

— نه، نمی‌توانم.

پرسیدم:

— چه نوع «رؤیا»ئی می‌بینی؟

با حاضر جوابی گفت:

— تنها نوعی که بلدم.

— من به‌تو گفتم که چگونه «رؤیا می‌بینم». حالا تو به‌من بگو!

— چشمانم را می‌بندم و این دیوار را می‌بینم. مثل دیواری از مه است، الیگیو در آنجا منتظر من است. فکر می‌کنم که مرا از میان آن دیوار می‌گذرانند و به من چیزهایی را نشان می‌دهند. نمی‌دانم چه می‌کنیم ولی اعمالی را باهم انجام می‌دهیم. بعد او مرا به کنار دیوار بازمی‌گرداند و اجازه بازگشت می‌دهد. من بازمی‌گردم و آنچه را که دیده‌ام فراموش می‌کنم.

— چطور شد که تو با لاگوردا رفتی؟

— الیگیو به من گفت که او را همراه بیاورم. هر دو منتظر لاگوردا شدیم و وقتی او به «رؤیا» رفت، او را ربودیم و از پشت دیوار کشیدیم. دوبار این کار را کردیم.

— چطور او را ربودید؟

— نمی‌دانم. ولی من منتظر تو خواهم شد و وقتی تو به «رؤیا» رفتی آن‌گاه تورا می‌ربایم. بعد خودت خواهی فهمید.

— می‌توانی هرکسی را بربایی؟

با لبخند پاسخ داد:

— البته. ولی این کار را نمی‌کنم، زیرا بیسوده است. لاگوردا را ربودم چون الیگیو به من گفت که او از من فهمیده‌تر است و به این دلیل می‌خواهد به او حرف‌هایی بزند.

نستور با قاطعیتی که در او سراغ نداشتم گفت:

— پس الیگیو باید همان حرف‌ها را به توهم زده باشد لاگوردا!
لاگوردا حرکتی غیرعادی کرد. سرش را پایین انداخت، دهانش را باز کرد، شانه‌ها را بالا انداخت و بازوهایش را روی سرش برد و گفت:

— ژوزفینا همین الان به تو گفت که چه اتفاقی افتاد. به یاد آوردن آن اصلاً برایم امکان ندارد. الیگیو با سرعت دیگری حرف می‌زد. او صحبت می‌کرد و جسم نمی‌توانست او را بفهمد. نه، نه، واقعیتش این است که جسم نمی‌تواند به خاطر آورد. می‌دانم که او گفت این ناول به یاد خواهد آورد و ما را به جایی که باید برویم خواهد برد. بیشتر از این نتوانست بگوید چون حرف زیاد بود و وقت کم. او گفت که یک نفر — من به یاد نمی‌آورم که او چه کسی را گفت — بخصوص منتظر

من است.

نستور با تأکید پرسید:

— فقط همین حرفها را زد؟

— بار دومی که او را دیدم گفت که اگر می‌خواهیم به آنجایی برویم که باید باشیم، دیر یا زود باید سوی چپ خود را به‌یاد آوریم، ولی او اولین کسی است که باید به‌یاد آورد.

به‌سمت من اشاره‌ای کرد و دوباره همان‌طور که قبلاً هم این کار را کرده بود، مرا هل داد. نیروی پرتابش مرا مثل توپ‌ی روی زمین غلتاند. با آزرده‌گی پرسیدم:

— گوردا چرا این کار را می‌کنی؟

— سعی می‌کنم که به‌یادآوری. ناول‌خوان‌ماتیوس به‌من گفته است که هر از گاهی تو را هل بدهم تا به‌خود آیی.

لاگوردا با حرکتی ناگهانی مرا در آغوش گرفت و التماس‌کنان گفت:

— ناول، کم‌کم کن، اگر کم‌کم نکنی وضع ما بدتر از مردگان است.

نزدیک بود بزنم زیر گریه. نه به‌خاطر وضع دشوار دیگران، بلکه چون حس می‌کردم چیزی در درونم به‌جنبش درمی‌آید. چیزی که از زمان دیدار آن شهر کم‌کم به بیرون راه باز می‌کرد.

التماس لاگوردا قلبم را به‌درد آورد. دوباره حمله‌ای که ظاهراً ناشی از تنفس شدید اکسیژن بود مرا گرفت. عرق سردی بر تنم نشست و بعد دلم به‌هم خورد. لاگوردا در کمال ملاحظت از من مراقبت کرد.



لاگوردا طبق عادت همیشگی خود که قبل از برملا کردن کشفی در حال انتظار به‌سر می‌برد، همچنان از حرف زدن دربارهٔ «باهم دیدنمان» در آخاکا اجتناب می‌کرد. چند روز طفره می‌رفت و علاقه‌ای به موضوع نشان نمی‌داد. او حتی نمی‌خواست در مورد به‌هم‌خوردن حامله‌حرفی بزنم و همین‌طور زنان دیگر، دون‌خوان همیشه‌براین نکته تأکید می‌کرد که برای رهایی

از شر چیزی که ما محکم نگاهش داشته‌ایم، باید منتظر مناسبترین فرصت باشیم. علت شیوه رفتار لاگوردا را می‌فهمیدم، گرچه پافشاری او را در انتظار کشیدن، خسته‌کننده و مطابق با نیازمان نمی‌یافتم، بعلاوه نمی‌توانستم مدت زیادی نزد آنان بمانم. بنابراین پیشنهاد کردم که همه گردهم آییم و هرچه را که می‌دانیم به یکدیگر بگوییم. او بازم سرسختی نشان داد و گفت:

— ما باید صبر کنیم و به جسممان فرصتی دهیم تا خودش راه‌حلی پیدا کند. وظیفه ما به‌یاد آوردن است و آن هم نه با ذهنمان بلکه با جسممان. همه، این مطلب را همین‌طور درک می‌کنیم.

با نگاهی پرسشگرانه به‌من نگریست، انگار منتظر نشانه‌ای از جانب من بود تا اطمینان یابد که من نیز این وظیفه را فهمیده‌ام. اقرار کردم که کاملاً گیج شده‌ام زیرا بیگانه من بودم. من تنها بودم و آنها از یکدیگر حمایت می‌کردند. با خنده گفت:

— این سکوت سالکان مبارز است.

بعد با لحنی آشتی‌جویانه اضافه کرد:

— این سکوت بدین معنی نیست که درباره چیزهای دیگر هم نمی‌توانیم حرف بزنیم.

— شاید بتوانیم به بحث قبلی، درباره ازدست دادن شکل انسانی ادامه دهیم.

شعله خشمی در نگاهش پدیدار شد. به تفصیل شرح دادم که من به‌خصوص وقتی گرفتار عقاید ناشناخته می‌شوم، همیشه سعی می‌کنم مفهوم آنها را برای خودم روشن کنم. پرسید:

— دقیقاً چه چیزی را می‌خواهی بدانی؟

— هر چیزی را که دلت بخواهد به‌من بگویی.

— تاوالم به‌من گفت که ازدست دادن شکل انسانی آزادی می‌آورد. گرچه به آن یقین دارم ولی این آزادی را هنوز حس نکرده‌ام.

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. ظاهر عکس‌العمل مرا پیش‌بینی می‌کرد. پرسیدم:

— این چه نوع آزادی است، گوردا؟

— آزادی به یاد آوردن خود. به‌گفته تاوالم ازدست دادن شکل انسانی

چون مازپیچی است. به تو این آزادی را می‌دهد که خود را به یادآوری و این یادآوری تو را آزادتر خواهد ساخت.

— چرا هنوز این آزادی را حس نکرده‌ای؟

با زبانش صدایی درآورد و شانه‌ها را بالا انداخت. به نظر گیج می‌رسید و یا اینکه نمی‌خواست به صحبت ادامه دهد. سپس گفت:

— من به تو وابسته شده‌ام. تا زمانی که شکل انسانیت را از دست نداده‌ای، قادر نخواهم بود بدانم این چه نوع آزادی است. ولی شاید تو نتوانی قبل از به یاد آوردن، شکل انسانیت را از دست بدهی. به هر حال ما نباید در این باره حرفی بزنیم. چرا نمی‌روی و با خناروها حرف نمی‌زنی؟

صدایش مثل صدای مادری بود که کودکش را دست به سر می‌کند. من به هیچ وجه به این مطلب اهمیت نمی‌دادم. چنین رفتاری را در دیگران تکبر یا حقارت می‌نامیدم. با او بودن را دوست داشتم، تفاوت در این بود.

پابلیتو، نستور و بنینیو را در خانهٔ خناروها ضمن بازی عجیبی دیدم. پابلیتو تقریباً در حدود یک متری زمین، انگار از تسمهٔ چرمی تیره‌ای آویزان بود که زیر بغل و دور سینه‌هایش بسته شده بود. تسمه مثل جلیقهٔ چرمی کلفتی بود. وقتی دقتم را به آن متمرکز کردم، متوجه شدم که پابلیتو در واقع روی تسمهٔ کلفتی ایستاده است که مثل پند رکاب به تسمهٔ اولی گره خورده بود. او در وسط اتاق با دو طناب که به تیر استوانه‌ای شکل و کلفت سقف متصل شده بود، تاب می‌خورد. هر یک از این طنابها روی شانه‌های پابلیتو با حلقه‌ای فلزی به تسمه محکم شده بود.

نستور و بنینیو هر یک طنابی در دست داشتند. روبروی هم ایستاده و توسط نیروی کشش، پابلیتو را در هوا نگه داشته بودند. پابلیتو با تمام قدرت به دو تیرک نازک که در زمین محکم شده، چسبیده و براحتی دستهایش را به دور آنها قلاب کرده بود. نستور طرف چپ پابلیتو و بنینیو طرف راست او بود.

بازی به نظرم مثل یک مسابقه طناب‌کشی سه نفره می‌آمد. مسابقه‌ای وحشیانه بین کسانی که طناب را می‌کشیدند و کسی که در هوا معلق

هنگامی که به داخل اتاق گام نهادم، تنها چیزی که شنیدم صدای نفسهای سنگین نستور و بنینیو بود، عضلات بازوها و گردنشان در اثر فشار ناشی از کشش، منقبض شده بود.

پابلیتو چشم از آنها بر نمی داشت و هر آن به یکی از آنها می نگرست. چنان هر سه غرق بازی خود شده بودند که متوجه حضور من نشدند و یا اگر شدند نمی توانستند تمرکزشان را بهم بزنند و به من سلام کنند.

نستور و بنینیو ده دقیقه در سکوت کامل به یکدیگر خیره شدند. بعد نستور این طور وانمود کرد که می خواهد طناب را رها کند. بنینیو گول این حالت را نخورد. ولی پابلیتو گول خورد و با دست چپ طناب را محکمتر گرفت و پاهایش را به تیرک گذاشت تا بتواند با تمام نیرو خودش را محکم نگاه دارد. به محض اینکه پابلیتو چنگ خود را کمی شل کرد، بنینیو از فرصت استفاده کرد و طناب را بشدت کشید.

حرکت بنینیو، کاملاً نستور و پابلیتو را غافلگیر کرد. بنینیو خود را با تمام وزن به طناب آویخت. دیگر کاری از نستور ساخته نبود. پابلیتو ناامیدانه تلاش می کرد تا تعادلش را حفظ کند. بیپوده بود، بنینیو مسابقه را برده بود.

پابلیتو خود را از شر تسمه رها کرد و به سوی من آمد. در بازه بازی عجیب و غریبشان پرسیدم. انگار دلش نمی خواست توضیحی دهد. نستور و بنینیو بعد از کنار گذاشتن وسائشان به ما پیوستند. نستور گفت که این بازی را پابلیتو طرح ریزی کرده است. او طرز کارش را در «رؤیا دیده» و بعد به عنوان یک بسازی آن را ساخته است. ابتدا وسیله ای برای کشش همزمان عضلات دو نفر بود. آنها هر یک به نوبت خود را از طناب بالا می کشیدند، ولی بعد «رؤیاه» بنینیو امکان بازی جدیدی را به آنها داد تا هر سه عضلاتشان را تقویت کنند. آنها حتی ساعتها در حالت هوشیاری می ماندند و قدرت بینائی خود را دقیقتر می کردند. نستور ادامه داد:

— حالا بنینیو فکر می کند که آن وسیله به جسم ما، در به یاد آوردن کمک می کند. مثلاً لاگوردا به طرز کاملاً غریبی بازی می کند. او همیشه بازی

را می برد و فرقی هم ندارد که چه جایی در بازی داشته باشد. بنینو فکر می کند به خاطر آن است که جسم لاگوردا به یاد می آورد.
از آنها سؤال کردم که آیا آنها هم قانون سکوت دارند. خندیدند، پابلیتو گفت که لاگوردا پیش از همه مامی خواهد شبیه ناوال خوان ماتئوس شود. عمداً از او تقلید می کند، حتی جزئیات عبث را.
از آنجا که لاگوردا پشدمت با این مطلب مخالفت کرده بود، باشگفتی پرسیدم:

— منظورت این است که ما می توانیم درباره آنچه که آن شب رخ داد حرف بزنیم؟

پابلیتو گفت:

— برای ما که فرقی ندارد، تو ناوال هستی!

بعد نستور بدون اینکه به من بنگرد، گفت:

— بنینو چیز واقعاً عجیب و غریبی را به یاد می آورد.

بنینو گفت:

— فکر می کنم رؤیای درهمی بود، ولی نستور عکس آن فکر می کند.

بی صبرانه منتظر بودم. با حرکت سر او را ترغیب کردم که به

صحبت ادامه دهد. نستور گفت:

— روزی به خاطر آورد که چگونه به او می آموختی در خاک نرم به

دنبال نشانه هایی بگردد.

گفتم:

— لابد خواب دیده ای!

دلم می خواست به پوچی این فکر بخرم، ولی هر سه با نگاههای

التماس آمیز به من می نگرستند. پس گفتم:

— بی معنی است.

نستور گفت:

— به هر حال بهتر است که اکنون بگویم من هم خاطره مشابهی دارم.

تو مرا به طرف صخره هایی بردی و نشان دادی که چگونه پنهان شوم.

در مورد من رؤیایی درهم نبود، من بیدار بودم. روزی در جستجوی

گیاهان با بنینو قدم می زدیم و ناگهان آموزش تو را به یاد آوردم. خود

را همان طور که تو آموخته بودی، پنهان کردم و بنینو را تا سرحد جنون

ترساندم.

گفتم:

— من به تو یاد دادم؛ چطور امکان دارد؟ کی؟
داشتم عصبی می‌شدم. ظاهراً شوخی نمی‌کردند. نستور گفت:
— کی؟ نکته همین است. به یاد نمی‌آوریم کی بود، ولی بنینیو و من
می‌دانیم که تو بودی.

ناراحت و افسرده شدم. نفسم بسختی بالامی‌آمد. می‌ترسیدم دوباره
حالم بد شود. تصمیم گرفتم آنچه من و لاگوردا «باهم دیده» بودیم، به
آنها بگویم. صحبت کردن دربارهٔ این مطالب مرا آرام می‌کرد. در پایان
حرفهایم دوباره برخورد مسلط شده بودم. نستور گفت:

— ناوال خوان ماتیوس ما را کمی «باز» گذاشته است. همهٔ ما
می‌توانیم کمی «ببینیم» ما، در مردمی که فرزند دارند، سوراخی «می‌بینیم»
و همچنین گاهی اوقات درخشش کمی در آدمها. تو چون ابدأ نمی‌توانی
«ببینی»، به نظر می‌رسد که ناوال تو را کاملاً «بسته» باشد تا اینکه
خودت را از درون بگشایی. تو به لاگوردا کمک کردی، حالا او یا از
درون «می‌بیند» و یا اینکه به تو متکی است.

به آنها گفتم آنچه که در آخاکا روی داده، شاید اتفاقی بوده است.
پابلیتو فکر می‌کرد که باید به صخرهٔ محبوب خنارو برویم و بنشینیم
و سرهایمان را به سر یکدیگر بگذاریم. دو نفر دیگر فکر او را
پسندیدند، من مخالفتی نکردم. با وجودی که مدت مدیدی آنجا نشستیم،
اتفاقی نیفتاد. ولی به هر حال خیلی راحت بودیم.

در حالی که آنجا نشسته بودیم، از دو مردی حرف زدیم که لاگوردا
آنها را بجای دون خوان و دون خنارو گرفته بود. آنها از صخره پایین
رفتند و عملاً مرا هم با خود به خانهٔ لاگوردا کشاندند. نستور بیش از
همه هیجان‌زده بود. تقریباً حواسش نبود. تنها حرفی که از آنها بیرون
کشیدم این بود که منتظر چنین نشانه‌ای بوده‌اند.

لاگوردا در آستانهٔ در منتظر ما بود. می‌دانست به آنها چه گفته‌ام.
قبل از اینکه کسی حرفی بزند گفت:

— فقط می‌خواستم به جسم فرصتی دهم. من باید کاملاً مطمئن
می‌شدم و حالا شده‌ام. آنها ناوال و خنارو بودند.

نستور پرسید:

— در آن کلبه‌ها چه خبر است؟

لاگوردا گفت:

— آنها به داخل کلبه نرفتند. به مزارع گام نهادند و به سمت شرق

رفتند، به سمت این شهر.

انگار سعی در آرام کردن آنها داشت. از آنها خواهش کرد بمانند.

ولی آنها نمی‌خواستند، عذرخواهی کردند و رفتند. مطمئن بودم که در

حضور لاگوردا آنها خود را سرحال حس نمی‌کردند. او به نظر خیلی

خشمگین می‌رسیده، برعکس من از حالت او لذت می‌بردم و این کاملاً

برخلاف واکنش عادی من بود. من همیشه خود را در حضور کسی که

برآشفته بود عصبی حس می‌کردم و لاگوردا استثنای مرموزی بود.



اوائل غروب، همه ما در اتاق لاگوردا جمع شدیم. همگی پیریشان

حواس به نظر می‌آمدند. در سکوت نشستند و به زمین زل زدند. لاگوردا

سعی کرد صحبت را شروع کند. گفت که او وقت را تلف نکرده و با

دقت محاسبه کرده تا راه‌حلی یافته است. نستور گفت:

— مسئله به‌یاد آوردن با جسم مطرح است، ارتباطی به محاسبه

ندارد.

با توجه به حرکت دادن سرها به‌نشانه توافق، انگار که آنها بین

خودشان حرف‌هایی زده و من و لاگوردا را به حساب نیاورده بودند.

نستور ادامه داد:

— لیدیا هم چیزهایی را به‌یاد می‌آورد. او فکر می‌کرد که این ناشی

از حماقت او است، ولی هنگامی که شنید من چه به‌یاد آورده‌ام، به ما

گفت که این ناول او را نزد درمانگری برده و آنجا گذاشته بود تا

چشم‌پزشک را معالجه کند.

من و لاگوردا به‌سوی لیدیا برگشتیم. گویی دست‌پاچه شد، سرش را

پایین انداخت و زیر لب زمزمه‌ای کرد. انگار این خاطره برایش دردناک

بود. گفت که وقتی دون‌خوان او را یافت، چشمانش عفونی بودند و او

نمی‌توانست ببیند. شخصی با اتومبیل تمام راه را طی کرد و او را نزد درمانگری برد که معالجه کند. او همیشه فکر می‌کرد که آن شخص دون‌خوان بوده است، ولی هنگامی که صدای مرا شنیده یقین پیدا کرده است که من کسی بوده‌ام که او را به آنجا برده است. از روز اولی که مرا دیده، عدم تجانس چنین خاطره‌ای او را رنج داده است.

پس از چند لحظه سکوت لیدیا اضافه کرد:

— گوشه‌هایم به من دروغ نمی‌گویند تو بودی که مرا به آنجا بردی.

فریاد زد:

— محال است! محال است!

بدنم بی‌اختیار شروع به لرزیدن کرد. احساس دوگانه بودن به من دست داد. شاید آنچه را که من، «من» منطقی می‌نامیدم قادر به کنترل بقیه من نبود و به‌عنوان ناظری می‌نگریست. بخشی از من به‌بخش لرزانم نگاه می‌کرد.

گذر از مرزهای وابستگی

بعد از اینکه دیگران به‌خانه‌های خود رفتند پرسیدم:

- گوردا، ما را چه می‌شود؟
 - جسم ما به‌یاد می‌آورد، فقط من نمی‌توانم بفهمم چه چیز را.
 - تو خاطره‌های لیدیا، نستور و بنینیو را باور می‌کنی؟
 - البته که باور می‌کنم. آنها آدم‌های جدی هستند. این حرفها را محض شوخی نمی‌گویند.
 - ولی حرفی که آنها می‌زنند غیرممکن است. تو که حرفم را باور می‌کنی گوردا، نمی‌کنی؟
 - من باور می‌کنم که تو به‌یاد نمی‌آوری، ولی از طرف دیگر...
- جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به‌کنارم آمد و زمزمه‌کنان در گوشم گفت که ناوال‌خوان ماتیوس به‌او مطلبی گفته و از او خواسته است تا رسیدن زمان مناسب آنرا همچون برگ برنده‌ای نزد خود نگه‌دارد و

وقتی چاره دیگری نباشد از آن استفاده کند. با الحنی مغموم نجواکنان افزود که ناوال طرز جدید باهم زندگی کردن آنها را پیش‌بینی کرده بود و همین مسئله سبب شد که من ژوزفینا را به تولا ببرم تا با پابلیتو زندگی کند. به‌گفته او اگر ما همه از قوانین طبیعی این تشکیلات پیروی می‌کردیم، ممکن بود شانس موفقیت ناچیزی داشته باشیم. لاگوردا توضیح داد که چون ما به‌زوجهای مختلفی تقسیم شده‌ایم، به‌صورت موجودی زنده شکل گرفته‌ایم. ما مار بودیم، ماری زنگی. مار چهار قسمت داشت و از طول نیز به دو بخش می‌شد، بخشی مذکر و بخشی مؤنث. به‌گفته او، من و او قسمت اول، یعنی سر مار را می‌ساختیم، سری سرد، حسابگر و زهرآلود. قسمت دوم یعنی قلب مار را نستور ولیدیا می‌ساختند، قلبی قاطع و منصف. قسمت سوم را پابلیتو و ژوزفینا می‌ساختند که شکم مار بود، قسمت بی‌ثبات و دمدمی‌مزاج و غیرقابل اعتماد آن. و قسمت چهارم، یعنی دم زنگدار مار را بنینیو و روزا می‌ساختند، زوجی که می‌توانستند در زندگی حقیقی خود، ساعتها به‌زبان تزوتزیل^۲ جیغ‌وداد به‌راه اندازند.

لاگوردا از حالتی که خم شده بود و در گوشم زمزمه می‌کرد، به‌درآمد خود را راست کرد. لبخند زنان به پشتم زد و ادامه داد:
 الیگیو کلمه‌ای گفت که سرانجام به‌یادم آمد. ژوزفینا هم با‌من موافق است که او بارها و بارها واژه بازیکه راه را به‌کار می‌برد. ما به‌باریکه راه خواهیم رفت.
 فرصت نداد تا پرسشی دیگر کنم و اضافه کرد که می‌خواهد مدتی بخوابد و بعد همه را جمع کند تا به‌سفر رویم.



قبل از نیمه‌شب در روشنایی مهتاب به‌راه افتادیم. ابتدا هیچ‌یک میلی به رفتن نداشتیم، ولی لاگوردا با مهارت تمام نقشی را که دون‌خوان از مار

-
- 1- Tula
 - 2- Tzotzil

در ذهن او ترسیم کرده بود بیان کرد. قبل از عزیمت، لیدیا پیشنهاد کرد که شاید سفرمان طولانی شود و بهتر است قدری آذوقه به همراه ببریم. لاگوردا با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که ما اصلا از ماهیت این سفر بی‌خبر هستیم. به‌گفتهٔ او ناولخوان ماتئوس یک‌بار ابتدای جاده باریکی را به‌او نشان داده و گفته بود که در وقت مناسب باید خود را به آنجا برسانیم و بگذاریم که اقتدار باریکه راه خود را به‌ما بنمایاند. لاگوردا اضافه کرد که این باریکه راه یک جاده مالرو معمولی نبود، بلکه خطی طبیعی در زمین بود که به‌گفتهٔ ناول اگر موفق می‌شدیم آن‌را دنبال کنیم و با آن یکی شویم، به ما نیرو و معرفت ارزانی می‌داشت. تحت رهبری دونفر به‌راه افتادیم. لاگوردا انگیزهٔ حرکت را فراهم کرد و نستور نیز ناحیه‌را می‌شناخت. لاگوردا ما را به‌مکانی درکوهستان برد، بعد نستور راهبری را به‌عهده گرفت و گذرگاه باریک را نشان داد. شیوهٔ حرکت ما مشخص بود. سر، راهبر بود و دیگران طبق نمونهٔ تشریحی مار به‌صاف شده بودند: قلب، شکم و دم. مردان سمت راست زنان قرار داشتند. هر زوجی یک‌متر ونیم عقبتر از دیگری راه می‌رفت. تا آنجا که می‌توانستیم به‌سرعت و بی‌صدا به‌پایاده رفتن ادامه دادیم. صدای پارس سگها تا مدتی به‌گوش می‌رسید، اما وقتی به‌قسمت بالاتر کوه رسیدیم، تنها صدای جیرجیرکها شنیده می‌شد، مدت مدیدی راه رفتیم. ناگهان لاگوردا ایستاد و بازوی مرا گرفت. به‌سمت مقابلمان اشاره کرد. در فاصلهٔ بیست، سی متری ما و درست در میانهٔ باریکه راه پرهیب تیرهٔ مرد عظیمی که قدی بیش از دو متر داشت، به‌چشم می‌خورد. راه ما را بسته بود. ما چنان تنگ به‌هم پیوستیم که در معنا یکی شدیم. چشم دوختیم، حرکتی نکرد. بعد از مدتی نستور چند قدم به‌طرف او برداشت. آن‌گاه او به‌حرکت درآمد و به‌سوی ما گام برداشت. باوجود هیكل عظیمش با چالاکی حرکت می‌کرد.

نستور دوان‌دوان بازگشت و به‌محض اینکه به‌ما پیوست، مرد از حرکت بازایستاد. لاگوردا با شجاعت گامی به‌سوی او برداشت و مرد نیز یک قدم جلوتر آمد. واضح بود که اگر ما جلو می‌رفتیم و با این غول بی‌شاخ و دم برخورد می‌کردیم، هرچه که بود حریفش نمی‌شدیم. بدون اینکه به‌عاقبت کار بیندیشم، ابتکار عمل را در دست گرفتم و

همه را عقب کشیدیم و سرعت از آن مکان دور شدیم.
در سکوت کامل به سمت خانه لاگوردا به راه افتادیم. ساعتها طول کشید تا به خانه رسیدیم. کاملا خسته بودیم. وقتی سرانجام با خیال راحت در اتاق لاگوردا نشستیم، لاگوردا شروع به صحبت کرد و گفت:
— ما نفرین شده ایم. تو نمی خواهستی که به رفتن ادامه دهیم. چیزی که ما در آن باریکه راه دیدیم یکی از همزادهای تو بود، مگر نه؟ وقتی از مخفی گاه خود خارج می شوند که تو آنها را بیرون می کشی.

جوابی ندادم. جای هیچ اعتراضی نبود. من دفعات بیشماری را به یاد آوردم که یقین داشتم دون خوان و دون خنارو بسایکدیگر تباری کرده بودند. آن زمان فکر می کردم ضمن اینکه دون خوان با من در تاریکی صحبت می کند، دون خنارو برای ترساندنم لباسی مبدل می پوشد و بعد دون خوان ادعا می کند که او همزاد است. این تصور که همزاد یا اصولا موجوداتی وجود داشته باشند که از دقت روزمره ما می گریزند، خیلی به نظرم بعید می آمد، ولی بعد من متوجه شده بودم که همزادهایی که دون خوان وصفشان می کرد، واقعیت دارند و همان طور که او گفته بود موجودات عظیمی به طور عام در دنیا وجود دارند.

با غضبی تحکم آمیز که در خود سراغ نداشتم بلند شدم و به لاگوردا و دیگران گفتم که پیشنهادی دارم و قبول یا رد آن را به عهده آنها می گذارم. اگر آماده باشند که از اینجا بروند من نیز آماده ام تا قبول مسئولیت کنم و آنها را به مکان دیگری ببرم، ولی اگر حاضر نباشند، هیچ گونه تعهد و مسئولیتی نسبت به آنها نخواهم داشت.

موجی از خوش بینی و اطمینان مرا فرا گرفته بود. هیچ کس حرفی نزد. در سکوت به من نگریستند، دوباره حرفهایم را سبک و سنگین می کردند. پرسیدم:

— برای جمع و جور کردن وسایلتان، چقدر وقت لازم دارید؟

لاگوردا پاسخ داد:

— ما وسیله ای نداریم. همین طور که هستیم می آییم و اگر لازم باشد می توانیم بی درنگ، همین حالا هم راه بیفتیم، ولی بهتر بود اگر می توانستیم سه روز دیگر هم صبر کنیم.

— خانه هایی که دارید چه می شود؟

— سولداد از آنها مراقبت می‌کند.

از زمانی که برای آخرین بار سولداد را دیده بودم، این اولین دفعه‌ای بود که نام او برده می‌شد. چنان یک‌خوردم که لحظه‌ای مطلب‌را فراموش کردم. نشستم. لاگوردا مردد بود که به‌سؤالات من درباره‌ی دو ناسولداد پاسخ دهد. نستور مداخله کرد و گفت که سولداد در همین نزدیکی‌هاست ولی هیچ‌یک از آنها خبر چندانی از او ندارد. بدون خبر می‌آید و می‌رود و آنها با او توافق کرده‌اند که از خانه‌ی او موظبت کنند و برعکس. سولداد می‌داند که آنها دیر یا زود باید از اینجا بروند و مسئولیت انجام هر آنچه را که در مورد ترتیب اموال آنها لازم است به‌عهده می‌گیرد. پرسیدم:

— چطور می‌خواهید به او خبر دهید؟

نستور گفت:

— این قسمت به لاگوردا مربوط می‌شود. ما نمی‌دانیم او کجاست.

— گوردا، سولداد کجاست؟

لاگوردا سرم فریاد کشید.

— لعنتی، من از کجا بدانم؟

نستور گفت:

— ولی همیشه تو او را خبر می‌کنی.

لاگوردا به‌من نگریست. نگاهی گذرا بود ولی مرا لرزاند. این نگاه را می‌شناختم، اما از کجا؟ اعماق وجودم به‌هیجان آمد. شبکه‌ی خورشیدم به‌طور بی‌سابقه‌ای سخت شده بود. انگار دیافراگم من بخودی‌خود بالا آمده بود. داشتم فکر می‌کردم بهتر است که دراز بکشم، ناگهان دریافتم که ایستاده‌ام. گفتم:

— لاگوردا نمی‌داند، تنها من می‌دانم که او کجاست.

همه به‌تازگی شدند. خودم شاید بیشتر از دیگران ماتم برد. من این جمله را بدون هیچ اساس منطقی گفتم و با وجود این در لحظه‌ای که می‌گفتم کاملاً مطمئن بودم و می‌دانستم او کجاست. مثل برقی بود که از ذهنم گذشت. من آن ناحیه‌ی کوهستانی را با کوههای تیز سر بفلک کشیده که دارای طبیعتی خشن، سرد و منزوی است، می‌شناختم. به‌محض صحبت کردن فکر آگاهانه بعدی من این بود که یا باید این صحنه را در

فیلمی دیده باشم و یا فشار ناشی از همنشینی با این آدمها سبب ضعف اعصاب من شده است.

با وجودی که حرکت من عمدی نبود، از آنها برای اینکه چنین سرو صدایی به راه انداختم و آنها را گیج کرده ام عذرخواهی کردم و دوباره نشستم. نستور از من پرسید:

— منظورت این است که نمی دانی چرا چنین حرفی می زنی؟ کلماتش را با دقت انتخاب کرده بود. به هر حال این طور به نظر می رسید که طبیعی ترین سؤال این بود که می پرسید: «بدین ترتیب تو واقعاً نمی دانی او کجاست؟» به آنها گفتم که چیز ناشناخته ای از ذهنم گذشته است. منظره ای را که دیده بودم برای آنها وصف کردم و براطمینانی که از حضور دوناسولداد در آنجا داشتم تأکید ورزیدم. نستور گفت:

— این مسئله اغلب برای ما مهم اتفاق می افتد.

به سوی لاگوردا برگشتم، او سرش را تکان داد. خواهش کردم توضیح دهد. او گفت:

— این چیزهای مغشوش و دیوانه کننده اغلب به مغز ما هجوم می آورد. از لیدیا، روزا یا ژوزفینا پرس.

از زمانی که ترتیب جدید زندگی کردن با یکدیگر را آغاز کرده بودند، لیدیا، روزا و ژوزفینا خیلی با من حرف نمی زدند. آنها به سلام و احوالپرسی کردن و حرفهای عادی درباره غذا و هوا اکتفا می کردند. لیدیا نگاهش را از من دزدید. زیر لب گفت که اغلب اوقات حس می کند چیزهای دیگری به خاطر می آورد و به من گفت:

— گاهی وقتها واقعاً می توانم از تو نفرت داشته باشم. فکر می کنم تو وانمود می کنی که احمقی. بعد به یاد می آورم که تو به خاطر ما خیلی بیمار شده بودی. آیا تو بودی؟

روزا گفت:

— معلوم است که او بود. من هم چنین چیزهایی را به یاد می آورم. من حتی خانمی را به یاد می آورم که نسبت به من خیلی مهربان بود. او به من یاد داد که چگونه خود را نظیف نگاهدارم. همین ناوال موهایم را برای اولین بار کوتاه کرد، درحالی که چون می ترسیدم، آن خانم مرا محکم نگاه داشته بود. آن زن مرا دوست داشت. همیشه مرا در آغوش می گرفت،

خیلی قهبلند بود. به خاطر می آورم که وقتی مرا در آغوش می کشید، چگونه صورتم روی سینه هایش قرار می گرفت. او تنها کسی بود که به من توجه داشت. براحتی می توانستم جان فدایش کنم.

لاگوردا درحالی که نفسش بالا نمی آمد از روزا پرسید:

— این خانم کی بود؟

روزا با سر به من اشاره کرد، اشاره ای پر از اندوه و اهانت. بعد گفت:

— او می دانند.

همگی به من خیره شدند و منتظر پاسخ ماندند. عصبانی شدم و سر روزا فریاد کشیدم که نباید عباراتی از خودش بسازد و تهمت بزند، زیرا من هیچ گاه به آنها دروغ نگفتم.

خشم من روزا را ناراحت نکرد. درکمال آرامش توضیح داد که او به یاد می آورد که این زن به او گفته است، روزی پس از بهبودیم، من بازخواهم گشت. روزا از این مطلب این برداشت را داشت که این زن از من مواظبت و پرستاری می کرد تا بهبود یابم و از آنجا که من ظاهراً دوباره بهبود یافته بودم، به همین علت هم باید می دانستم او کیست و کجاست. از روزا پرسید:

— خوب، چه نوع مرضی داشتم روزا؟

با اطمینان بیش از حد پاسخ داد:

— بیمار شده بودی چون نمی توانستی دنیایت را تداوم بخشی. فکر می کنم خیلی وقت پیش بود که کسی به من گفت تو برای ما ساخته نشده ای، درست همان طور که در «رؤیا» الیگیو به لاگوردا گفت. به همین علت هم تو ما را ترک کردی و لیدیا هرگز تو را نبخشید. لیدیا در آن دنیا هم از تو نفرت خواهد داشت.

لیدیا اعتراض کرد و گفت که احساساتش ربطی به آنچه که روزا می گوید ندارد. او فقط زودرنج است و از حماقت من براحتی عصبانی می شود.

از ژوزفینا پرسیدم که آیا او هم مرا به یاد می آورد. با ریشخند گفت:

— معلوم است، ولسی تو که مرا می شناسی. من دیوانه ام، به من

نمی‌توانی اعتماد کنی، قابل اعتماد نیستم.

لاگوردا اصرار داشت آنچه را که ژوزفینا به‌یاد می‌آورد، بشنود. ژوزفینا هم مصمم بود که چیزی ننگوید. بدین ترتیب مدتی بگومگو کردند و عاقبت ژوزفینا به‌من گفت:

— فایدهٔ همهٔ این صحبتها دربارهٔ به‌یاد آوردن چیست؟ فقط حرف است و پشیزی هم نمی‌آرزد.

این‌طور به‌نظر می‌رسید که ژوزفینا درمقابل ما امتیازی به‌نفع خود کسب کرده است. حرف دیگری نداشتیم. دیگران بعد از اینکه در سکوتی مؤدبانه، لحظاتی آنجا نشستند، بلند شدند و می‌خواستند بروند. ژوزفینا بی‌مقدمه به‌من گفت:

— به‌یاد می‌آورم که تو لباسهای زیبایی برایم خریدی. یادت نمی‌آید که من از پله‌های فروشگاه به‌پائین افتادم؟ نزدیک بود پایم بشکند و تو مجبور شدی مرا بغل کنی و ببری.

دوباره همگی نشستند و چشمانشان را به ژوزفینا دوختند. او ادامه داد:

— من زن دیوانه‌ای را هم به‌یاد می‌آورم. می‌خواست مرا بزند و همیشه در آن حوالی در تعقیب من بود تا اینکه تو عصبانی شدی و جلو او را گرفتی.

از کوره دررفتم. با وجودی که قبلاً گفته بود دیوانه است و نباید به او اعتماد کنیم، ولی انگار همه، حرفهایش را باور کرده بودند. حق با او بود. از نظر من، خاطرهٔ او فقط می‌توانست ناشی از آشفتگی روحی باشد. ادامه داد:

— من می‌دانم چرا مریض شدی. من هم آنجا بودم ولی نمی‌توانم به یاد آورم کجا بود. آنها تو را به‌آن سوی دیوار می‌بردند تا این‌گوردا ی ابله را پیدا کنی. فکر می‌کنم او خود را گم کرده بود. تو نمی‌توانستی بازگردی. وقتی تو را بازگرداندند در حال مرگ بودی.

به‌دنبال حرفهایش، سکوتی ناراحت‌کننده حکمفرما شد. می‌ترسیدم چیزی بپرسم. ژوزفینا بازهم ادامه داد و گفت:

— نمی‌توانم به‌یاد آورم که این لعنتی چرا به‌آنجا رفته بود و چه کسی او را بازگرداند. تنها به‌یاد می‌آورم که تو مریض بودی و مرا هم

دیگر نمی‌شناختی. این گوردای ابله قسم می‌خورد که وقتی چند ماه پیش برای اولین بار به این خانه آمدی تو را نشناخت. من قورا تو را شناختم. به‌یاد آوردم که تو ناوالی هستی که بیمار شده بود. می‌خواهی چیزی را بدانی؟ فکر می‌کنم که این زنان طفره می‌روند. مردان هم همین‌طور، خصوصاً این پابلیتوی ابله. باید یادشان بیایم، آنها هم آنجا بودند. پرسیدم:

— به‌یاد می‌آوری کجا بودیم؟
— نه، به‌یاد نمی‌آورم، ولی اگر مرا به‌آنجا ببری، آن محل را می‌شناسم. وقتی که آنجا بودیم ما را «میخواره» می‌خوانده‌اند، چون تلوتلو می‌خوردیم. من کمتر از همه سرگیجه داشتم، به‌همین علت هم بخوبی به‌یاد می‌آورم.

— چه کسی ما را «میخواره» می‌نامیده؟
— تو را نه، فقط ما را. نمی‌دانم که بود. حدس می‌زنم ناوالخوان ماتیوس بود.

به‌آنها نگرستم، نگاهشان را دزدیدند. نستور گویی یا خود حرف می‌زد. زیر لب گفت:
— به آخر خط نزدیک می‌شویم. پایان ما به‌چشمان ما خیره شده است.

چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود. ادامه داد:
— من باید خوشحال و مغرور باشم که به‌پایان رسیده‌ایم، ولی محزونم. ناوال، آیا تو می‌توانی علت آن را توضیح دهی؟
یکبار هم افسرده شدند، حتی لیدیای کله‌هق. با خوشرویی پرسیدم:

— شما را چه می‌شود؟ از چه پایانی حرف می‌زنید؟
نستور گفت:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند چه پایانی است. من در این اولخر احساس عجیبی دارم. چیزی ما را فرا می‌خواند. ما چنانکه باید خود را رها نمی‌کنیم، محکم چسبیده‌ایم.
ناگهان پابلیتو برای لحظه‌ای شجاعت خود را بازیافت و گفت که در میان آنها لاگوردا تنها کسی است که به چیزی چنگ نینداخته است

و به من اطمینان داد که بقیه آنها کم و بیش خود، خواهان ناسامیدی هستند. نستور گفت:

— ناوال خوان ماتئوس گفته است که وقتی زمان رفتنمان برسد، نشانه‌ای خواهیم دید. چیزی که ما واقعاً دوست داریم می‌آید و ما را با خود می‌برد.

بنینیو افزود:

— او گفت که نباید چیز فوق‌العاده‌ای باشد. می‌تواند هر چیزی باشد که ما دوست داریم.

نستور به من گفت:

— برای من، نشانه به شکل سربازهای عروسکی سربی ظاهر می‌شود که هیچ‌گاه نداشته‌ام. صغی از سربازان سوار براسب می‌آیند و مرا با خود می‌برند. برای تو نشانه چیست؟

به یاد آوردم که يك وقتی دون خوان به من گفته بود مرگم می‌تواند در پس هر چیز قابل‌تصوری پنهان شود، حتی در پشت نقطه‌ای بردفترم. آن زمان او کنایه روشنی دربارهٔ مرگم زد. برایش نقل کرده بودم که يك بار وقتی در بلوار هولیوود در لوس‌آنجلس گردش می‌کردم، صدای ترومپتی را شنیدم که ترانهٔ قدیمی ابلهانه و عامیانه‌ای را می‌نواخت. صدای موسیقی از يك مغازهٔ صفحه‌فروشی در آن طرف خیابان می‌آمد. هرگز چنین آهنگ زیبایی نشنیده بودم. تحت‌تأثیر آن قرار گرفتم. مجبور شدم روی لبهٔ پیاده‌رو بنشینم. صدایی که از دهانهٔ برنجی ترومپت خارج می‌شد، مستقیماً به مغز من فرو می‌رفت. آن را روی شقیقهٔ راستم حس می‌کردم. آنقدر مرا تسکین داد که سرمست شدم. وقتی به پایان رسید، متوجه شدم که امکان تکرار این تجربه دیگر وجود ندارد و به اندازهٔ کافی عقلم سرچایش بود که به سراغ مغازه‌دار نروم و برای شنیدن آن، گرامافون و بقیهٔ وسایل صوتی را نخرم.

دون خوان گفته بود که این نشانه را اقتدار حاکم بر سرنوشت ما فرستاده است. وقتی زمانش فرا رسد که این دنیا را ترک کنم، آن‌گاه به هر شکلی که باشد دوباره طنین این ترومپت را می‌شنوم، آهنگ ابلهانهٔ همین ترومپت نواز بی‌همتا را.



روز بعد، برای همه روزی پرهیجان بود. گویی کارشان تمامی نداشت. لاگوردا گفت که بیگاری آنها جنبه شخصی دارد و هیچ يك نباید برای انجام آن از دیگری کمک بگیرد. خوشحال شدم که می توانم تنها باشم. من هم باید کارهایی انجام می دادم. با اتومبیل به شهری که در آن نزدیکی بود و مرا آنچنان ناراحت کرده بود، رفتم. یگراست به سوی خانه ای رفتم که من و لاگوردا را شیفته خود کرده بود. در زدم. زنی در را باز کرد. داستانی سرهم کردم که وقتی بچه بودم در این خانه به سر می بردم و مایلم یک بار دیگر آن را ببینم. او زنی بسیار مهربان بود و به من اجازه داد که خانه را ببینم. از نامرتبی خانه عنبرخواهی کرد. خانه به هیچ وجه نامرتب نبود.

خانه گنجینه ای از خاطرات پنهان بود. وجود این خاطرات را حس کردم، ولی نتوانستم چیزی را به یاد آورم.



سحرگاه روز بعد، لاگوردا خانه را ترك کرد. انتظار داشتم که تمام روز را بیرون بماند، ولی به هنگام ظهر به خانه بازگشت. آشفته حال می نمود. بی مقدمه گفت:

— سولداد بازگشته است و می خواهد تو را ببیند.

هیچ توضیحی نداد و مرا به خانه دونا سولداد برد. او جلو در ایستاده بود. از آخرین باری که او را دیده بودم، جواتر و نیرومندتر به نظر می رسید. به زنی که از سالها قبل می شناختم شباهت بسیار کمی داشت. چیزی نمانده بود که لاگوردا بزند زیر گریه. باتوجه به هیجان حاکم بر آن لحظه، حال و روز او برایم کاملاً قابل درک بود. بدون گفتن کلمه ای ما را ترك کرد.

دونا سولداد گفت که برای صحبت با من وقت کمی دارد و می خواهد از هر لحظه آن استفاده کند. به طور عجیبی محترمانه رفتار می کرد. در

هر کلمه‌ای که می‌گفت لحن مؤدبانه‌ای داشت.

حالتی گرفتم که حرفش را برای پرسشی قطع کنم. می‌خواستم بدانم کجا بوده است، ولی او با ظرافت مانع شد. می‌گفت که کلماتش را با دقت انتخاب کرده است و این فرصت کم فقط به او اجازه گفتن مطالب اساسی را می‌دهد.

چند لحظه به دقت در چشمانم نگریست، به نظرم بیش از حد طولانی آمد. مرا عصبانی کرد. او می‌توانست در این مدت ضمن صحبت با من، به بعضی از سؤالاتم هم پاسخ گوید. سکوتش را شکست و گفت آنچه که به آن اندیشیده‌ام، پوچ و بی‌معنی بوده است. گفت روزی که برای اولین بار از خطوط موازی می‌گذشتیم، همان‌طور که من از او خواسته بودم بر من یورش برده و امیدوار است که این یورش اثربخش بوده و هدف را برآورده کرده باشد. دلم می‌خواست فریاد بزنم که من هرگز چنین چیزی از او نخواسته‌ام. درباره خطوط موازی چیزی نمی‌دانستم و آنچه که می‌گفت برایم بی‌معنی بود. دستش را بسردهانم گذاشت. بی‌اراده عقب رفتم. افسرده به نظر می‌آمد. گفت که هیچ راهی برای حرف زدن وجود ندارد، زیرا در آن لحظه ما روی دو خط موازی قرار داریم و هیچ‌یک از ما نیز نیروی گذر به سوی دیگری را ندارد و تنها چشماش می‌تواند از حال او به من خبر دهد.

بی‌دلیل احساس آسودگی کردم. حس کردم چیزی در من راحت شد. متوجه شدم که اشک برگونه‌هایم می‌غلطد. سپس برای یک لحظه احساسی باور نکردنی مرا فراگرفت، لحظه‌ای کوتاه ولی به اندازه کافی طولانی بود که اساس آگاهی را یا خودم را و یا آنچه در درونم فکر و حس می‌کردم تکان دهد. در آن لحظه کوتاه دانستم که خواستها و طبیعت ما به یکدیگر خیلی نزدیک است. کیفیات ما مثل هم بود. می‌خواستم به او بفهمانم که مبارزه دشواری بوده ولی هنوز به پایان نرسیده است. و هرگز هم به پایان نمی‌رسد. می‌خواست با من بدرود گوید، زیرا او سائل کاملی بود و می‌دانست که راه ما هرگز دوباره با هم تلاقی نمی‌کند. ما به پایان راه رسیده بودیم. موج گذشته‌ای از محبت و وابستگی از زوایای تاریک و تصور نکردنی وجودم به بیرون جهید. برق آن در بدنم چون بار الکتریکی بود. در آغوش کشیدم. دهانم

حرکت می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که برای خودم کوچکترین مفهومی نداشت. چشمانش می‌درخشیدند. او هم چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم. تنها احساس روشنم، گذشتن از خطوط موازی بود که برایم معنایی واقعی نداشت. اضطرابی در درونم بود که به بیرون فشار می‌آورد. نیرویی ناگفتنی مرا به دو نیم می‌کرد. نتوانستم نفس بکشم و همه چیز در نظرم سیاه شد.



حسن کردم کسی با ملایمت مرا تکان می‌دهد. سرانجام چهره لاگوردا قابل رؤیت شد. در بستر دوناسولداد بودم و لاگوردا کنارم نشسته بود. تنها بودیم. پرسیدم:

— او کجاست؟

— رفته است.

می‌خواستم همه چیز را به لاگوردا بگویم، مانع شد. در را باز کرد. همه کارآموزان بیرون ایستاده و منتظر من بودند. مندرس‌ترین لباسهای خود را به تن داشتند. لاگوردا توضیح داد که آنها تمام لباسهایشان را پاره کرده‌اند. تنگ غروب بود. ساعت‌های میدیدی خوابیده بودم. بدون آنکه حرفی بزنیم، به طرف خانه لاگوردا و به محل پارک اتومبیل رفتیم. آنها مثل کودکانی که روزهای یکشنبه به گردش می‌روند، به داخل اتومبیل هجوم بردند.

قبل از سوار شدن در اتومبیل ایستادم و به دره خیره شدم. بدنم بآرامی چرخ خورد و دایره کاملی زد، گویی اراده و هدفی مخصوص به خود داشت. حسن کردم که جوهر این مکان را گرفتار می‌کنم. می‌خواستم آن‌را در خودم حفظ کنم، زیرا به روشنی می‌دانستم که دیگر آن‌را در این زندگی نخواهم دید.

دیگران هم باید چنین کاری کرده باشند. چون فارغ از غم و اندوه بودند، می‌خندیدند و سر به سر یکدیگر می‌گذاشتند.

اتومبیل را روشن کردم و به راه افتادم. وقتی به آخرین پیچ خیابان رسیدیم، خورشید غروب می‌کرد. لاگوردا فریاد زد که اتومبیل را

نگه دارم. از آن خارج شد و به سمت تپه‌ای در کنار جاده دوید. از تپه بالا رفت و آخرین نگاه رایه‌دره انداخت. بازوانش را به طرف آن گسترده، گویی دره را با تنفس خود فرو داد.



زمان بازگشت از کوهستان به‌طور عجیبی کوتاه بود و هیچ اتفاق مهمی نیفتاد. همه ساکت بودند. سعی کردم با لاگوردا باب صحبت را باز کنم ولی او بآسانی امتناع کرد. گفت که این کوهها احساس مالکیت می‌کنند و ادعای مالکیت دارند و اگر نیروی خود را ذخیره نکنیم، این کوهها هرگز اجازه رفتن به ما نخواهند داد.

هنوز به زمین صاف نرسیده بودیم که دوباره همه و خصوصاً لاگوردا شاد و سرزنده شدند، گویی او سرشار از انرژی بود. حتی بدون اینکه از او بخواهم، پیشقدم شد و اطلاعاتی به من داد. یکی از حرفهایش این بود که ناوان‌خوان‌ماتیوس به او گفته است که همه ما سوی دیگری داریم و دوناسولداد نیز آنرا تأیید کرده است. هنگامی که دیگران این مطلب را شنیدند، سیل سؤالاتشان شروع شد. آنها از خاطرات عجیب حوادثی که منطلقاً نمی‌توانست روی داده باشد گیج بودند. از آنجا که بعضی از آنها چند ماه بود که مرا می‌شناختند، به یاد آوردن من در گذشته دور به‌عنوان يك آشنا از محدوده فهم و منطق آنها فراتر می‌رفت.

سپس من دیدارم با دوناسولداد را برای آنها حکایت کردم. این احساس خود را برایشان وصف کردم و گفتم که او را قبلاً می‌شناختم و همچنین این احساسم را که من بی‌تردید از آنچه او خطوط موازی می‌نامید گذر کرده‌ام. از شنیدن حرفهای من گیج شدند، گویی قبلاً این واژه را شنیده بودند، ولی من مطمئن نبودم که همه آنها معنای آن را درک کرده باشند. این واژه برای من يك استعاره بود، یقین نداشتم که برای دیگران هم درست همین باشد.

وقتی به شهر آخاکا رسیدیم، همه اظهار کردند که آرزو دارند جایی را که لاگوردا می‌گفت دون‌خوان و دون‌خنارو ناپدید شده‌اند، ببینند. من مستقیماً به طرف آنجا راندم. از اتومبیل بیرون پریدند، گویی

به دنبال چیزی بودند. به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدند. دنبال نشانه‌ای می‌گشتند. لاگوردا به‌جهتی اشاره کرد که فکر می‌کرد آن دو رفته‌اند. نستور به صدای بلند گفت:

— تو اشتباه وحشتناکی کردی، گوردا. این جهت شرق نیست، شمال است.

لاگوردا اعتراض کرد و به دفاع از نظر خود پرداخت. زنان نیز از او جانبداری کردند، همینطور پابلیتو. بنینیو پی‌طرف ماند. به‌من می‌نگریست، گویی منتظر بود که من بجای او پاسخ دهم. همین کار را هم کردم. به نقشه شهر آخاکا که در اتومبیل بود مراجعه کردم. جهتی که لاگوردا نشان داده بود، واقعاً شمال بود.

نستور خاطر نشان کرد که او از ابتدا این احساس را داشته که عزیمت آنها از شهرشان نابهنگام یا اجباری نبوده و کاملاً به‌موقع بوده است. دیگران این عقیده را نداشتند و دودلی آنها به‌خاطر اشتباه لاگوردا بود، زیرا همان‌طور که لاگوردا فکر می‌کرد، آنها هم فکر کرده بودند که دون‌خوان به‌سوی زادگاهشان اشاره کرده است، به این معنا که در آنجا بمانند. بعد از لحظه‌ای تفکر اضافه کردم که در تحلیل نهایی باید مرا سرزنش کرد، زیرا با وجودی که آن‌زمان نیز نقشه شهر را داشته‌ام، در استفاده از آن کوتاهی کرده‌ام.

سپس خاطر نشان کردم که فراموش کرده‌ام به آنها بگویم یکی از مردان، یعنی همان‌کسی که لحظه‌ای فکر کرده بودم دون‌خنازو است، با حرکت سرش به‌ما اشاره کرده بود به دنبال او برویم. چشمان لاگوردا از شدت تعجب یا ترس از حدقه بیرون آمد. او این اشاره را ندیده بود. گفت که حتماً این حرکت تنها برای من بوده است. نستور خریاد زد:

— درست است، سرنوشت ما مهروموم شده است.

برگشت تا به دیگران هم این مطلب را بگوید. همه هم‌زمان با هم حرف می‌زدند. برای ساکت کردن آنها با دستپایش اشاره‌ای خشنماک کرد و گفت:

— فقط امیدوارم همه شما طوری تمام کارها را انجام داده باشید که گویی بازگشتی در کار نیست.

ضمن اینکه دیگران با حالت انتظار مرا می‌نگریستند، لیدیا با

نگامی همنگاه از من پرسید:

- حقیقت را می‌گویی؟

به آنها اطمینان دادم که دلیلی ندارد چنین حرفی را از خود بسازم. برای من دیدن مردی که با سرش به من اشاره می‌کرد، هیچ معنایی نداشت. بعلاوه حتی اطمینان نداشتیم که این دو مرد دون‌خوان و دون‌خنارو باشند. لیه‌یا گفت:

- تو خیلی زرنگی. شاید همه این چیزها را برای این به ما می‌گویی که چشم بسته از تو پیروی کنیم.
لاگوردا گفت:

- بس کن! شاید این نوال آن‌طور که تو می‌گویی زرنگ باشد ولی هرگز چنین کاری نمی‌کند.

همه با هم شروع به صحبت کردند. سعی کردم وساطت کنم و مجبور شدم که درمیان همه صداها فریاد بزنم و بگویم چه فرقی می‌کند که چه دیده‌ام.

نستور خیلی مؤدبانه توضیح داد که دون‌خنارو به آنها گفته است هنگامی که زمان ترک کردن این دره فرا رسد، او با حرکت سرش مطلب را به آنها می‌فهماند.

به آنها گفتم که اگر سرنوشت آنها در اثر این وقایع مهروموم شده باشد، پس سرنوشت من هم همین است، زیرا همه به سوی شمال می‌رویم. با شنیدن این حرف همه آرام گرفتند.

سپس نستور ما را به پانسیون برد که هر وقت برای کاری به شهر می‌رفت در آنجا اقامت می‌کرد. همه خیلی سرحال بودند، آنقدر زیاد که به مذاق من خوش نیامد. حتی لیدیا مرا در آغوش کشید و از سرسختی خویش عذرخواهی کرد. توضیح داد که او حرف لاگوردا را باور کرده و به همین علت سعی نکرده است وابستگی‌های خود را به کلی از بین ببرد. ژوزفینا و روزا هیجان‌زده بودند و بیابانی به پشت من می‌زدند. می‌خواستیم با لاگوردا حرف بزنیم، احتیاج داشتم درباره اقدام بعدی با او بحث کنم، ولی در آن شب فرصتی نیافتیم که با او خصوصی صحبت کنم.



نستور، پابلیتو و بنیتو صبح زود برای خرید بیرون رفتند. لیدیا، روزا و ژوزفینا نیز برای خرید از پانسیون خارج شدند. لاگوردا خواهش کرد کمک کنم تا لباسهای جدیدی بخرد. منی خواست برایش لباسی انتخاب کنم، آن هم لباسی بی‌عیب و نقص که به او اعتماد بنفیس مورد نیاز یک سالک سیال را بدهد. من برای او علاوه بر لباسی مناسب، کفش، جوراب و لباس زیر نیز انتخاب کردم.

او را به گردش بردم. مثل دو جهانگرد در مرکز شهر به این طرف و آن طرف می‌رفتیم و به سرخپوستانی که لباس محلی به تن داشتند خیره می‌شدیم. همچون سالکی بی‌شکل، کاملاً در لباسهای جدیدش راحت بود. خیلی جذاب به نظر می‌رسید، انگار هرگز به طریق دیگری لباس نپوشیده است. من به این شیوه لباس پوشیدن او عادت نداشتم.

برخلاف همیشه برایم ناممکن بود سؤالات پیشماری را که می‌خواستم از لاگوردا بپرسم، مطرح کنم. هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید که از او بپرسم. خیلی جدی و صادقانه به او گفتم که ظاهر جدیدش مرا ناراحت می‌کند. با متانت بسیار پاسخ داد که گذر از مرزها مرا ناراحت کرده است و ادامه داد:

— شب گذشته از مرزهایی چند گذشتیم. سولداد به من گفته بود چه چیزی در انتظار ماست، به همین علت من آمادگی داشتم و تو نداشتی. سپس گویی با کودکی یا یک خارجی صحبت می‌کند، درحالی‌که روی هر بخشی تأکید می‌کرد آهسته و آرام برایم توضیح داد که شب پیش می‌توانستیم از حد و مرزهای وابستگی فراتر رویم ولی من نمی‌توانستم افکارم را متمرکز کنم. به پانسیون بازگشتیم. احتیاج به استراحت داشتم، ولی عاقبت مجبور شدم دوباره بیرون روم. لیدیا، روزا و ژوزفینا نتوانسته بودند چیزی پیدا کنند و لباسهایی مثل لباس لاگوردا می‌خواستند.

بعد از ظهر، پس از بازگشت به پانسیون، خواهران کوچک را تحسین کردم. روزا با کفشهای پاشنه بلندش به زحمت راه می‌رفت. ما در مورد

پاهایش شوخی می‌کردیم که در باهستگی بازو نستور باهیجان وارد شد. کت و شلوار سرمایه‌ای دست‌دوز با پیراهن صورتی کمرنگ پوشیده و کراواتی آبی زده بود. موهایش مرتب شانه شده و کمی پف کرده بود. انگار که با شلوار خشک شده بود. او به‌زنان نگرست و زنان به او. بعد پابلتو و به‌دنبالش بنینیو وارد شدند. هر دو می‌درخشیدند. کفشپایشان کاملاً نو بود و به‌نظر می‌رسید که کت و شلوارشان را خیاط دوخته است.

نمی‌فهمیدم چگونه به این خوبی خود را با لباسهای شهری وفق داده بودند. مرا بیش از حد به‌یاد دون‌خوان می‌انداختند. هنگامی که سه‌خنارو را در این لباسها دیدم، شاید درست به‌اندازه زمانی که دون‌خوان را در کت و شلوار دیده بودم، متعجب شدم. با وجود این بلافاصله دگرگونی آنها را پذیرفتم. برعکس، دگرگونی زنان مرا شگفت‌زده نکرده بود و نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به آن عادت کنم.

فکر کردم خناروها باید از اقبال ساحرانهای برخوردار باشند که چنین لباسهای مناسبی یافته‌اند. وقتی که حرفهایم را درباره شانس خود شنیدند، خندیدند. نستور گفت که ماهها پیش خیاط لباس آنها را آماده کرده است و ادامه داد:

— ما کت و شلوار دیگری هم داریم. حتی چمدانهای چرمی هم داریم. می‌دانیم که زمان اقامت ما در این کوهها سر آمده است. آماده رفتن هستیم! البته اول باید به‌ما بگویی کجا می‌رویم و چه مدت دیگر باید اینجا بمانیم.

توضیح داد که او باید حسابهای قدیمیش را تسویه کند، به همین علت به‌کمی وقت نیاز دارد. لاگوردا مداخله کرد و با قاطعیت و قدرت بسیار گفت که ما همان شب باید به‌راه افتیم و تا جایی که اقتدار به ما اجازه می‌دهد، دور شویم و در نتیجه آنها تا آخر آن‌روز فرصت دارند که به کارهایشان رسیدگی کنند. نستور و پابلتو در آستانه در مردد

۱- در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: پاپابلتو کت و شلوار سبزرنگی از پولین به‌تن داشت و بنینیو کت اسپرت توئید چهارخانه و شلوار قهوه‌ای تیره.

بودند. آنها منتظر تأیید این حرف بودند و مرا می‌نگریستند. فکر کردم کمترین کاری که می‌توانم بکنم این است که با آنها روراست باشم. ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستم به آنها اعتراف کنم که من در مورد آنچه باید انجام دهیم، مرددم. لاگوردا حرفم را قطع کرد و گفت:

— بهنگام غروب در محل نیمکت ناوال گردهم می‌آییم و از آنجا به راه می‌افتیم. تا آن موقع هرچه را که مجبوریم یا می‌خواهیم باید انجام داده باشیم و باید بدانیم که هرگز به این زندگی باز نمی‌گردیم.

وقتی همه رفتند، من و لاگوردا تنها ماندیم. با حرکتی ناگهانی و غیرعادی روی زانویم نشست. چنان سبک بود که با انقباض عضلات پایم می‌توانستم بدن لاغرش را تکان دهم. موهایش عطر خاصی داشت. بشوخی گفتم که بوی عطر او تحمل‌ناپذیر است. خندید و خودش را تکان داد، ناگهان از ناگهبا احساسی به من دست داد. یک خاطره بود؟ بناگاه لاگوردای دیگری را برزاناوانم دیدم. چاق بود و دوباره گوردایی که می‌شناختم. صورتش گرد بود. او را به خاطر عطر گیسوانش دست می‌انداختم. احساس می‌کردم که مسئولیت مراقبت از او را به عهده دارم.

تکان این خاطره نادرست مرا از جا بلند کرد. لاگوردا با سر و صدا بر زمین افتاد. برایش وصف کردم که چه چیز را به «یاد» آورده‌ام. به او گفتم که، وقتی چاق بود فقط یک بار او را دیده‌ام و زمان آن دیدار آنقدر کوتاه بوده است که هیچ تصویری از اینکه چطور به نظر می‌رسید، ندارم. با این حال هم اکنون تصویر صورت او را درست به شکل زمان چاقی او دیده‌ام.

حرفی نزد لباسش را از تن بیرون آورد و دوباره لباسهای کهنه‌اش را پوشید و بعد به لباسهای تازه‌اش اشاره کرد و گفت:

— هنوز برای اینها آمادگی ندارم. اما قبل از آزاد شدن باید کار دیگری هم بکنیم. طبق آموزشهای ناوال، همه ما باید مدتی در مکان اقتداری که او برگزیده است، بنشینیم.

— این مکان کجاست.

— یک‌جایی در کوههای این اطراف. همچون دری می‌ماند. ناوال به من گفته است که در این مکان شکافی طبیعی وجود دارد. به گفته او بعضی

از مکانهای اقتدار روزنه‌هایی در این دنیا هستند و اگر شخص بی‌شکل باشد، می‌تواند از میان آن روزنه‌ها بگذرد و به ناشناخته، به‌دنیای دیگری گام بگذارد. آن دنیا و این دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم برخطوط موازی قرار دارند. امکان دارد که همه ما زمانی از این خطوط موازی گذشته باشیم، ولی آنرا به‌خاطر نیاوریم. الیگویی در آن دنیای دیگر است. دنیایی که گاهی توسط «رؤیا» به‌آن دست می‌یابیم. البته ژوزفینا بهترین «رؤیابین» در میان ماست. او هر روز از این خطوط می‌گذرد، ولی جنونش او را بی‌تفاوت و حتی ابله می‌کند، به‌همین علت الیگویی به‌من‌کمک کرد تا از این خطوط بگذرد، زیرا فکر می‌کرد که من‌باهوشترم. ولی بعد معلوم شد که من‌هم به‌اندازه ژوزفینا ابله‌هستم. الیگویی می‌خواهد که ما سوی چپ خود را به‌یاد آوریم. سولداد به‌من می‌گفت که سوی چپ، موازی با آن سویی است که اکنون در آن زندگی می‌کنیم. اگر او بخواهد ما آنرا به‌یاد آوریم، پس باید در آنجا بوده باشیم ولی نه در «رؤیا». به‌همین علت همه ما گاهی چیزهای عجیبی «به‌یاد» می‌آوریم.

با توجه به‌قضایایی که براساس آن استدلال می‌کرد، نتیجه‌گیریم‌ایش منطقی بود. می‌دانستم از چه صحبت می‌کند. این خاطرات اتفاقی که ناخواسته به‌یادمان می‌آمدند، بو و عطر واقعیت زندگی روزمره را می‌دادند. درعین‌حال از لحاظ زمانی نه‌جای منطقی برای آنها می‌یافتیم و نه خلأی در تداوم جریان زندگی‌مان تا بتوانیم این خاطرات را با آنها تطبیق دهیم.

لاگوردا روی تخت دراز کشید. نگاهی نگران داشت. گفت:

— آنچه مرا ناراحت می‌کند این است که چگونه این محل اقتدار را

پیدا کنیم. بدون آن سفر ما امکان ندارد.

— مرا این مطلب ناراحت می‌کند که شما را به‌کجا ببرم و بعد با

شما چه‌کنم.

— سولداد به‌من می‌گفت که ما تا مرزهای شمال خواهیم رفت. بعضی

از ما شاید پیشروی بیشتری هم بکنند، ولی تو تمام راه را با ما نمی‌آیی. سرنوشت دیگری داری.

لاگوردا لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت. در اثر تلاشی آشکار برای منظم

کردن افکارش چین به‌پیشانی انداخت و گفت:

— سولداد گفته است تو مرا برای به انجام رساندن سرنوشتم به همراه می‌بری. در این میان من تنها کسی هستم که مسئولیتش با تو است.

نرم از چهره‌ام خوانده می‌شد، لبخندی زد و ادامه داد:

— سولداد همچنین به من می‌گفت که تو مغزت کار نمی‌کند، ولی گاهی وقتها ناوال هستی. بقیه اوقات به گفته سولداد مثل دیوانه‌ای هستی که تنها لحظات کوتاه روشنی دارد و دوباره در دیوانگیش غرق می‌شود.

دو ناسولداد برای وصف من تصویر مناسبی برگزیده بود که برایم قابل درک بود. در زمانی که می‌دانستم از خطوط موازی گذشته‌ام، قطعاً برای او لحظه روشنی داشتم. ولی در عوض بنا بر معیارهای خودم بسیار نامتجانس بود. بی‌شک من و دو ناسولداد دو رشته فکری متفاوت داشتیم. پرسیدم:

— دیگر چه چیزی به تو می‌گفت؟

— می‌گفت که باید خود را مجبور کنم تا به یاد آورم. برای اینکه به یاد آورم بیش از حد تلاش می‌کرد. به همین علت هم او فرصت نداشت که وقت خود را صرف تو کند.

لاگوردا بلند شد. آماده رفتن بود. من او را در گردشی در شهر همراهی کردم. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. این طرف و آن طرف می‌رفت و به همه چیز نگاه می‌کرد. با نگاهش از همه چیز دنیا لذت می‌برد. دون‌خوان نیز چنین تصویری به من می‌داد. به گفته او يك سالك مبارز می‌داند که منتظر است و می‌داند که در انتظار چیست و ضمن انتظار کشیدن با چشمانش از هر چیز جهان لذت می‌برد. برای او شادمانی برترین فضیلت يك سالك بود. آن روز در آخاکا، لاگوردا موبه‌مو آموزشهای دون‌خوان را اجرا می‌کرد.



عصر، تنگ غروب روی نیمکت دون‌خوان نشستیم. ابتدا سروکله پینیو، پابلیتو و ژوزفینا پیدا شد. چند دقیقه بعد سه نفر دیگر به ما پیوستند. پابلیتو بین ژوزفینا و لیدیا نشست و دستپایش را دور شانه

آنها انداخت. آنها نیز لباسهای قبلی خود را پوشیده بودند. لاگوردا بلند شد و شروع کرد به صحبت درباره مکان اقتدار.

نستور به او خندید و دیگران هم از او تقلید کردند. بعد گفت:

— دیگر هیچ وقت دستورات رئیس مآبانه تو را قبول نمی‌کنیم. ما خود را از دست تو آزاد کردیم. شب گذشته از مرزها گذشتیم.

لاگوردا آرام ایستاده بود، ولی دیگران خشمگین بودند. می‌بایست وساطت کنم. با صدای بلند گفتم که می‌خواهم بیشتر درباره مرزهای بدانم که شب گذشته از آن عبور کرده‌ایم. نستور توضیح داد که این فقط به خودشان مربوط است. لاگوردا مخالفت کرد. چیزی نمانده بود که با هم دعوا کنند. نستور را به کناری کشیدم و دستور دادم درباره مرزها حرف بزنند. گفت:

— احساسات ما به دور هر چیز مرزی می‌سازد. هر چه بیشتر آن چیز را دوست داشته باشیم، مرز قویتر است. در این مورد خانه خود را دوست می‌داریم. قبل از ترک آن می‌بایست از شر احساساتمان خلاص شویم. احساسات ما برای زادگاهمان به قله‌های کوهستان در غرب دره‌ها می‌رسید. این مرز بود و وقتی ما از قله این کوهها می‌گذشتیم، می‌دانستیم که هرگز باز نمی‌گردیم. ما آنرا شکستیم و به فراسوی آن رفتیم.

— ولی من هم می‌دانستم که هرگز باز نمی‌گردم.

— تو این کوهها را آنطور که ما دوست داریم، دوست نداری.

لاگوردا با لحنی اسرارآمیز گفت:

— باید دید.

پابلیتو ضمن بلند شدن اشاره‌ای به لاگوردا کرد و گفت:

— ما تحت‌تأثیر او بودیم و او بر پشت ما سوار شده بود. حالا می‌بینیم که به‌خاطر او چه حماقت‌هایی کردیم. آب رفته بر نمی‌گردد. ولی دیگر در دام او نخواهیم افتاد.

لیدیا و ژوزفینا طرف نستور و پابلیتو را گرفتند. بنینیو و روزا طوری وانمود می‌کردند که گویی دعوا اصلاً ارتباطی به آنها ندارد.

درست در این لحظه دوباره رفتارم قاطع و با اقتدار شد. بلند شدم و بی‌اراده و ناخواسته گفتم که اکنون من مسئولیت را می‌پذیرم و لاگوردا را از هرگونه وظیفه و دادن هر نوع توضیح یا ارائه عقایدش به‌عنوان

تنها راه حل، خلاص می‌کنم. وقتی سخنانم به پایان رسید، از شجاعت خود ترسیدم. همه، حتی لاگوردا راضی به نظر می‌رسیدند.

نیروی اجبار در پس گفتار من ابتدا يك احساس جسمی نبود، سینوسهایم باز شدند و سپس این اطمینان به من دست داد که می‌دانم منظور دونخوان چه بوده است و مکانی که قبل از آزاد شدن بساید ببینیم، دقیقاً در کجا واقع شده است. وقتی سینوسهایم باز شدند، تصویری از خانه‌ای داشتم که مرا آنچنان فریفته بود.

به آنها گفتم که کجا باید برویم. آنها بدون هیچ اعتراضی و توضیحی راهبری مرا پذیرفتند. برای صرف شام پانسویون را ترک کردیم. سپس تا ساعت یازده در میدان پرسه زدیم. من اتومبیل را آوردم و آنها با سروصدا به داخل آن رفتند و به راه افتادیم. درحالی که دیگران به خواب رفته بودند، لاگوردا برای مصاحبت با من بیدار ماند. سپس نستور پشت رل نشست و من و لاگوردا خوابیدیم.

گروه ساحران خشمگین

سپیده‌دم به‌شهر رسیدم. در این هنگام پشت رل نشستم و یگراست به‌سوی خانه راندم. چند خیابان به آنجا مانده بود که لاگوردا از من خواست اتومبیل را متوقف کنم. پیاده شد و در پیاده‌رو شروع به‌قدم زدن کرد. همه يك به يك پیاده شدند و به‌دنبال لاگوردا به‌راه افتادند. پابلیتو به‌سوی من آمد و گفت باید اتومبیل را در میدان که يك خیابان آن طرفتر است پارك کنم. همین کار را کردم.

به‌محض آنکه دیدم لاگوردا به‌گوشه‌ای می‌پیچد، دانستم که يك جای کارش می‌لنگد. رنگش به‌طور غیرطبیعی پریده بود. به‌سویم آمد و نجواکنان گفت که می‌خواهد مراسم دعای صبحگاهی را ببیند. لیدیا نیز همین قصد را داشت. هر دو قدم‌زنان از میدان گذشتند و به‌داخل کلیسا رفتند.

پابلیتو، نستور و بنینیو چنان احساساتی بودند که هرگز آنها را

این طور ندیده بودم. روزا ترسیده بود. دهانش باز مانده و چشمانش بدون اینکه مژه برهم زند به سوی خانه خیره شده بود. تنها ژوزفینا می‌درخشید. با حالت دوستانه‌ای به پشتم زد و با تعجب فریاد کشید:

— ای حرام‌زاده، بالاخره موفق شدی. تو که این حرام‌لقمه‌ها را زهره ترک کردی، آنقدر خندید تا نفسش بند آمد. پرسیدم:

— ژوزفینا، این همان محل موعود است.

— معلوم است. لاگوردا عادت داشت همیشه به کلیسا برود. در آن زمان او زنی مؤمن بود.

ضمن اشاره به‌خانه پرسیدم:

— تو خانه‌ای را که آنجاست به‌یاد می‌آوری؟

— بله، آن خانه سیلویومانوئل است.

با شنیدن این اسم همه از جا پریدیم. احساس کردم موجی که به جریان ضعیف برق بی‌شبهت نبود از زانوانم گذشت. این نام کاملاً برایم ناآشنا بود و با وجود این با شنیدن آن از جا پریدم. سیلویومانوئل اسم کمیابی بود، نامی با طنینی سلیس.

سه‌خنارو و روزا هم مثل من ناراحت و آشفته بودند. متوجه شدم که رنگشان پریده است. با توجه به احساسی که داشتم نتیجه گرفتم که من هم می‌بایست مثل آنها رنگ‌پریده باشم. سرانجام موفق شدم از ژوزفینا سؤال کنم:

— سیلویومانوئل کیست؟

— حالا بچم را گرفتی، نمی‌دانم.

ژوزفینا تأکید کرد دیوانه است و آنچه می‌گوید نباید جدی بگیریم. دستور التماس کرد. بگوید که ژوزفینا چه چیزی را به‌یاد می‌آورد.

ژوزفینا سعی کرد فکر کند، ولی او کسی نبود که تحت فشار کاری انجام دهد. می‌دانستم که بهتر است از او سؤال نکنیم. پیشنهاد کردم یک نانوايي یا جایی که بتوانیم غذا بخوریم پیدا کنیم. ناگهان ژوزفینا گفت:

— تنها چیزی که به‌یاد می‌آورم این است که نمی‌گذاشتند در این

خانه کاری کنیم.

به دور خود چرخید، گویی دنبال چیزی می‌گشت یا می‌خواست چیزی را بررسی کند. بعد فریاد زد:

— اینجا يك چیزی کم دارد. آن‌طور که قبلاً بود نیست. سعی کردم با سؤالاتی که فکر می‌کردم مناسب است به او کمک کنم. سؤالاتی از این قبیل که آیا خانه‌ای کم است یا خانه‌ای به تازگی رنگ‌شده و یا جدیداً ساخته شده است. ولی ژوزفینا نمی‌توانست بفهمد که چه چیزی عوض شده است.

به ناوایی رفتیم و نان شکری خریدیم. وقتی که به میدان باز می‌گشتیم تا منتظر لاگوردا و لیدیا شویم، ناگهان ژوزفینا به پیشانی‌ش زد، گویی که همان موقع چیزی به فکرش رسیده بود. فریاد کشید:

— می‌دانم چه چیزی کم است، آن دیوار مه ابلهانه. آن موقع آنجا بود، الان نیست.

یکبار همه با هم شروع به صحبت کردیم و از او درباره دیوار پرسیدیم. ژوزفینا انگار نه انگار که ما آنجا بودیم، پیاپی حرف می‌زد و می‌گفت:

— دیوار مه سربلک کشیده‌ای بود، درست همین‌جا بود. وقتی سرم را برمی‌گرداندم، آنجا بود. مرا دیوانه می‌کرد. درست است، لعنتی! من دیوانه نبودم، این دیوار دیوانه‌ام کرد. با چشم باز یا بسته آن را می‌دیدم، فرقی نمی‌کرد. فکر می‌کردم این دیوار به دنبال من است.

ژوزفینا، لحظه‌ای حالت سرزندگی و نشاط طبیعی خود را از دست داد و در چشمانش ناامیدی پدیدار گشت. این نگاه را قبلاً در کسانی که دچار بحران عصبی می‌شدند دیده بودم. با شتاب از او خواستم نان شکریش را بخورد. بلافاصله آرام شد و شروع به خوردن کرد. پرسیدم:

— نستور، تو راجع به این مسایل چه فکر می‌کنی؟

باهستگی گفت:

— می‌ترسم.

— چیزی به یاد می‌آوری؟

سرس را به نشانه نفی تکان داد. با حرکت ابرویش همین سؤال را از پابلیتو و بنینیو کردم. آنها هم به نشانه نفی سرشان را تکان دادند.

پرسیدم:

— روزا، تو چی؟

روزا وتی شنید روی سختم با او است، ازجا پرید. انگار زبانش بند آمده بود. نان شکری را در دستش نگاهداشته و به آن زل زده بود. ظاهراً نمی دانست با آن چه کند. ژوزفینا با خنده گفت:

— معلوم است که به یاد می آورد ولی تا سر حد مرگ ترسیده است. نمی بینی که از ترس خودش را خراب کرده است؟

حرفهای ژوزفینا به نظر خودش بیش از حد بامزه آمد. از شدت خنده خم شد و نان شکری از دستش بر زمین افتاد. آنرا برداشت، خاکش را پاک و شروع به خوردن آن کرد. بعد به پشتم زد و گفت:

— دیوانه ها هر چیزی می خوردند.

انگار حالت سسخره ژوزفینا برای بستور و بنینیو دردناک بود. پابلیتو لذت می برد. نگاهش تحسین آمیز بود. سرش را تکان داد و با زبانش صدایی درآورد، گویی نمی توانست چنین بذله گویی را باور کند. ژوزفینا اصرار کرد:

— بیایید به داخل آن خانه برویم. آنجا همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

گفتم که باید منتظر لاگوردا و لیدیا بمانیم. بعلاوه بی توقع است که الان به سراغ زن جوانی که در آنجا زندگی می کند برویم و مزاحمش شویم. پابلیتو گفت که به خاطر شغل نجاریش در این شهر خانه ای را می شناسد که ساکنان آن برای مسافرانی که از این شهر می گذرند، غذا تهیه می کنند. ژوزفینا نمی خواست منتظر بماند. برای او تنها این مسئله مطرح بود که یا به آن خانه برود و یا غذای مفصلی بخورد. من بسا صبحانه موافق بودم و به روزا گفتم که به دنبال لاگوردا و لیدیا به کلیسا بروم، ولی بنینیو با خوشرویی داوطلب شد که منتظر آنها بماند و آنها را به محل خوردن صبحانه بیاورد. ظاهراً او هم آن محل را می شناخت.

پابلیتو مستقیماً ما را به آنجا نبرد. به خواهش من راهمان را دور کردیم. در انتهای شهر پلی بود که می خواستم آنرا ببینم. روزی که با لاگوردا به شهر آمده بودم، از داخل اتومبیل آنرا دیده بودم. به نظر

می‌رسید که به سبک پناه‌های مستعمراتی ساخته شده است. روی پل رفتیم و در وسط آن ایستادیم. از مردی که آنجا ایستاده بود پرسیدم که آیا این پل خیلی قدیمی است. پاسخ داد که بیش از پنجاه سال دارد و از وقتی یادش می‌آید، آن را دیده است. فکر می‌کردم که پل فقط بر من اثر مجذوب‌کننده‌ای دارد، ولی وقتی به دیگران نگریستم، نتیجه گرفتم که آنها نیز تحت تأثیر آن واقع شده‌اند. نستور و روزا نفس‌نفس می‌زدند، نفستان بند آمده بود. پابلیتو به ژوزفینا تکیه کرده بود و او هم به من پرسیدم:

— ژوزفینا، چیزی به یاد می‌آوری؟

به انتهای دیگر پل که ده متر آن طرفتر بود اشاره کرد و گفت:

— سیلویومانوئل شیطان صفت آن طرف پل است.

به چشمان روزا نگریستم. سرش را به علامت تأیید تکان داد و به نجوا گفت که او یک بار با ترس و لرز از این پل گذشته و چیزی در آن طرف پل انتظار بلعیدن او را می‌کشیده است.

از دو مرد هم کمی بر نمی‌آمد. با حیرت مرا می‌نگریستند. هر دو بی‌دلیل می‌ترسیدند. چاره نداشتم جز اینکه با آنها موافقت کنم. حس می‌کردم که اگر تمام پولهای دنیا را هم به من بدهند، جرئت نمی‌کنم در تاریکی شب از این پل بگذرم، نمی‌دانستم چرا. پرسیدم:

— دیگر چه چیزی را به یاد می‌آوری، ژوزفینا؟

— اکنون جسمم بسیار می‌ترسد. نمی‌توانم چیز دیگری به یاد آورم.

این سیلویومانوئل شیطان صفت همیشه در تاریکی است. از روزا پرسیدم:

با حرکت سر از روزا خواستم تا حرفی بزند. سه چهار بار سرش را به نشانه تأیید تکان داد اما نتوانست کلمه‌ای بگوید. هیجانی که من هم دچارش بودم، ناخواسته و در عین حال واقعی بود. همه ما درست در وسط پل ایستاده بودیم و قادر نبودیم حتی گامی در جهتی که ژوزفینا به آن اشاره می‌کرد برداریم. عاقبت ژوزفینا پیشقدم شد و برگشت. به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. پابلیتو ما را به سوی خانه بزرگی برد. لاگوردا، لیدیا و بنینیو غذا می‌خوردند و برای ما هم سفارش داده بودند. گرسنه نبودم. پابلیتو، نستور و روزا گیج بودند. ژوزفینا با اشتها

غذا می‌خورد، سکوت بدشگونی سر میز حکمفرما بود. وقتی سعی کردم سر صحبت را باز کنم، همه نگاهشان را دزدیدند.

پس از صرف صبحانه به‌سوی خانه به‌راه افتادم. کسی حرفی نزد در زدم. وقتی آن زن در را باز کرد، توضیح دادم که می‌خواهم خانه را به دوستانم نشان دهم. لحظه‌ای تردید کرد. لاگوردا پولی به او داد و عنبرخواهی کرد که مزاحم او شده‌ایم.

ژوزفینا ما را مستقیماً به پشت خانه برد. روزی که اینجا بودم این قسمت از خانه را ندیده بودم. حیاط سنگفرش‌شده‌ای بود که گرده‌گرد آن اتاق ساخته بودند. وسایل کشاورزی عظیمی در راهروهای مسقف انبار شده بود. حس کردم این حیاط را بدون این وسایل دیده‌ام. اطراف حیاط هشت اتاق دیده می‌شد، در هر طرف دو اتاق. چیزی نمانده بود که حال نستور و بنینیو و پابلیتو به‌هم بخورد. لاگوردا بشدت عرق می‌ریخت. او و ژوزفینا در کودرفتگی طاقچه مانند دیواری نشستند و لیدیا و روزا داخل یکی از اتاقها شدند. ناگهان گویی نستور برانگیخته شد که چیزی بیاید و به داخل اتاق دیگری رفت، پابلیتو و بنینیو هم چنین کردند.

با آن زن تنها ماندم. خواستم با اوس صحبت را بازکنم و سؤالهایی بپرسم و ببینم که سیلوئیومانوئل را می‌شناسد، ولی نیروی حرف زدن نداشتم. معده‌ام منقبض شده بود. عرق از دستهایم می‌چکید. آنچه ناراحتم می‌کرد، غمی بیان‌نشدنی بود. برای چیزی ناگفتنی، چیزی که وجود نداشت دلتنگ بودم.

دیگر تحمل نداشتم. می‌خواستم با آن زن خداحافظی کنم و از آن خانه خارج شوم که لاگوردا به‌کنارم آمد. نجواکنان گفت که ما باید در اتاق بزرگی بنشینیم که راهرو آن را از حیاط جدا می‌کند. ازجایی که ایستاده بودیم اتاق دیده می‌شد. به‌طرف آن رفتیم و داخل شدیم. اتاق خالی و خیلی بزرگ بود. سقف تیردار بلندی داشت، تاریک ولی باروح بود.

لاگوردا همه را به‌داخل اتاق فراخواند. آن زن فقط به ما نگاه می‌کرد و به‌داخل نیامد. گویی همه دقیقاً می‌دانستند کجا باید بنشینند. خانروها همه‌دریک‌طرف اتاق و سمت راست در نشستند. لاگوردا و خواهران

کوچک در طرف دیگر، سمت چپ اتاق نشستند، کنار دیوار نشستند. هرچه دلم می‌خواست کنار لاگوردا بنشینم، ولی تقریباً در وسط اتاق نشستم. نمی‌دانم چرا این مکان به نظرم مکان درست‌تری آمد. انگار فرمانی پنهانی محل نشستن ما را مشخص کرده بود. وقتی آنجا نشستم، موجی از احساسات عجیب و غریب مرا فراگرفت. صبور و زاحت بودم. به نظرم رسید تصویری بسرپرده سینما هستم و احساس اندوه و دل‌تنگی که با من بیگانه بود بر آن پرده، نمایش داده می‌شود. ولی چیزی وجود نداشت که بتوانم آن را به‌عنوان خاطره‌ای دقیق تشخیص دهم. بیش از یک ساعت در این اتاق ماندیم. در پایان، این احساس را داشتم که سرچشمه این اندوه پنهانی را کشف می‌کنم، اندوهی که بی‌اراده مرا به‌گریه می‌انداخت، ولی همان‌طور که ناخواسته نشسته بودیم، بلند شدیم و خانه را ترک کردیم. حتی از آن زن خداحافظی و تشکر هم نکردیم.

در میدان به‌دور هم جمع شدیم. لاگوردا بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت که چون او بی‌شکل است، پس هنوز مسئولیت رهبری با او است. گفت که به‌خاطر نتایجی که در خانه سیلویومانوئل به‌آن رسیده است باید این کار را به‌عهده بگیرد. انگار منتظر اظهار نظر ما بود. سکوت دیگران برایم تحمل‌پذیر نبود. آخر بایستی چیزی می‌گفتم. پرسیدم:

— در آن خانه به چه نتایجی رسیده‌ای؟

با لحنی مغرور پاسخ داد:

— فکر می‌کنم همه می‌دانند به چه نتایجی رسیده‌ام.

— ما نمی‌دانیم. هنوز کسی حرفی نزده است.

— نیازی به‌گفتن نیست، همه می‌دانیم.

تاکید کردم که نمی‌توانم چنین حادثه مهمی را ساده بگیرم و لازم است که درباره احساس‌مان صحبت کنیم و تا آنجا که به‌من مربوط می‌شود، این رویداد جز احساس ویران‌کننده اندوه و ناامیدی چیزی برایم نداشته است. لاگورد گفت:

— حق با نوالخوان ماتیوس بود. ما برای آزاد شدن بایستی در این مکان اقتدار می‌نشستیم. من اکنون آزادم. نمی‌دانم چگونه این اتفاق رخ

داد ولی وقتی آنجا نشستم چیزی را از من برداشتند.
سه زن دیگر با او هم عقیده بودند ولی سه مرد نبودند. نستور گفت
که چیزی نمانده بود چهره‌هایی واقعی را به‌یاد آورد ولی هرچقدر تلاش
کرده بود تا واضح ببیند چیزی مانعش شده بود. تنها چیزی که حس
کرده، همان احساس دلنگی و اندوه بود که خود را هنوز در این دنیا
می‌یافت. پاپلیتو و بنینیو هم کم‌وبیش همین حرفها را زدند. من
گفتم:

— منظورم را می‌فهمی، گوردا؟

ناراضی به‌نظر می‌رسید. چنان پرمدها شده بود که هرگز او را
این‌طور ندیده بودم. آیا قبلاً و در جای دیگری او را این‌طور پرمدها
دیده بودم؟ برای گروه رجزخوانی می‌کرد. نمی‌توانستم به‌حرفهایش
توجه کنم. کاملاً سرگرم خاطره‌ای بودم که بی‌شکل ولی تقریباً در
دسترس بود. به‌نظرم رسید برای ادامه این احساس نیاز به‌جریان مداوم
انرژی از طرف لاگوردا دارم. خود را به‌طنین صدایش، به‌خشم او
متمرکز کرده بودم. درست در لحظه‌ای که کمی آرام شد سرش فریاد
کشیدم که خیلی رئیس‌م‌آبانه حرف می‌زند. واقعاً برآشفته شد. مدتی به
او نگریستم. لاگوردای دیگری را در زمانی دیگر به‌یاد آوردم، گوردای
چاق خشمگینی که با مشت برسینه‌ام می‌کوفت. به‌خاطر آوردم که به
خشم او می‌خندیدم و مثل کودکی سر به‌سرش می‌گذاشتم. با پایان گرفتن
صدای لاگوردا این خاطره نیز به‌انتها رسید. انگار متوجه شده بود که
بر من چه می‌گذرد.

خطاب به‌همه آنها گفتم که ما در موقعیت خطرناکی هستیم و یک
چیز ناشناخته، با حالتی تهدیدآمیز بر ما سایه افکنده است. لاگوردا با
لحنی خشک گفت:

— بر ما سایه نی‌فکنده است. به‌ما اصابت کرده است و فکر می‌کنم
که شما می‌دانید آن چیست.

گفتم:

— نمی‌دانم و فکر می‌کنم که من از جانب مردان دیگر هم حرف
می‌زنم.

سه‌خنارو به‌نشانه توافق سر تکان دادند، لاگوردا گفت:

— زمانی که ما در سوی چپ خود بودیم، در این خانه زندگی می‌کردیم. من همیشه در آن کودرفتگی طاقچه‌مانند می‌نشستم و گریه می‌کردم، چون نمی‌دانستم چه کنم. فکر می‌کنم اگر امروز مدت بیشتری در آن اتاق می‌ماندم، همه چیز را به‌یاد می‌آوردم. اما چیزی مرا به بیرون می‌راند. من همچنین در آن اتاق هم می‌نشستم و آن زمان آدم‌های زیادی داخل اتاق بودند، ولی نمی‌توانم چهره‌های آنها را به‌خاطر آورم. با وجود این وقتی امروز آنجا نشستم مسائل دیگری هم بر من روشن شد. من بی‌شکلم، مسائل چه‌خوب و چه‌بد به من روی می‌آورند. مثلاً در آنجا خودبینی قدیمی و اشتیاق فکر کردن را دوباره بازیافتیم، ولی چیزهای دیگری هم به‌دست آوردم، چیزهای خوب را.

لیدیا با صدایی گوش‌خراش گفت:

— من هم همین‌طور.

پرسیدم:

— این چیزهای خوب کدامند؟

لیدیا گفت:

— فکر می‌کنم صحیح نیست که از تو نفرت داشته باشم. نفرت من مانع پروازم می‌شود. این مطلب را زنان و مردانی که در آن اتاق بودند به‌من گفتند.

نستور با لحنی حاکی از ترس پرسید:

— کدام زنان و مردان؟

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. بیش از این چیزی نمی‌دانم. تو هم آنجا بودی. همه ما آنجا بودیم.

پرسیدم:

— لیدیا، این زنان و مردان چه کسانی بودند؟

تکرار کرد:

— وقتی که آنها آنجا بودند، من هم آنجا بودم. فقط همین را می‌دانم.

پرسیدم:

— گورنا، تو چه نظری داری؟

— به‌تو گفتم که من چهره‌ها یا چیز بخصوصی را به‌یاد نمی‌آورم.

ولی يك چیز را می‌دانم. تمام کارهایی را که ما در آن خانه انجام دادیم، ناشی از سوی چپمان بود. ما گذشتیم، یا شاید هم کسی ما را از خطوط موازی گذراند. خاطرات عجیب و غریب ما مربوط به آن زمان، به آن دنیا است.

بدون هیچ صحبت و توافقی میدان را ترک کردیم و به سمت پل به راه افتادیم. لاکوردا و لیدیا جلوتر از ما می‌دویدند. وقتی به آنجا رسیدیم آنها را درست در همان محلی یافتیم که ایستاده بودیم. لاکوردا درحالی که به انتهای پل خیره شده بود نجواکنان به من گفت:

— سیلیویومانوئل تاریکی است.

لیدیا می‌لرزید. او هم سعی می‌کرد حرفی بزند. نتوانستم بفهمم که چه می‌خواست بگوید.

همه را از روی پل دور کردم. فکر کردم شاید بتوانیم آنچه را که هر يك دربارهٔ این پل می‌دانیم کنار هم بگذاریم. در آن صورت ممکن است مجموعهٔ این دانسته‌ها در فهم معمایمان به ما کمک کند. چند متر دوزتر از پل روی زمین نشستیم. تعداد عابری‌ن در اطراف ما زیاد بود، ولی کسی به ما توجهی نمی‌کرد. گفتم:

— گوردا، سیلیویومانوئل کیست؟

— نام او را تاکنون نشنیده‌ام. او را نمی‌شناسم و در عین حال می‌شناسم. با شنیدن نام او چیزی مثل موج از من گذشت. وقتی در خانه بودیم ژوزفینا نام او را به من گفت. از آن لحظه درست مثل ژوزفینا چیزهایی به ذهنم می‌رسد و برلبانم می‌گذرد. هرگز فکر نمی‌کردم که روزی مثل ژوزفینا شوم.

— چرا گفتی سیلیویومانوئل تاریکی است؟

— قصدی نداشتم. با این حال همهٔ ما می‌دانیم که این مطلب حقیقت

دارد.

زنان را تحت فشار گذاشت که حرف بزنند. هیچ يك حرفی نزد. از روزا خواستم حرفی بزند. سه چهار بار به نظر رسید که چیزی می‌خواهد بگوید. او را متهم کردم که افکارش را از ما پنهان می‌کند. بدن کوچکش متشنج شد و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— ما از این پل گذشتیم و در آن طرف پل سیلویومانوئل در انتظار ما بود. من آخرین نفر بودم. وقتی که او دیگران را می‌بلعید صدای فریادشان را می‌شنیدم. می‌خواستم فرار کنم، ولی سیلویومانوئل شیطان صفت در هر دو انتهای پل بود. راه گریزی وجود نداشت.

لاگوردا، لیدیا و ژوزفینا حرفهایش را تأیید کردند. پرسیدم آیا این، تنها، احساسی است که داشته‌اند یا یک خاطره واقعی از چیزی است که اتفاق افتاده. لاگوردا گفت که در مورد او درست همین‌طور بوده که روزا وصف کرده است، یعنی یک خاطره واقعی. دو نفر دیگر با او موافق بودند.

با صدای بلند از خود پرسیدم پس چه حادثه‌ای برای مردمی که حوالی این پل زندگی می‌کنند رخ داده است. اگر همان‌طور که روزا می‌گفت زنان جینج کشیدند، پس باید عابرین صدای آنها را شنیده باشند. این صدا بایستی موجب آشوب و هیاهو شود. لحظه‌ای حس کردم که تمام مردم این شهر در برخی از توطئه‌ها باید با یکدیگر تشریک مساعی داشته باشند. یخ کردم. به‌سوی نستور برگشتم و رک‌ورامت تمام ترسم را بیان کردم.

نستور گفت که ناوالخوان ماتپوس و خارو براستی سالکانی بودند به منتصبی درجه کمال و به همین علت منزوی بوده‌اند. رابطه آنها با مردم رابطه فرد با فرد بود و در نتیجه امکان ندارد که تمام مردم این شهر یا حتی مردمی که در اطراف پل زندگی می‌کنند با آنها تباری کرده باشند. به‌گفته نستور برای چنین کاری همه این مردم بایستی سالک باشند و این یک احتمال بیش از حد غیرواقعی بود.

ژوزفینا درحالی که با ریشخند سر تا پایم را می‌نگریست چرخشی به دورم زد و گفت:

— واقعاً پررو هستی. چنان تظاهر می‌کنی که انگار از همه چیز بی‌خبری، درحالی که خودت اینجا بودی. تو ما را به اینجا آوردی! تو ما را روی پل هل دادی!
نگاه زنان تهدیدآمیز شد. برای یاری گرفتن به‌سوی نستور برگشتم. او گفت:

— هیچ چیز به‌یاد نمی‌آورم. این مکان مرا می‌ترساند، همین را

می‌دانم و بس.

برگشتن به سوی نستور يك تدبیر فوق‌العاده بود. زنان به او هجوم آوردند. ژوزفینا فریاد کشید:

— معلوم است که یادت می‌آید! ما همه اینجا بودیم. عجب آدم کودن و احمقی هستی.

برای درك بهتر نیاز به منظم کردن افکارم داشتم. آنها را از روی پل دور کردم. فکر کردم چون افراد فعالی هستند، راه رفتن و صحبت کردن بیشتر از نشستن آنها را آرام خواهد کرد. خودم هم این کار را ترجیح می‌دادم.

وقتی قدم‌زدیم خشم زنان به همان سرعتی که شروع شده بود به پایان رسید. لیدیا و ژوزفینا پرحرف‌تر هم شدند. آنها مرتب بر این احساس خود تأکید می‌کردند که سیلویومانوئل خیلی بیم‌آور است. ولی هیچ‌يك از آنها به یاد نمی‌آورد که مجروح شده باشد. فقط به‌خاطر می‌آوردند که از شدت ترس فلج شده بودند. روزا کلمه‌ای نگفت ولی با حرکت سر هر چیزی را که آنها می‌گفتند تأیید می‌کرد. از آنها پرسیدم که آیا به‌هنگام شب سعی کرده‌اند از پل بگذرند. لیدیا و ژوزفینا هردو گفتند که به‌هنگام روز بوده است. روزا دهان باز کرد و نجواکنان گفت که شب بود. لاگوردا مورد اختلاف را روشن کرد و توضیح داد که به هنگام صبح و یا کمی قبل از آن بوده است.

به انتهای خیابان کوتاهی رسیدیم و بعد دوباره بی‌اراده به سوی پل بازگشتیم. ناگهان لاگوردا گفت:

— خیلی ساده است.

گویی تازه به‌فکرش رسیده بود ادامه داد:

— ما می‌گذشتیم و یا بهتر بگویم سیلویومانوئل ما را از خطوط موازی می‌گذرانند. آن پل مکان اقتدار است. روزنه‌ای در این دنیا و دروازه‌ای به آن دیگری است. ما از آن گذشتیم. رفتن به میان آن باید به‌ما آسیب رسانده باشد، زیرا جسم ما ترسیده است. سیلویومانوئل در طرف دیگر پل منتظر ما بود. هیچ‌يك از ما چهره او را به‌خاطر نمی‌آورد، چون سیلویومانوئل تاریکی است و هرگز چهره‌اش را نشان نمی‌دهد. ما تنها چشمان او را می‌دیدیم.

روزا آهسته گفت:

— يك چشم..

و دوردست را نگریست. لاگوردا گفت:

— همه شما می‌دانید، تو نیز می‌دانی که چهره سیلویومانوئل در تاریکی است. تنها صدایش را می‌توان شنید، صدایی آهسته چون سرفه‌ای خفه.

لاگوردا حرفش را قطع کرد و طوری مرا برانداز کرد که خجالت کشیدم. نگاهی حیل‌گر داشت این احساس را به من می‌داد که چیزی را از من پنهان می‌کند. در این باره سؤال کردم. حاشا کرد، ولی پذیرفت که احساسات بی‌پایه‌ای دارد و پروای تشریح آنها را ندارد. اصرار کردم و عاقبت از زنان خواستم سعی کنند به‌یاد آورند که در آن طرف پل چه حادثه‌ای برایشان رخ داده است. همه به‌خاطر می‌آوردند که فریاد دیگران را شنیده‌اند.

سخنارو وارد بحث نشدند. از نستور پرسیدم آیا در مورد اتفاقی که افتاده بود نظری دارد. پاسخ مجزون او این بود که همه این چیزها فراسوی فهم او است.

بعد تصمیم سریعی گرفتیم. به‌نظرم رسید که گذر از پل تنها راه‌گشای ماست. همه را جمع کردم که به‌طرف پل برویم و همگی از آن بگذریم. مردان فوراً قبول کردند، زنان نپذیرفتند. بعد از گفتن همه تلاطم سرانجام مجبور شدم لیدیا، روژا و ژوزفینا را هل بدهم. لاگوردا میلی به‌رفتن نداشت اما انگار فکر این کار او را فریفته بود. بدون آنکه در مورد زنان دیگر، به‌من کمک کند به‌راه افتاد. خانروها نیز همین کار را کردند. خواهران کوچک را به‌جلو می‌راندم و آنها با حالتی عصبی به‌تلاش من می‌خندیدند و هیچ کمکی نمی‌کردند. تا محلی که قبلاً ایستاده بودیم رفتیم، ناگهان در آنجا حس کردم که برای نگاه‌داشتن این سه زن خیلی ضعیف هستم. فریاد زدم که لاگوردا کمکم کند. با بی‌میلی کوشش کرد لیدیا را بگیرد. گروه ازهم پاشیده شد. همه بجز لاگوردا به‌یکدیگر فشار می‌آوردند و تنه می‌زدند و می‌دویدند تا خود را به‌نقطه امن خیابان برسانند. من و لاگوردا همانجا ماندیم، گویی روی پل به‌هم چسبیده بودیم و قادر نبودیم نه قدمی به‌جلو برداریم و نه به

عقب بازگردیم.

لاگوردا نجاوکتان در گوشم گفت که به هیچ وجه نترسم، چون در واقع من بوده‌ام که در آن طرف پل انتظار آنها را می‌کشیده‌ام و اضافه کرد یقین دارد که می‌دانم دستیار سیلویومانوئل بوده‌ام ولی جرئت نداشته‌ام این مطلب را برای دیگران بازگو کنم.

درست در این لحظه غضبی مه‌آلود تمام بدنم را فراگرفت. حسن کردم که لاگوردا نباید چنین چیزهایی را بسازد و یا این‌گونه احساسات را داشته باشد. موهایش را گرفتم و او را چرخاندم. در اوج خشم به خود آمدم و دست نگاه داشتم. معذرت خواستم و او را در آغوش کشیدم. فکر عاقلانه‌ای به‌کمکم آمد. به او گفتم که رهبر بودن اعصابم را خراب کرده است و هرچه پیشتر می‌رویم این فشار عصبی حادثر و شدیدتر می‌شود. با من موافق نبود. با سرسختی از عقیده‌اش دفاع می‌کرد و می‌گفت که من و سیلویومانوئل خیلی به هم نزدیک بوده‌ایم و من از یادآوری نام استادم با چنین خشمی واکنش نشان داده‌ام. گفت که خوشبختانه وظیفه مراقبت از او به من واگذار شده است، زیرا، در غیر این صورت احتمالاً من او را از بالای پل به پایین پرت می‌کردم.

برگشتیم. دیگران آن طرف پل و درامان بودند و باترسی آشکار به ما خیره شده بودند. گویی حالت غیر دنیایی خاصی حکمفرما بود. هیچ‌کس در آن اطراف نبود. ما حداقل پنج دقیقه روی پل ایستاده بودیم و در خلال این مدت حتی یک نفر هم از روی پل گذر نکرد و کسی نیز دیده نشده سپس ناگهان اطراف ما پر از آدم شد، درست مثل شلوغی خیابانها در ساعات کار.

بدون کلمه‌ای به میدان بازگشتیم. به‌طور وحشتناکی ضعیف بودیم. به‌طور مبهمی آرزو می‌کردم که مدت بیشتری در شهر بمانم ولی سوار اتومبیل شدیم و به سوی شرق، به طرف سواحل اقیانوس آرام حرکت کردیم. نستور و من به نوبت رانندگی کردیم و فقط برای بنزین‌گیری و غذا خوردن توقف کردیم تا سرانجام به وراکروز^۲ رسیدیم. این شهر برای ما منطقه‌ای خنثی بود. من تنها یک بار آنجا را دیده بودم و دیگران

هر آن به آنجا نرفته بودند. لاگوردا یقین داشت که يك چنین شهر ناشناخته‌ای مناسبترین مکان برای به‌دور انداختن پوسته کهنه آنهاست. به‌هتلی رفتیم و در آنجا لباسهای کهنه خود را پاره کردند و دور ریختند. همچنان این شهر جدید در روحیه و احساس سرخوشی آنها اثر معجزه‌آسایی داشت.



توقف بعدی ما در شهر مکزیکو بود. در هتلی نزدیک پارک آلامدا^۳ اتاق گرفتیم. من و دون‌خوان يك‌بهار به آنجا رفته بودیم. دو روز تمام جهانگردان کاملی بودیم. خرید کردیم و تا آنجا که امکان داشت به‌دیدن نقاط دیدنی رفتیم. زنان متحیر به‌نظر می‌رسیدند. بنینو از يك امانت‌فروشی دوربینی خرید. او بدون فیلم چهارصد و بیست و پنج عکس انداخت. يك‌بار هنگامی که ما کاشیکاری دیوارها را تحسین می‌کردیم، محافظی از من پرسید که این زنان خارجی زیبا اهل کجا هستند. مرا بجای راهنمای آنها گرفته بود. به او گفتم که آنها اهل سری‌لانکا^۴ می‌باشند. حرفم را باور کرد و از شباهت آنان به مکزیکی‌ها شگفت‌زده شد.

روز بعد، ساعت ده صبح مقابل دفتر هواپیمایی بودیم که يك‌بار دون‌خوان مرا به داخل آن هل داده بود. بعد از اینکه او به‌من ضربه‌ای زده بود، من از يك در سکندری‌خوران به‌درون رفته و از در دیگر خارج شده بودم، ولی نه در همان خیابانی که می‌بایست در آن باشم بلکه در بازار روز، حدود يك کیلومتر دورتر و فعالیت‌های مردم آنجا را مشاهده کرده بودم.

لاگوردا فکر می‌کرد که این دفتر هواپیمایی نیز مانند آن پل مکان اقتدار و دری برای گذار از يك خط موازی به‌دیگری است. او می‌گفت که ظاهراً ناوال مرا به‌میان این روزنه هل داده است، ولی من در میانه

3- Alameda

4- Sri Lanka

راه، بین دو دنیا، بین دو خط گیر افتاده بودم و به همین علت به فعالیت‌های بازار نظر کرده‌ام، بدون اینکه خود بخشی از آن باشم. به گفته او طبیعتاً ناوال قصد داشت مرا کاملاً به آن سو براند ولی خودسری من آن را خنثی کرده است. و سرانجام به همین خط بازگشته‌ام، یعنی به این دنیا.

ما از دفتر هواپیمایی به بازار و از آنجا به پارک آمادا رفتیم، به همان پارکی که من و دون‌خوان بعد از تجربه‌مان در دفتر هواپیمایی به آنجا رفته و روی نیمکتی نشسته بودیم. من بازها یادون‌خوان به این پارک رفته بودم. حس می‌کردم که آنجا محل مناسبی برای صحبت کردن درباره کارهای آینده‌ماست.

تصدم این بود که همه کارهایی را که تا آن زمان انجام داده بودیم جمع‌بندی کنیم تا اقتدار آن مکان برای اقدام بعدی ما تصمیم بگیرد. پس از تلاش آگاهانه ما برای گذشتن از پل، بیموده سعی می‌کردم که راهی پیدا کنم تا با همراهانم به عنوان یک گروه رفتار کنم. روی پله‌ای سنگی نشستیم و من صحبت را با این فکر شروع کردم که برای من معرفت و دانش با کلمات آمیخته‌اند. به آنها گفتم که به طور جدی یقین دارم اگر حادثه‌ای یا تجربه‌ای نتواند در قالب مفاهیم بیان شود، محکوم به ازهم‌پاشیدگی است. از آنها خواستم تا هر یک عقیده خود را درباره موافقت ما بیان کند.

پابلیتو اولین نفری بود که شروع به صحبت کرد. به نظر عجیب آمد، زیرا تا آن موقع به طور غریبی سکوت اختیار کرده بود. او عذرخواهی کرد، زیرا چیزی را که می‌خواست بگوید ربطی به آنچه که او به یاد می‌آورد یا حس می‌کرد نداشت، بلکه بیشتر ناشی از دانسته‌های او بود. گفت برای فهم آنچه که زنان می‌گفتند روی پل اتفاق افتاده است، مشکلی وجود ندارد. ادعا می‌کرد که منظور، اجبار در گذشتن از سوی راست یعنی «توال» بسوی چپ یعنی «ناوال» است و چیزی که همه را ترساند این واقعیت است که شخص دیگری اختیار را به دست گرفته و آنان را وادار به گذشتن کرده است. برای او همچنین مسئله‌ای نبود که قبول کند من آن کسی بوده‌ام که در آن زمان به سیلویومانوئل کمک کرده‌ام. او سخنانش را با این نتیجه‌گیری به پایان رساند که تازه دو

روز پیش دیده است من همان کار را کرده‌ام، یعنی همه را روی پل هل داده‌ام. ولی آن موقع کسی در سوی دیگر نبود تا به من کمک کند. سیلو یومانوئلی که آنها را به آن سو بکشاند وجود نداشت.

سعی کردم موضوع را عوض کنم و شروع به تشریح این مطلب کردم که فراموشی به شیوه‌ای که ما از یاد برده‌ایم، نسیان نامیده می‌شود. مطالب مختصری را که درباره نسیان می‌دانستم برای روشن کردن مورد ما کفایت نمی‌کرد، ولی کافی بود مرا متقاعد کند که طبق دستور نمی‌توان فراموش کرد. به آنها گفتم یک نفر، احتمالاً دون خوان، کاری وصف نکردنی با ما کرده است. می‌خواهم دقیقاً بفهمم که با ما چه کرده است.

پابلیتو اصرار داشت که درک این مطلب باید برای من مهم باشد که با سیلو یومانوئل تباری کرده‌ام. او گفت که لیدیا و ژوزفینا برایش نقل کرده‌اند که وقتی آنها را مجبور کردند از خطوط موازی بگذرند، من چه نقشی در آن میان بازی کرده‌ام.

صعبت درباره این موضوع برایم خوشایند نبود. خاطر نشان کردم که من هرگز تا آن روزی که با دوناسولداد حرف می‌زدم چیزی درباره خطوط گذشته‌ام. همه آنها بجز لاگوردا گفتند که برای اولین بار از من مفهوم تردید به‌خود راه ندادم. گفتم که مقصود او را در یک چشم به هم زدن درک کرده‌ام. وقتی به فکر او می‌افتم متقاعد می‌شوم که از آن خطوط گذشته‌ام همه آنها بجز لاگوردا گفتند که برای اولین بار از من واژه خطوط موازی را شنیده‌اند. لاگوردا گفت که او ابتدا از دوناسولداد شنیده است، درست قبل از اینکه من بگویم.

پابلیتو سعی کرد درباره روابط من و سیلو یومانوئل حرفی بزند. حرفش را قطع کردم. گفتم وقتی همه ما روی پل بودیم سعی می‌کردیم از آن بگذریم، نتوانستم تشخیص دهم که من و احتمالاً همه آنها در مرحله حقیقتی دیگر وارد شده‌ایم. زمانی از این دگرگونی آگاهی یافتیم که متوجه شدیم کس دیگری روی پل نیست و فقط ما هشت نفر آنجا ایستاده‌ایم. روزی آفتابی بود، ولی ناگهان هوا ابری شد و نور روشن صبح تیره گشت. چنان سرگرم ترس و تعابیر شخصی بودم که به این دگرگونی بیم‌آور توجهی نکردم. وقتی از روی پل بازگشتیم دیدم که

دوباره مردم دیگری در آن حوالی پیاده می‌رفتند. ولی وقتی سعی می‌کردیم از پل بگذریم، چه بر سر آنها آمده بود؟

لاگوردا و دیگران به‌چیزی توجه نکرده بودند. در واقع آنها تا قبل از توضیح من از هیچ‌گونه دگرگونی آگاهی نداشتند. همه آنها با چهره‌هایی خشم‌آلود و ترسان به‌من خیره شدند. دوباره پابلیتو ابتکار عمل را در دست گرفت و مرا متهم کرد که سعی دارم آنها را به‌راهی بکشانم که نمی‌خواهند. توضیح نداد که این راه چیست ولی فصاحت سخنانش برای اینکه مورد قبول دیگران واقع شود، کافی بود. ناگهان خود را با گروهی از ساحران خشمگین روبرو دیدم. مدتی طول کشید تا به آنها نیاز خود را برای بررسی جزئیات تجربه عجیب و طاقت‌فرسایمان در روی پل شرح دهم. عاقبت آرام شدند، نه بخاطر اینکه مجاب شده بودند بلکه به‌علت خستگی ناشی از هیجان، زیرا همه آنها، حتی لاگوردا با حرارت زیاد از نظرات پابلیتو دفاع کرده بودند.

نستور به‌گونه‌ای دیگر استدلال می‌کرد. فکر می‌کرد که من احتمالاً برخلاف میل فرستاده‌ای هستم که بخوبی حوزه عملیاتش را تشخیص نمی‌دهد. اضافه کرد که برخلاف دیگران نمی‌تواند باور کند که من از وظیفه خود به‌عنوان مأمور به‌اشتباه اداختن آنان آگاه بوده‌ام. او فکر می‌کرد که من واقعاً نمی‌دانستم آنها را به‌تباهی می‌کشانم و با وجود این چنین کرده‌ام. تصور می‌کرد برای گذر از خطوط موازی دو راه وجود دارد: یکی به‌کمک اقتداز دیگری و دیگری با اقتدار شخصی. نتیجه نهایی افکارش این بود که سلویومانوئل آنها را طوری ترسانده و وادار به‌گذشتن کرده است که بعضی از آنها حتی نمی‌توانند به‌یاد آورند که چنین کاری کرده‌اند. اکنون وظیفه دارند که با اقتدار شخصی خود از آن بگذرند و وظیفه من ممانعت از آن است.

سپس بنیتو شروع به‌صحبت کرد. به‌نظر او آخرین کاری که دون‌خوان برای کارآموزان مذکور انجام داده، این بود که به‌ما کمک کند تا با پرسش به‌ورطه، از خطوط موازی گذر کنیم. بنیتو یقین داشت که ما درباره این گذر اطلاعات وسیعی داریم ولی زمان آن نرسیده است که دوباره این کار را انجام دهیم. اگر روی پل نتوانسته بودند گام دیگری به‌پیش نهند به‌علت فرا نرسیدن زمان صحیح آن بود. به‌همین

جهت حق داشته‌اند فکر کنند که من سعی کرده‌ام ضمن مجبور کردن آنان به گذشتن از پل، آنها را از بین ببرم. فکر می‌کرد که گام نهایی برای همه آنها این است که با آگاهی کامل از خطوط موازی بگذرند، گامی که آنها تنها هنگامی برمی‌داشتند که آماده ناپدید شدن از این کره خاک باشند.

بعد لیدیا رو به من کرد. هیچ اظهار نظری درباره موقعیت نکرد، بلکه از من خواست تا به خاطر آورم که چگونه بار اول او را به روی پل کشانده‌ام. با خشونت اظهار کرد که من مرید ناوال خوان ماتئوس نبودم بلکه مرید سیلویومانوئل بوده‌ام و من و سیلویومانوئل متقابلاً جسم یکدیگر را بلعیده‌ایم.

دوباره حمله‌ای غضب‌آلود به من دست داد، درست مثل همان حمله‌ای که با لاگوردا در روی پل به من دست داده بود. به موقع جلو خود را گرفتم. فکری منطقی مرا آرام کرد: بارها به خود گفتم که برایم تجزیه و تحلیل مسئله جالب است.

برای لیدیا توضیح دادم که شامت کردن من بی‌سوده است. نمی‌خواست از این کار دست بردارد. فریاد زد که سیلویومانوئل استاد من بسوده است و به همین دلیل من از آنها نیستم. روزا اضافه کرد هرچه هستم از سیلویومانوئل دارم.

به انتخاب کلمات روزا اعتراض کردم. گفتم که بایستی می‌گفت هرچه دارم از سیلویومانوئل دارم. او از کلماتش دفاع کرد و گفت که سیلویومانوئل آنچه را که هستم به من داده است. حتی لاگوردا جانب او را گرفت و گفت زمانی را به یاد می‌آورد که من آنچنان مریض بودم که دیگر نیرویی نداشتم و تمام بدنم خسته و کوفته شده بود. آن‌گاه سیلویومانوئل دست به عمل زد و نیروی تازه‌ای به جسمم دمید. لاگوردا گفت که برآستی بجای اینکه این‌طور نشان دهم و گمان کنم که ناوال خوان ماتئوس مرا کمک کرده، بهتر است که اصل و منشام واقعی خود را بدانم. او تأکید کرد که به خاطر علاقه‌ای که ناوال به کلمات داشت به او استناد می‌کنم، برعکس سیلویومانوئل تاریکی خاموش است. توضیح داد که برای پیروی کردن از او نیاز به گذشتن از خطوط موازی دارم، درحالی‌که برای پیروی از ناوان خوان ماتئوس به تنها چیزی که نیازمندم،

صحبت درباره او است.

همه چیزهایی که می‌گفتند به نظرم بی‌معنی می‌رسید. داشتم فکر می‌کردم تا نکته جالبی را در آن مورد عنوان کنم که رشته استدلال به معنای واقعی کلمه درهم ریخت. گرچه که آن نکته تنها لحظه‌ای پیش برایم کاملاً روشن بود، ولی دیگر نتوانستم آن را به یاد آورم. در عوض خاطره عجیب و غریبی به ذهنم رسید. احساس درباره چیزی نبود، بلکه خاطره‌ای حقیقی درباره حادثه‌ای بود. به یاد آوردم که زمانی با دون خوان و مرد دیگری بودم که چهره‌اش را به یاد نمی‌آوردم. هر سه راجع به برداشت من از ویژگی دنیا حرف می‌زدیم. در فاصله‌ای حدود یک متری من از سمت راستم توده‌ی تصورناپذیری از مه زرد رنگ قرار داشت که انگار دنیا را به دونیم می‌کرد. از زمین تا به آسمان رفته بود، تابی‌نهایت. وقتی که با دو مرد صحبت می‌کردم نیمی از دنیا در سمت چپ دست نخورده و نیم دیگر، در سمت راستم، در مه غوطه‌ور بود. به خاطر آوردم که به کمک نشانه‌های جغرافیایی جهت‌یابی کردم و متوجه شدم که محور توده مه، از شرق به غرب امتداد دارد. هر چیزی که در شمال این محور قرار داشت متعلق به دنیایی بود که می‌شناختم. به یاد آوردم که از دون خوان پرسیدم چه سر دنیا در جنوب این خط آمده است. دون خوان از من خواست چند درجه به سمت چپ بچرخم. دیدم که با چرخش سرم دیوار مه نیز چرخید. دنیا چنان به دو بخش تقسیم شده بود که از درک من فراتر می‌رفت. تقسیم آن واقعی به نظر می‌آمد، ولی حد و مرز مادی نداشت. شاید این تقسیم به گونه‌ای در ذهنم بود. آیا بود؟

جنبه دیگری نیز در خاطره‌ام وجود داشت. مرد دیگر گفت که تقسیم دنیا به دو قسمت، فضیلت بزرگی است، ولی فضیلت بزرگتر این است که یک سالک مبارز، برای متوقف کردن چرخش این دیوار مه آزمایش و خودداری داشته باشد. گفت که این دیوار در درون ما نیست، واقعاً در بیرون و در این دنیاست. آن را به دو نیم می‌کند و هنگامی که سرمان را حرکت می‌دهیم آن را می‌چرخاند. انگار که به شقیقه راست ما وصل شده است. مانع چرخش دیوار شدن فضیلت بزرگی است که سالک مبارز را قادر می‌سازد تا با دیوار مواجه شود و اقتداری به او می‌دهد که

هروقت دلش خواست از آن بگذرد.

وقتی که خاطره‌ام را برای کارآموزان بازگو کردم، زنان یقین داشتند که آن مرد سیلویومانوئل بوده است. ژوزفینا، به‌عنوان شناسنده این دیوار توضیح داد که برتری الیگیو بر دیگران در این است که او توانایی متوقف کردن دیوار را دارد و می‌تواند هر لحظه که بخواهد از آن بگذرد. او افزود که گذشتن از میان دیوار در «رؤیا» بسی آسانتر است، زیرا آن زمان دیوار حرکت نمی‌کند.

گویی لاگوردا تحت تأثیر یک سلسله خاطرات گوناگون و یا شاید دردناک قرار گرفته بود. بدنش بسی اختیار می‌پرید تا عاقبت کلمات پرزبان‌ش جاری شدند. گفت که دیگر برایش امکان ندارد این واقعیت را انکار کند که من دستیار سیلویومانوئل بوده‌ام. ناوال به او هشدار داده بود که اگر محتاط نباشد، او را برده خود خواهم کرد. حتی سولداد به او گفته بود که مراقب باشم، زیرا روح من دیگران را به اسارت می‌گیرد و آنها را برده خود می‌کند. این کار تنها از عهده سیلویومانوئل برمی‌آمد. او مرا برده خود کرده است و من تیز هرکسی را که به من نزدیک شود، برده خواهم کرد. تأکید کرد که او تا لعظه‌ای که در آن اتاق خانه سیلویومانوئل نشسته و ناگهان چیزی از شان‌هایش برخاسته بود، تحت افسون من بوده است.

برخاستم. تحت تأثیر کلمات لاگوردا، واقعاً گیج بودم. خلاء‌ای در شکم حس می‌کردم. قبلاً یقین کرده بودم که تحت هر شرایطی می‌توانم از حمایت آنها برخوردار باشم. اما حالا حس می‌کردم به من خیانت شده است. فکر کردم بهتر است آنان را از احساسات خود آگاه کنم. ولی حس هوشیارانه‌ای به‌کمکم آمد. درعوض به آنها گفتم که به‌عنوان یک سالک مبارز نتیجه‌گیری بی‌طرفانه من این است که دون‌خوان مسیر زندگی مرا در جهت بهتری دگرگون کرده است. بارها متوجه آنچه که دون‌خوان برایم انجام داده است، شده‌ام و همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که او برایم آزادی به‌ارمغان آورده است. آزادی تنها چیزی است که می‌شناسم، تنها چیزی که می‌توانم به هرکسی که به من نزدیک می‌شود، بدهم.

نستور با اهاره‌ای همبستگی خود را نسبت به‌من ابراز کرد. او زنان را تشویق کرد که دست از دشمنی با من بردارند. به‌من نگریست، درست مثل کسی که نمی‌فهمد و می‌خواهد بفهمد. او گفت که به‌گروه آنان تعلق ندارم و واقعاً پرنده‌ای تنها هستم. آنها برای لحظه‌ای به‌من نیاز داشتند تا بندهای وابستگی و عاداتشان را پاره کند. اکنون که آزاد شده‌اند، آسمان مرز آنهاست. ماندن بامن بدون شك مطبوع، ولی برای آنها مرگ‌آور است.

گویی عمیقاً تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. به‌کنارم آمد و دستش را بر شانه‌ام گذاشت. گفت حس می‌کند که ما دیگر در این کرهٔ خاک یکدیگر را نخواهیم دید. تأسف خورد که ما با پرخاشگری، گله‌مندی و تهمت‌زنی چون مردمی پست از یکدیگر جدا می‌شویم. گفت که نه از طرف خود، بلکه از جانب دیگران می‌خواهد صحبت کند و از من می‌خواهد که بروم، زیرا برای ما امکان باهم بودن وجود ندارد. اضافه کرد که وقتی لاگوردا از ماری که ما تشکیل دادیم حرف می‌زد به‌او خندیده بود، ولی اکنون نظرش را عوض کرده است و دیگر این فکر را مضحک نمی‌پندارد. در واقع این آخرین فرصت ما بوده است که به‌عنوان گروه موفق شویم.

دون‌خوان به‌من آموخته بود که سرنوشتم را با شجاعت بپذیرم.

او يك بار به‌من گفته بود:

— خط سرنوشت يك سالك مبارز تغییرناپذیر است. بحث در این است که چقدر او می‌تواند در این محدودهٔ سخت پیش برود و تا چه حد می‌تواند بی‌عیب و نقص باشد. اگر مانعی بر سر طریقت او باشد، آن‌گاه سالك مبارز کوشش بی‌عیب و نقص خود را برای پیروزی بر آن آغاز می‌کند. اگر مشکلات تحمل‌ناپذیر و درد و رنج در راه خود بیاید، می‌گزید، ولی حتی تمام اشکهای او نیز نمی‌تواند خط سرنوشت او را به‌اندازهٔ سر مویی عوض کند.

اولین تصمیم من مبنی بر اینکه گام بعدی را به‌عهدهٔ مکان اقتدار و اگذار کنیم، صحیح بود. بلند شدم. دیگران سر خود را برگرداندند. لاگوردا به‌سویم آمد و گویی که حادثه‌ای رخ نداده است، گفت که باید

بروم و او زمانی مرا باز می گرداند و به من می پیوندد. خواستم به او بگویم که من دلیلی نمی بینم که او به من به پیوندد و او پیوستن به دیگران را برگزیده است. گویی از چه راه می خواند که حس می کنم به من خیانت شده است. آرامی اطمینان داد که ما باید چون سالکانی مبارز سرنوشت خود را با یکدیگر کامل کنیم و نه چون مردمی پست که اکنون هستیم.

قسمت دوم

هنر رويا دیدن

از دست دادن شکل انسانی

چند ماه بعد، پس از اینکه لاگوردا به همه آنها کمک کرده بود تا در نواحی مختلف مکزیکو اقامت گزینند، خودش در آریزونا اقامت کرد. سپس ما عجیب‌ترین و طاقت‌فرساترین دوره کارآموزیمان را آغاز کردیم. در ابتدا روابط ما تیره بود. برایم بسی مشکل بود که بر احساساتم در مورد چگونگی جدایی ما در پارک آلامدا غلبه کنم. گرچه لاگوردا می‌دانست دیگران کجا هستند و چه می‌کنند، ولی چیزی در این باره به من نمی‌گفت. فکر می‌کرد که دانستن درباره اعمال و فعالیت‌های دیگران برایم زائد است.

به ظاهر، همه چیز بین من و لاگوردا بخوبی پیش می‌رفت. با این حال رنجش تلخی از او به دل داشتم. چون با طرفداری از دیگران در مقابل من قدهلم کرده بود. احساسم را بر زبان نمی‌آوردم ولی کینه او را به دل داشتم. به او کمک می‌کردم، انگار که حادثه‌ای رخ نداده است.

هر کاری را برایش انجام می‌دادم و این را به حساب «بی‌عیب و نقصی» می‌گذاشتم. وظیفه من همین بود و برای برآوردن آن باکمال میل مرگ را نیز پذیرا می‌شدم. آگاهانه خود را وقف راهتمایی و آموزش لاگوردا در مورد پیچیدگی زندگی مدرن شهری کردم. او انگلیسی یاد می‌گرفت و پیشرفتش فوق‌العاده بود.

سه ماه بدون کوچکترین حادثه‌ای گذشت، ولی روزی در لوس‌آنجلس بودم و صبحی زود در اثر فشار تحمل‌ناپذیری در سرم بیدار شدم. سرم درد نمی‌کرد، اما گوشه‌هایم بشدت سنگین بود، سنگینی آن را در پلکها و سقم نیز حس می‌کردم. می‌دانستم که تب دارم، اما گرمای آن را فقط در سرم حس می‌کردم. بزحمت سعی کردم راست بنشینم. این فکر از مغزم گذشت که شاید دچار حمله قلبی شده‌ام. اولین واکنش من این بود که کمک بخواهم ولی به طریقی خود را آرام و سعی کردم ترس را از خود دور کنم. پس از مدتی، فشار در سرم شروع به کاهش کرد و کم‌کم در گلویم جمع شد. داشتم خفه می‌شدم، مدتی نفس‌نفس زدم و سرفه کردم. سپس فشار باهستگی به سمت سینه‌ام حرکت کرد و بعد به شکم، به کشاله ران، به ساقهایم و سرانجام قبل از اینکه از بدنم بیرون رود به پاهایم رسید.

تمام این اتفاقات حدود دو ساعت طول کشید. در طول این دو ساعت فرساینده گویی چیزی درون بدن من بود که واقعاً به سوی پایین حرکت می‌کرد تا از آن خارج شود. حس کردم که مثل قالبی به دور خود لوله می‌شود، احساس دیگرم حبایی بود که در اعماق جسم حرکت می‌کرد. از این فکر دست برداشتم و به فکر تصویر اول فرو رفتم. زیرا احساس کردم که شیئی به دور خود حلقه می‌شود. درست مثل فرشی که لوله می‌کنند سنگین‌تر می‌شد و هرچه به پایین روی می‌آورد دردناکتر. درد زانو و پاهایم بیش از سایر نقاط بدنم غیرقابل تحمل بود، خصوصاً پای راستم که درست سی و پنج دقیقه بعد از اینکه درد و فشار تمام شد، گرم مانده بود.



لاگوردا پس از شنیدن سخنانم گفت که من این بار مطمئناً شکل انسانی خود را از دست داده‌ام و تمام پوسته محافظ خود و یا شاید بخش عظیمی از آنرا به‌دور افکنده‌ام. او حق داشت. بدون اینکه بدانم چگونه و یا حتی تشخیص بدهم که چه اتفاقی افتاده است، خود را در حالت غریبی می‌یافتم. خود را آزاد از هر چیز و رها از هر تأثیری حس می‌کردم. برایم مهم نبود که لاگوردا با من چه کرده است. نه به این دلیل که او را به‌خاطر رفتار و قبحانه‌ای که با من داشت، بخشیده بودم، بلکه به این جهت که گویی هرگز خیانتی در کار نبوده است. نسبت به لاگوردا و یا دیگران کینه آشکار یا پنهان نداشتم. آنچه حس می‌کردم نه بی‌تفاوتی عمدی و اهمال در عمل بود و نه از خود بیگانگی و یا حتی میل به تنهایی. بیشتر احساس بیگانگی بی‌قیدی، توانایی غوطه‌وری در یک آن و به چیز دیگری نیندیشیدن بود. دیگر اعمال مردم بر من تأثیری نمی‌گذاشت، زیرا دیگر هیچ انتظاری نداشتم. آزمایش عجیب، نیروی حاکم بر زندگی من شده بود. حس کردم که به‌گونه‌ای یکی از مفاهیم زندگی سالکان را پذیرفته‌ام، یعنی رهایی از هر چیز را. لاگوردا گفت که من علاوه بر پذیرفتن، واقعاً به آن عمل کرده‌ام.

من و دون‌خوان به‌شهای طولانی داشتیم که سرانجام روزی من چنین کاری خواهم کرد. او می‌گفت که رهایی از قید و بند خود بخود به‌معنی خرد نیست، ولی با این حال مزیتی است، زیرا باعث می‌شود که سالک مبارز با لحظه‌ای درنگ دوباره اوضاع را ارزیابی و در موفقیت خود تجدیدنظر کند. به‌گفته او برای استفاده منطقی و صحیح از آن لحظه اضافی، سالک مبارز باید یک عمر بی‌وقفه مبارزه کند.

امیدی نداشتم که زمانی چنین احساسی را تجربه کنم. تا آنجا که به‌من مربوط می‌شد، برای به‌وجود آوردن این احساس کاری از من ساخته نبود. بی‌پرده بود که به‌مزایای آن فکر کنم یا خود را با احتمال ظهور آن متقاعد کنم. البته طی سالهای آشنایی با دون‌خوان کاهش مداوم وابستگی شخصیم به‌دنیا را تجربه کرده بودم، ولی این کاهش تنها در زمینه ذهنی من رخ داده بود. در زندگی روزمره‌ام تا آن لحظه‌ای که شکل انسانیم را از دست دادم بدون هیچ تغییری مانده بودم. با لاگوردا بحث کردم که مفهوم از دست دادن شکل انسانی، نوعی

و ضمیمت جسمی است که در طول آموزش به محض دستیابی به مرحله‌ای معین به کارآموز دست می‌دهد. در این صورت نتیجه نهایی از دست دادن شکل انسانی برای من و لاگوردا نه تنها احساس شوق و حرص برای رهایی، بلکه به انجام رساندن وظیفه مبهم «به‌یاد آوردن» نیز بود که بازهم در این صورت ذهن، نقش بسیار ناچیزی بازی می‌کرد.

شبی من و لاگوردا دربارهٔ فیلمی حرف می‌زدیم. او فیلم سکسی مستهجنی دیده بود و من کنجکاو بودم که شرح آن را بشنوم. به هیچ وجه از آن خوشش نیامده بود. ادعا می‌کرد که تجربه‌ای ضعیف‌کننده بوده است، چون برای یک سالک مبارز بودن لازم است که درست مثل ناوال خوان‌ماتیوس یک زندگی توأم با ریاضت، در تجرد کامل داشت.

گفتم کاملاً می‌دانم که دون‌خوان زنان را دوست داشت و مجرد نبود و فکر می‌کنم این کار خیلی دلپسندی است. با لحنی فریبنده فریاد کشید:

— دیوانه شده‌ای! ناوال سالک کاملاً بود. او به‌دام هیچ‌یک از این بندهای نفسانی نیفتاده بود.

می‌خواست بدانند چرا فکر می‌کنم که دون‌خوان مجرد نبود. برایش از حادثه‌ای حرف زدم که در آغاز آموزشم در آریزونا رخ داده بود. روزی در خانهٔ دون‌خوان پس از گردشی خسته‌کننده استراحت می‌کردم. دون‌خوان به‌طور عجیبی به‌نظرم عصبی آمد. مرتب بلند می‌شد و از در به‌خارج می‌نگریست، گویی انتظار کسی را می‌کشید. بعد کاملاً بی‌مقدمه گفت که اتومبیلی از پیچ جاده گذشته است و به‌سوی خانه می‌آید. گفت که دوست دختر او است که برایش چند پتو می‌آورد. هیچ‌گاه دون‌خوان را تا این حد دستپاچه ندیده بودم و برایم بسی رنج‌آور بود که او را این‌چنین ناراحت ببینم، تا حدی که ندانم چه می‌کند. فکر کردم نمی‌خواهد که من دوست‌دخترش را ببینم. پیشنهاد کردم که پنهان شوم، ولی آن اتاق جایی برای مخفی شدن نداشت. پس او مرا وادار کرد در راهرو دراز بکشم و رویم را با حصیری پوشاند. صدای خاموش شدن موتور اتومبیلی را در خارج خانه شنیدم و بعد از میان درز حصیر دیدم که دختری جلو در ایستاده است. بلندقد، لاغر و خیلی جوان بود. به‌نظرم زیبا رسید. دون‌خوان با صدای آهسته و صمیمانه‌ای چیزی به او گفت.

بعد برگشت و به من اشاره کرد. سپس با صدای بلند و واضحی به دختر گفت:

— کارلوس در زیر حصیر مخفی شده است. به او سلام کن! دختر دستی به سوییچ تکان داد و با لبخندی دوستانه سلام کرد. احساس حماقت کردم و از دست دون خوان خشمگین شدم که مرا در چنین حالت ناراحت کننده‌ای قرار داده است. به نظر من رسید که او بدین طریق سعی در آرام کردن حالت عصبی خود دارد یا اینکه بسدتر از این، می‌خواهد در مقابلم خودنمایی کند.

پس از رفتن دختر با عصبانیت از او توضیح خواستم. صادقانه گفتم که او باید این کار را می‌کرد، زیرا پاهایم پیدا بود و نمی‌دانست چه کند. با شنیدن حسرفهای او معنای کارش روشن شد. می‌خواست دوست جوانش را به رخ بکشد. امکان نداشت که پاهایم پوشیده نباشد، زیرا آنها را زیر رانهایم جمع کرده بودم. زیرکانه خندیدم و دون خوان حس کرد مجبور است برایم شرح دهد که او زنان را دوست دارد، خصوصاً آن دختر را.

این واقعه را هیچ‌گاه فراموش نکردم. دون خوان دیگر درباره آن حرفی نزد. هر وقت هم خواستم در این باره صحبت کنم، نگذاشت. آن زن جوان به طور آزاردهنده‌ای فکرم را به خود مشغول کرده بود. امیدوار بودم که روزی پس از خواندن کتابهایم سروکله‌اش پیدا شود.

لاگوردا خیلی هیجان زده شده بود. درحالی که حرف می‌زدم در اتاق بالا و پایین می‌رفت. نزدیک بود بزند زیر گریه. تمام احتمالات پیچیده این رابطه را در نظر گرفتم. فکر کردم لاگوردا احساس مالکیت می‌کند و مثل زنی که از طرف زن دیگری خود را در خطر می‌بیند، واکنش نشان می‌دهد. پرسیدم:

— حسادت می‌کنی، گوردا؟

خشمگین پاسخ داد:

— مزخرف نگو. من سالکی بی‌شکلم. هیچ‌گونه بغض و حسادتی در من نیست.

بعد مطلبی را که خناروها به من گفته بودند پیش کشیدم. آنها می‌گفتند لاگوردا زن ناوال بود. صدای لاگوردا بزحمت شنیده می‌شد.

گفت:

— فکر می‌کردم که بودم.

و با نگاهی مبهم روی تختش نشست و ادامه داد:

— حس می‌کنم که بوده‌ام، حتی اگر ندانم چگونه. در این زندگی ناوال‌خوان‌ماتیوس برای من همانی بود که برای تو بود. او مرد نبود، ناوال بود. علاقه‌ای به روابط جنسی نداشت.

به‌او اطمینان دادم که خودم شنیدم چطور دون‌خوان نسبت به آن دختر اظهار علاقه می‌کرد. لاگوردا پرسید:

— گفت که با او رابطه دارد؟

— نه، نگفتم، ولی از طرز حرف‌زدنش با او پیدا بود.

با نیشخند گفت:

— دلت می‌خواهد که ناوال مثل تو باشد، این‌طور نیست؟ ناوال سالک بی‌عیب و نقصی بود.

فکر کردم حق با من است و نیازی به تجدیدنظر در عقیده‌ام ندارم. فقط برای اینکه با لاگوردا شوخی کرده باشم گفتم که شاید این دختر جوان کارآموز دون‌خوان بوده است نه معشوقه او.

سکوتی طولانی برقرار شد. حرفهایم تأثیر ناراحت‌کننده‌ای برخودم گذاشته بود. تا آن لحظه هرگز دربارهٔ چنین امکانی فکر نکرده بودم. من در پیشداوری خود گیر افتاده و جایی برای تجدیدنظر در قضاوتم باقی نگذاشته بودم.

لاگوردا خواست که به‌توصیف زن جوان بپردازم، نتوانستم. واقعاً به‌صورتش نگاه نکرده بودم. آنقدر عصبانی و دستپاچه شده بودم که به جزئیات توجه نکرده بودم. انگار این موقعیت دردناک به او هم اثر کرده و بسرعت از خانه خارج شده بود.

لاگوردا گفت که بدون هیچ دلیل منطقی حس می‌کند که آن زن جوان نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی ناوال داشته است. حرفهای او منجر به آن شد که ما دربارهٔ دوستان دون‌خوان که می‌شناختیم صحبت کنیم. ساعتها سعی کردیم تمام اطلاعاتی را که دربارهٔ آشنایانش داشتیم جمع‌آوری کنیم. من برایش دربارهٔ اوقات مختلفی که دون‌خوان مرا

برای شرکت در مراسم پیوته^۱ به همراه برده بود، حرف زدم و تمام شرکت‌کنندگان را يك به يك وصف کردم. هیچ‌يك را نمی‌شناخت. متوجه شدم که احتمالاً من تعداد بیشتری از آشنایان دون‌خوان را می‌شناسم. ولی حرفی زدم که سبب شد به‌یاد آورد او يك بار ناوال و خنارو را در اتومبیل سفید و كوچك زن جوانی دیده است. آن زن هر دو مرد را در مقابل خانه لاگوردا پیاده کرده و قبل از حرکت لحظه‌ای به او خیره شده بود. لاگوردا فکر می‌کرد که زن جوان، ناوال و دون‌خنارو را به‌طور اتفاقی سوار کرده است. من نیز به‌یاد آوردم که آن‌زمان به‌موقع از زیر حصیر دون‌خوان بیرون آمده و فولکس‌واگن سفیدی را دیده بودم که حرکت کرد.

يك واقعه دیگر را هم ذکر کردم که مربوط سه یکی از دوستان دون‌خوان می‌شد. مردی که قبلاً در بازار شهری واقع در شمال مکزیک به‌من گیاه پیوته داده بود. او هم سالها فکرم را به‌خود مشغول کرده بود. نامش ویسنت^۲ بود. با شنیدن نام او بدن لاگوردا چنان واکنشی نشان داد که گویی چیزی به‌عصب او اصابت کرده است. صدایش نازک شد و خواهش کرد این نام را تکرار و شکل و شمایل مرد را تشریح کنم. این بار هم نتوانستم توضیحات لازم را بدهم. آن مرد را تنها يك بار دیده بودم، برای چند لحظه و آن هم حدود بیش از ده سال پیش.



مدتی من و لاگوردا بشدت عصبانی بودیم، نه از دست یکدیگر بلکه از آنچه که ما را گرفتار خود کرده بود. حادثه‌نهایی که تکامل خاطرات ما را تسریع کرد در روزی اتفاق افتاد که من سرما خورده بودم و تب شدیدی داشتم. روی تخت درازکشیده بودم و چرت می‌زدم، افکار بی‌هدفی از مغزم می‌گذشتند. تمام روز آهنگ يك ترانه قدیمی مکزیکي از سرم می‌گذشت. ناگهان در رؤیا دیدم که کسی آنرا با گیتار می‌نوازد. من

1- Peyote

2- Vicent

از آهنگ یکنواخت آن شکایت داشتم و شخصی که در این باره به او گله می‌کردم، گیتارش را به سمت شکم پرتاب کرد. به عقب پریدم که ضربه به من نخورد، ولی سرم به دیوار خورد و بیدار شدم. این رؤیایی زنده نبود و تنها آهنگ آن تکرار می‌شد. نمی‌توانستم از طنین آهنگ گیتار رهایی یابم، مرتب از ذهنم می‌گذشت. نیمه بیدار در تخت ماندم. و به آهنگ گوش کردم. به مرحله «رؤیا دیدن» وارد می‌شدم. جلو چشمانم صحنه «رؤیای» کاملی، با تمام جزئیات ظاهر شد. در این صحنه زن جوانی کنارم نشسته بود. تمام خطوط صورتش را تشخیص می‌دادم. نمی‌دانستم کیست، ولی دیدن او مرا تکان داد. در یک آن کاملاً بیدار شدم. اضطرابی که چهره او در من ایجاد کرده بود چنان شدید بود که بلند شدم و بی‌اراده این طرف و آن طرف دویدم. بشدت عرق کرده بودم و می‌ترسیدم اتاقم را ترک کنم. از لاگوردا هم نمی‌توانستم کمک بخواهم، زیرا او برای دیدن ژوزفینا چند روزی به مکزیکو رفته بود. ملاف‌ای به دور کمرم پیچیدم تا قسمت میانی بدنم را تقویت کنم. این کار به مهار کردن امواج نیروی عصبی که از جسمم می‌گذشت، کمک کرد.

درحالی که این طرف و آن طرف می‌رفتم، تصویر در ذهنم شروع کرد به محو شدن. نه به صورت یک فراموشی آرام، نه آن‌طور که دلم می‌خواست، بلکه به صورت یک خامره پیچیده و تکامل یافته. زمانی را به یاد آوردم که روی کیسه گندم یا جو که در یک انبار غله انباشته شده بود، نشسته بودم. زن جوانی آهنگ قدیمی مکزیکو را که در ذهنم بود می‌خواند و گیتار می‌زد. طرز نواختن گیتارش را مسخره کردم و او با دسته گیتارش به دنده‌هایم زد. اشخاص دیگری هم کنارم نشسته بودند، لاگوردا و دو مرد. این مردان را خوبی می‌شناختم، ولی هنوز نمی‌توانستم این زن را به خاطر آورم. سعی کردم، اما بی‌سود بود.

دوباره درحالی که عرق سردی بر تنم نشسته بود، دراز کشیدم. می‌خواستم قبل از تعویض پیژامه خیسم، لحظه‌ای استراحت کنم. وقتی سرم را روی بالش بلندی گذاختم، انگار خاطره‌ام بیشتر واضح شد و آن‌گاه نوازنده گیتار را شناختم. او ناوال زن بود، مهمترین موجود روی زمین برای من و لاگوردا. او هم‌تای مؤنث ناوال مذکر بود، نه همسر یا دوست دختر او. وقار و اقتدار یک پیشوای واقعی را داشت.

به عنوان يك زن، ما را تغذیه می‌کرد.

جرئت نکردم بیش از این خاطره‌ام را دنبال کنم. فطرتاً می‌دانستم که تاب تحمل آن‌را ندارم که خاطره‌ام را به‌طور کامل به‌یاد آورم. در مرحله احساسات مجرد خود متوقف شدم. می‌دانستم که او مظهر پاک‌ترین، بی‌غرض‌ترین و ژرف‌ترین محبت است. مناسب‌تر است اگر بگویم که من و لاگوردا نوال زن را بیش از نفس زندگی دوست داشتیم. چه اتفاقی در این کرهٔ خاک برای ما افتاده بود که او را از یاد برده بودیم؟ آن‌شب، درحالی‌که روی تختم دراز کشیده بودم، چنان دچار هیجان شدم که ترسیدم بمیرم. شروع به خواندن عباراتی کردم که برایم نیروی زانما شد و تنها، هنگامی که آرام شدم عباراتی را که بارها به‌خود گفته بودم به‌خاطر آوردم. خاطره‌ای بود که در آن‌شب به‌یادم آمد. خاطرهٔ ورد و افسونی که مرا از آشوبی درونی بیرون می‌کشید، آشوبی که تجربه کرده بودم.

سرسپرده‌ام پیشاپیش»

به نیرویی

حاکم بر سرنوشتم.

و در پر گاهی نیز نمی‌آویزم،

پس مرا چیزی نیست

تا به حفظ آن بکوشم.

مرا اندیشه‌ای نیست،

پس می‌توانم ببینم.

مرا هراس از چیزی نیست،

پس می‌توانم خود را به‌یاد آرم.

این ورد دنبالهٔ دیگری داشت که آن زمان برایم قابل فهم نبود.

جدا و در سبکیالی،

* — تنظیم از آقای قاسم هاشمی‌تراد

پیشی می‌گیرم از عقاب
تا رسم به‌رهایی.

اگر سیاهه حوادثی را که آن‌شب برایم رخ داده بود بررسی می‌کردم، مطمئناً می‌توانستم برای تداوم موجودیتم حساب کنم. خاطره محوی که از لاگوردا داشتم، یا این گمان که زمانی در خانه‌ای در کوه‌های مکزیك مرکزی زندگی کرده‌ام، برای اندیشه تداوم موجودیتم تهدیدی واقعی بود، ولی با خاطره ناول زن قابل مقایسه نبود. نه به‌خاطر احساساتی که این خاطره در من زنده می‌کرد، بلکه چون او را فراموش کرده بودم و آن هم نه به‌آن صورت که شخص نام کسی یا آهنگی را فراموش می‌کند. تا قبل از آن لحظه الهام، هیچ نشانه‌ای از او در ذهنم نبود، هیچ! بعد چیزی به‌من روی آورد، یا شاید از من جدا شد و من ناگهان موجود مهمی را به‌یاد آوردم که از نقطه نظر «من‌تجربی» تا آن موقع ندیده بودم.

برای آنکه درباره خاطره‌ام حرف بزنم، می‌بایست دو روز دیگر منتظر بازگشت لاگوردا می‌ماندم. لاگوردا به‌محض شنیدن توصیف ناول زن، او را به‌یاد آورد. آگاهی او به‌نوعی به‌آگاهی من وابسته بود. فریاد زد:

— دختری را که در اتومبیل سفید دیدم ناول‌زن بود! او به‌سویم بازگشت و من نتوانستم او را به‌یاد آورم.

کلمات را می‌شنیدم و مفهوم آنها را می‌فهمیدم، ولی مدتی طول کشید تا ذهنم را به‌آنچه که او می‌گفت متمرکز کنم. دقت من متزلزل بود، گویی واقعاً نوری را درمقابل چشمانم قرار داده بودند و بتدریج کاهش می‌دادند. احساس می‌کردم که اگر جلو کاهش تدریجی این نور را بگیرم، می‌میرم. ناگهان انقباضی احساس کردم و دانستم دو بخش وجودم را که زمانی از یکدیگر جدا شده بود، به‌هم متصل می‌کنم. متوجه شدم زن جوانی که در خانه دون‌خوان دیده بودم، ناول‌زن بوده است. در آن لحظه، شورش ناشی از هیجان لاگوردا کمکی به‌من نمی‌کرد. حالتش مسری بود. بدون خودداری اشک می‌ریخت. ضربه عاطفی به‌یاد آوردن ناول‌زن برایش ضربه روانی سختی بود. هق‌وهق کنان گفت:

— چه شد که او را فراموش کردم؟

وقتی به من نگریست برق. سوطن را در چشمانش دیدم. پرسید:

— تو از وجود او اطلاعی نداشتی، داشتی؟

اگر در شرایط دیگری بودیم فکر می‌کردم که سؤال او توهین‌آمیز و بی‌ربط است، ولی من هم در مورد او می‌خواستم همین‌را بدانم. این فکر از مغزم گذشت که او بیشتر از آنچه به من می‌گوید می‌داند. گفتم: — نه، نداشتم، ولی تو چطور گوردا؟ می‌دانستی که او وجود دارد؟ چهاره‌اش چنان معصومانه و حیران بود که شك و تردیدم برطرف شد. پاسخ داد:

— نه، نه تا امروز. حالا کاملاً می‌دانم که من همیشه با او و ناوال خوان‌ماتیوس بر روی نیمکتی که در میدان آخاکا بود می‌نشستم. به یاد می‌آورم که همیشه این کار را می‌کردیم. شكش را نیز به خاطر می‌آورم، ولی فکر می‌کردم که من همه اینها را در رؤیا دیده‌ام. همه چیز را می‌دانستم و با وجود این چیزی نمی‌دانستم. ولی چرا فکر می‌کردم اینها فقط يك رؤیا است؟

لحظه‌ای وحشت کردم، بعد آگاهی جسمی کاملی به من دست داد که ضمن صحبت او، از جایی در بدنم تونلی باز شده است. ناگهان دانستم که من هم بسا دون‌خوان و ناوال‌زن روی آن نیمکت نشسته‌ایم. سپس احساسی را به یاد آوردم که من هر بار در چنان موقعیتهایی تجربه کرده بودم. احساس رضایت جسمی، خرسندی و کمالی بود که تصورش امکان نداشت. فکر کردم که دون‌خوان و ناوال‌زن موجودات کاملی هستند و مصاحبت با آنان برایم خوشبختی بزرگی بوده است. شاید با نشستن روی آن نیمکت و قرار گرفتن در کنار دو انسان خارق‌العاده روی زمین، اوج احساسات انسانیم را تجربه کرده بودم. يك بار به دون‌خوان گفتم که حاضرم در آن لحظه بمیرم تا این احساس پاک و بکر را از هرگونه درهم‌گسیختگی آزاد کنم و واقعا نیز همین منظور را داشتم.

خاطره‌ام را برای لاگوردا گفتم. گفتم که منظورم را بخوبی درک می‌کند. لحظه‌ای سکوت کردیم و بعد فشار خاطرات به‌طور خطرناکی ما را به سوی اندوه و حتی می‌شود گفت نومیدی سوق داد. مجبور شدم با تمام نیرو احساساتم را مبهار کنم تا به‌گریه نیفتم. لاگوردا حق و حق

می‌کرد و چهره‌اش را با بازویش پوشانده بود.

پس از مدتی آرام‌تر شدیم. لاگوردا به چشمانم خیره شد. می‌دانستم به چه فکر می‌کند، گویسی می‌توانستم سؤالهایش را از چشمانش بخوانم. همان سؤالهایی بود که روزها مرا وسوسه کرده بود: ناوالزن چه کسی بود؟ کجا او را دیده بودیم؟ چه مقام و مرتبه‌ای داشت. آیا دیگران هم او را می‌شناختند؟

خواستم سؤالاتم را برزبان آورم که لاگوردا حرفم را قطع کرد. به من پیش‌دستی کرد و سرعت گفت:

— واقعاً نمی‌دانم. فکر می‌کردم که تو به من می‌گویی. نمی‌دانم چرا، ولی حس می‌کنم تو میتوانی به من بگویی موضوع از چه قرار است.

او به من متکی بود و من به او. به موقعیت مسخره خود خندیدم. خواهش کردم تمام چیزهایی را که درباره ناوالزن به خاطر می‌آورد، به من بگوید. لاگوردا تلاش مذبحانه‌ای کرد که چیزی بگوید، ولی گویی قدرت منظم کردن افکار خود را نداشت. سپس گفت:

— واقعاً نمی‌دانم از کجا شروع کنیم. تنها می‌دانم که او را دوست داشتم.

به او گفتم که من هم چنین احساسی دارم. هر زمان که به ناوالزن فکر می‌کنم، نوعی اندوه ملکوتی وجودم را فرامی‌گیرد. ضمن صحبت بدنم شروع به لرزیدن کرد. لاگوردا گفت:

— من و تو او را دوست داشتیم. نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زنم ولی می‌دانم که ما به او تعلق داریم.

اصرار کردم در این مورد توضیح دهد. نتوانست بفهمد چرا این حرف را زده است. با حالت عصبی حرف می‌زد. به دقت احساساتش را شرح می‌داد. نتوانستم مدت بیشتری به گفتارش توجه کنم. در شبکه خورشیدیم لرزشی حس کردم، خاطره‌ای محو از ناوالزن شروع به شکل گرفتن کرد. لاگوردا را مجبور کردم به حرف زدن ادامه دهد. گفتم که اگر حرفی برای گفتن ندارد، گفته‌هایش را تکرار کند و ساکت نشود. گویی ملنین صدایش برای من نقش رابط، به بعدی دیگر و زمانی دیگر را داشت. انگار خون در بدنم با فشاری غیرطبیعی جریان داشت. احساس کردم تمام بدنم تیر کشید و سپس خاطره جسمی عجیبی را به یاد آوردم.

در جسم خود دانستم که ناوالزن موجودی است که ناوال را کامل کرده و برای ناوال آرامش، کمال، امنیت و آزدای بهارمغان آورده است. به لاگوردا گفتم که همین الان بینشی مبنی بر اینکه ناوالزن یار و همراه دون‌خوان بوده است داشتم. لاگوردا مات‌ومبموت مرا می‌نگریست. سرش را آهسته از سویی به‌سویی حرکت داد و با تحکم گفت:

— ای ابله، او ربطی به ناوال‌خوان‌ماتیوس ندارد. او برای تو بود، به‌همین علت من و تو به او تعلق داشتیم.

به‌چشمان یکدیگر خیره شدیم. مطمئن بودم که بی‌اراده افکاری را برزبان می‌آورد. افکاری که برای خودش هیچ مفهوم منطقی نداشت. پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

— منظورت از اینکه می‌گویی او برای من بود، چیست گوردا؟

— او یار و همراه تو بود. شما دو نفر یک گروه بودید و من نگهبان او بودم. تو را مأمور کرده بود تا روزی مرا به او تحویل دهی.

به لاگوردا التماس کردم تا هرچه را که می‌داند به‌من بگوید، ولی گویی چیز دیگری نمی‌دانست. احساس خستگی کردم. ناگهان لاگوردا گفت:

— چیزی که نمی‌فهمم این است که او کجا رفته است؟ او با تو یوده با ناوال. اکنون باید با ما در اینجا باشد.

سپس دوباره در ترس و تردید فرو رفت. مرا متهم کرد که ناوالزن را در لوس‌آنجلس مخفی کرده‌ام. سعی کردم ترس او را تخفیف دهم. از خودم تعجب کردم، طوری با او صحبت می‌کردم که گویی با کودکی حرف می‌زنم. ظواهر امر نشان می‌داد که با دقت کامل به حرفهایم گوش می‌کند، ولی نگاهش بی‌روح و بی‌حالت بود. آن‌گاه متوجه شدم که او از طنین صدایم به‌عنوان رابطی استفاده می‌کند، درست همان‌طور که من کرده بودم. همچنین دانستم که آگاهانه چنین کاری می‌کند. پس به صحبت ادامه دادم تا دیگر حرفی نداشتم که در چارچوب موضوع صحبتمان بازگو کنم. سپس حادثه دیگری اتفاق افتاد و دریافتم که من نیز بسته و گریخته به‌صدای خود گوش می‌کنم. بدون آنکه بخواهم با لاگوردا حرف می‌زدم. گویی کلماتی که در درونم بودند آزاد می‌شدند، کلماتی که به‌طور غیرقابل‌وصفی مهمل بودند. حرف زدم و حرف زدم

تا سرانجام چیزی مرا متوقف کرد. به یاد آوردم که دون‌خوان در روی آن نیمکت در آخاکا برای من و ناوال‌زن از موجود انسانی خاصی حرف زده بود که حضور او برایش مجموعه همه چیزهایی بود که می‌توانست از یک مصاحب آرزو کند یا بخواهد. آن موجود زنی بود و برای او همان چیزی بود که ناوال‌زن برای من: یک و همراه، یک همتا. همان‌طور که ناوال‌زن مرا ترک کرده، آن زن او را ترک گفته و احساسات ناوال نسبت به او تغییرناپذیر مانده بود و غم و اندوه بعضی اشعار دوباره این احساس را در او برمی‌افروخت.

همچنین به خاطر آوردم که ناوال‌زن به من کتابهای شعر می‌داد. او تعداد زیادی از آنها را در صندوق اتومبیلش داشت و به تشویق او من شعرها را برای دون‌خوان می‌خواندم. ناگهان خاطره جسمی ناوال مؤنثی که با من روی نیمکت نشسته بود، چنان واضح شد که بی‌اراده نفسی کشیدم. سینه‌ام متورم شد. احساسی غم‌افزا، شدیدتر از حس احساسی که تاکنون داشتم، بر من مستولی شد. از دردی دلخراش درک‌تف چپ به‌خود پیچیدم. چیز دیگری بود که می‌دانستم، خاطره‌ای بود که بخشی از وجودم نمی‌خواست آن را رها کند.

باقیمانده حفاظ ذهنی خود را به‌عنوان تنها وسیله بازیافتن تعادل فکرم به‌کار گرفتم. چندبار به‌خود گفتم که من و لاگوردا در تمام مدت، کاملاً در دو زمینه متفاوت عمل کرده‌ایم. او خیلی بیشتر از من به یاد می‌آورد، ولی کنجکاو نبود. به‌او نیاموخته بودند که از خود یا دیگران پرسشی کند. بعد این فکر به‌ذهنم رسید که حال و وضع من هم بهتر از او نیست. من هنوز همان‌طور که دون‌خوان گفته بود شلخته‌بودم. هیچ‌گاه فراموش نکرده بودم که برای دون‌خوان شعر می‌خواندم، ولی هیچ‌وقت هم به‌فکرم نرسیده بود که به بررسی این واقعیت پردازم که هرگز کتاب شعری به‌زبان اسپانیولی نداشته‌ام و در اتومبیلم نیز چنین کتابی نبوده است.

لاگوردا مرا از این افکار بیرون آورد. حالت جنون پیدا کرده بود. فریاد زد که او همین الان متوجه شده است که ناوال‌زن بایستی جایی در این نزدیکی باشد و همان‌طور که ما باید یکدیگر را می‌یافتیم، ناوال‌زن هم باید ما را پیدا کند. نزدیک بود که قدرت استدلال او مرا

متقاعد کند، به هر حال چیزی در من می‌دانست که این‌طور نیست. آن چیز خاطره‌ای در درون من بود که جرئت ابراز آن را نداشتم. می‌خواستم با لاگوردا مباحثه‌ای را شروع کنم، ولی بهانه‌ای نداشتم. حفاظ ذهنی من و کلمات کافی نبود تا ضربه ناشی از خاطره ناوال زن را دفع کند. اثر آن مرا گیج کرده و بیش از ترس از مردن منهدم‌کننده بود. لاگوردا با ملایمت گفت:

— ناوال زن درجایی دچار گرفتاری شده و احتمالاً گیر افتاده است و ما هم برای کمک به او هیچ کاری نمی‌کنیم. فریاد کشیدم:

— نه، نه، او دیگر اینجا نیست.

دقیقاً نمی‌دانستم که چرا چنین حرفی زدم و در عین حال می‌دانستم که حقیقت دارد. لحظه‌ای به ژرفای مالیخولیا فرو رفتم که به‌طور منطقی اندازه‌گیری آن امکان نداشت. برای اولین بار، از وقتی که خود را می‌شناختم، اندوهی واقعی و بی‌پایان حس کردم، نوعی ناتمامی و حشتناک. زخمی در وجودم دوباره سر باز کرده بود. این بار نمی‌توانستیم همچون گذشته در پس پرده‌ای از اسرار و نادانی پناه گیریم. ندانستن، سعادت‌ی برای من بود. برای یک لحظه در حزن و اندوه و حشتناکی فرو رفتم. لاگوردا مانع شد و در گوشم گفت:

— سالك مبارز به‌کسی می‌گویند که در طلب آزادی باشد. حزن و اندوه آزادی نیست، ما بایستی خود را از قید آن رها سازیم. همان‌طور که دون‌خوان هم می‌گفت داشتن احساس رهایی مستلزم لحظه‌ای وقفه، به‌منظور ارزیابی موقعیت بود. در اوج اندوه فهمیدم منظورش چه بوده است. احساس رهایی در وجود من بیدار شده بود و حال بستگی به‌من داشت که باکوشش خود، از این وقفه بدرستی استفاده کنم.

مطمئن نبودم که آیا خواست من ارتباطی به‌این مسئله دارد یا نه؟ ولی ناگهان تمام غم و اندوهم از بین رفت، گویی هرگز وجود نداشته است. سرعت دگرگونی حالت و ویژگی کامل آن مرا هراسان کرد. وقتی توضیح دادم که چه حادثه‌ای روی داده است، لاگوردا فریاد زد:

— حالا تو درجایی هستی که من هم هستم. پس از این همه سال هنوز

نیاموخته‌ام چگونه با بی‌شکلی سروکار داشته باشم. در یک آن با درماندگی از احساسی به احساس دیگر می‌روم. بخاطر بی‌شکلی می‌توانستم به‌خواهران کوچک کمک کنم، ولی من نیز تحت تسلط آنها بودم. هر یک از آنها به اندازه کافی قدرت داشت که مرا از دورترین نقطه به نقطه دیگری منتقل کند. مشکل اینجا بود که من شکل انسانیم را قبل از تو از دست دادم. اگر با یکدیگر از دست داده بودیم، می‌توانستیم به هم کمک کنیم. اما بدین ترتیب تغییر حالت سریع‌تر از آن بود که بتوانم آنرا به‌یاد آورم.

بایستی اقرار می‌کردم که ادعای بی‌شکل بودن او همیشه به‌تظرم نادرست می‌رسید. آن‌طور که من می‌فهمیدم، از دست دادن شکل انسانی مستلزم خصوصیت ویژه‌ای بود، نوعی استواری شخصیت که با توجه به تشیب و فرازهای احساسی او، از دست‌رسانش دور بود. با توجه به این مطالب، با شدت و بناحق درباره‌اش قضاوت کرده بودم. اکنون با از دست دادن شکل انسانیم می‌توانستم بفهمم که بی‌شکل بودن، شاید مانعی در برابر هوشیاری و قضاوت صحیح ایجاد می‌کند و هیچ‌گونه نیروی احساس ارادی ارتباطی به آن ندارد. یکی از جنبه‌های رهایی، یعنی توانایی غرق شدن در هر کاری که شخص انجام می‌دهد طبیعتاً شامل هرچه که کسی انجام می‌دهد می‌شود، حتی یک رفتار ناپایدار و آشکارا ناچیز را نیز دربرمی‌گیرد. مزیت بی‌شکل بودن در این است که به‌ما وقفه کوتاهی ارزانی می‌دارد، به‌شرطی که تأدیب نفس و جرئت استفاده از آنرا داشته باشیم.

سرانجام رفتار گذشته لاگوردا برایم قابل فهم شد. او سالها بدون تأدیب نفس لازم بی‌شکل بود، لذا دستخوش تغییر حالت ناگهانی بود و بین عمل و هدفش تضاد فوق‌العاده‌ای وجود داشت.



پس از اولین تجدید خاطره ناوالزن، من و لاگوردا تمام نیرویمان را جمع و روزها تلاش کردیم تا خاطره‌های بیشتری به‌یاد آوریم، ولی ظاهراً چیزی وجود نداشت. من درست در همان نقطه‌ای بودم که قبل

از شروع «به‌یاد آوردن» در آنجا قرار داشتیم. باطناً حس کردم که باید در وجودم خاطره‌های بیشتری دفن شده باشد که من نمی‌توانم به آن دست یابم. ذهنم خالی از هرگونه خاطرات دیگری بود.

من و لاگوردا دورهٔ حیرانی و تردید شدیدی را می‌گذرانیدیم. در مورد ما، بی‌شکل بودن به مفهوم ویران شدن توسط شدیدترین بدگمانی قابل تصور بود. احساس می‌کردیم که ما خوکیچه‌های آزمایشی دون‌خوان بوده‌ایم، موجودی که می‌پنداشتیم با ما انس دارد، ولی درپازهٔ او، واقعاً هیچ چیز نمی‌دانستیم. یکنیگر را با سوءظن‌ها و ترس‌هایمان تغذیه می‌کردیم. البته مهم‌ترین مسئله، ناوال‌زن بود. وقتی دقت خود را به او متمرکز می‌کردیم، خاطرهٔ ما به او چنان شدت می‌یافت که علت فراموش کردن او برایمان قابل درک نبود. این مسئله بارها این بحث را پیش می‌آورد که اصلاً دون‌خوان با ما چه کرده است. این حدسها کم‌کم ما را به این فکر واداشت که مورد سوءاستفاده قرار گرفته‌ایم. ما بناچار نتیجه گرفتیم که او از ما سوءاستفاده کرده، ما را ناتوان و نسبت به خود بیگانه ساخته است. خشمگین شدیم.

با آرام گرفتن خشممان ترس بر ما سایه افکند، زیرا با امکان بیم‌آورتری روبرو بودیم که شاید دون‌خوان کارهای زیان‌آورتری نیز با ما انجام داده باشد.

۷

«باهم رؤیا دیدن»

روزی برای اینکه مدتی اضطراب و پریشانی خود را کاهش دهیم، پیشنهاد کردم که غرق در «رؤیا» شویم. به محض اینکه پیشنهادم را مطرح کردم، آگاه شدم غم و رنجی که روزها به سراغم آمده بود به خواست من می‌تواند کاملاً عوض شود. بعد به وضوح مشکل خود و لاگوردا را دریافتم. ما بی‌اراده به ترس و سوءظن خود تمرکز کرده بودیم. گویی این تنها راه چاره در دسترس بود. درحالی‌که در تمام مدت بدون اینکه آگاهانه بدانیم، این امکان را هم داشتیم که برعکس این حالت دقت خود را عمداً به راز و رمز این شگفتی متمرکز کنیم که چه بر سر ما آمده است.

برداشت خود را با لاگوردا در میان گذاشتم. بی‌درنگ با من موافقت کرد ظرف چند ثانیه غم و اندوه او محو شد، سرحال آمد و پرسید:

— پیشنهاد می‌کنی که چه نوع «رؤیایی» را ببینم؟

— مگر چند نوع «رؤیا» وجود دارد؟

— می‌توانیم «باهم رؤیا ببینیم». جسمم به من می‌گوید که ما این کار را انجام داده‌ایم. گروهی به «رؤیا» رفته‌ایم. برای ما کار آسانی است، همان «لورکه» «باهم دیدن» هم آسان بود.

— ولی نمی‌دانیم روش «باهم رؤیا دیدن» چیست؟

— ما نمی‌دانستیم چگونه «باهم ببینیم» و با وجود این «دیدیم». مطمئن هستم که اگر ما سعی کنیم می‌توانیم این کار را هم انجام دهیم، زیرا هر کاری که یک سالک مبارز انجام می‌دهد، نیازی به مقدمه ندارد. تنها اقتدار شخصی لازم است که ما هم حالا آن را داریم. باید در دو محل مختلف به «رؤیا» رویم و سعی کنیم تا آنجا که ممکن است این دو مکان دور از هم باشد. کسی که اول به «رؤیا» می‌رود منتظر دیگری می‌ماند. به محض اینکه یکدیگر را پیدا کردیم، بازوهایمان را بهم قلاب می‌کنیم و به اعماق رؤیا می‌رویم.

گفتم که نمی‌دانم اگر زودتر از او به «رؤیا» بروم، چگونه منتظرش شوم. نتوانست در این مورد توضیحی دهد، ولی گفت که «منتظر رؤیایین» دیگر مانند، همان است که ژوزفینا آن را تحت عنوان «ربودن» وصف می‌کرد. لاگوردا دوبار به وسیله ژوزفینا ربوده شده بود. او توضیح داد:

— دلیل اینکه ژوزفینا این عمل را «ربودن» می‌نامید، این بود که باید یکی از ما به بازوی دیگری چنگک بیندازد.

بعد نشان داد که چگونه ساعد چپش با ساعد راستم به هم قلاب می‌شود و چگونه باید هر یک از ما معلی در زیر آرنج دیگری را محکم بگیرد. پرسیدم:

— چطور می‌توانیم این کار را در رؤیا انجام دهیم؟

برای من «رؤیا دیدن» یکی از خصوصی‌ترین حالت‌های قابل تصور بود. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چگونه، ولی تو را به چنگک می‌گیرم. فکر می‌کنم چگونگیش را جسمم می‌داند.

به هر حال هرچه بیشتر در این باره حرف می‌زدیم، به نظرمان مشکلتر

می‌رسید.

ما در دو مکان متفاوت شروع به رؤیادیدن کردیم. فقط می‌توانستیم زمان دراز کشیدن خودمان را تعیین کنیم، زیرا وارد شدن به «رؤیا» چیزی بود که ترتیب دادن آن از قبل امکان نداشت. پیش‌بینی این امکان که احتمالاً من باید منتظر لاگوردا بمانم، ترس عظیمی در من ایجاد می‌کرد و من باسانی نمی‌توانستم آن‌طور که عادت‌م بود به چنین حالتی فرو روم. بعد از ده الی پانزده دقیقه استراحت، عاقبت موافق شدم به حالتی فرو روم که من آن‌را «بیداری پرآسایش» نامیدم.

سالمها قبل، هنگامی که تجربه مختصری در «رؤیا دیدن» کسب کرده بودم، یک‌بار از دون‌خوان پرسیدم آیا مراحل شناخته‌شده‌ای وجود دارد که برای همه ما مشترک باشد. دون‌خوان پاسخ داد که در تحلیل‌نهایی، هر «رؤیابینی» متفاوت است، ولی ضمن صحبت با لاگوردا مشابیهت‌هایی در تجربه «رؤیا دیدن‌مان» کشف کردم و مبادرت به طبقه‌بندی احتمالی مراحل مختلف «رؤیا» کردم.

«بیداری پرآسایش» حالتی مقدماتی بود، حالتی که در آن حواس به‌خواب رفته و در عین‌حال شخص بیدار است. من در این حالت، همیشه سیلی از نور قرمز مشاهده می‌کردم، درست مثل وقتی که شخص با چشم نیمه‌باز به نور خورشید می‌نگرد.

دومین مرحله «رؤیا دیدن» را من «بیداری پویا» نامیدم. در این حالت نور قرمز درست مثل مه از هم پراکنده می‌شود و شخص صحنه‌ای را می‌بیند، نوعی چشم‌انداز ساکن را. شخص تصویری سه‌بعدی را می‌بیند، بخش یخ‌زده چیزی را: منظره، خیابان، خانه، شخص، چهره و یا هر چیزی دیگر.

سومین حالت را «مشاهده صرف» نامیدم. در این حالت «رؤیابین» دیگر قسمتی از دنیای یخ‌بسته را نگاه نمی‌کند، ولی به‌عنوان شاهد عینی ناظر اتفاقی است که در مقابل چشمانش رخ می‌دهد، گویی برتری بینایی و شنوایی باعث می‌شود که این مرحله از «رؤیا دیدن» عمدتاً کار چشم و گوش باشد.

حالت چهارم برای من حالتی بود که در آن خود را وادار به عمل می‌کردم. در این حالت شخص مجبور به اقدام است. باید به‌جلو برود و از فرصت خود حداکثر استفاده را بکند. این حالت را من «ابتکار پویا»

نامیدم.

پیشنهاد لاگوردا مینی براینکه منتظر من بماند، به مرحله دوم و سوم «با هم رؤیا دیدن» ربط داشت. هنگامی که به حالت دوم، به «بیداری پویا» فرو رفتم، «رؤیایی» از دون‌خوان و افراد مختلف دیگر به اضافه لاگوردای چاق را دیدم. قبل از اینکه فرصت داشته باشم تا درباره آنچه که می‌دیدم فکر کنم، فشار شدیدی بر بازویم حس کردم و متوجه شدم که گوردای «واقعی» کنار من است. سمت چپ من ایستاده و ساعد مرا با دست چپش گرفته بود. به وضوح حس کردم که دست مرا با ساعدش طوری بلند کرد که ساعدهای ما به یکدیگر قلاب شد. سپس خود را در مرحله سوم «رؤیا دیدن» یعنی «مشاهده صرف» یافتم. دون‌خوان به من گفت که بایستی به دنبال لاگوردا بروم و به طرز بسیار خودپسندانه‌ای از او مراقبت کنم، طوری که گویی او خود من است.

بازی او با کلمات برایم لذت‌بخش بود. از بودن با او و دیگران احساس سرخوشی بی‌مانندی کردم. دون‌خوان در ادامه سخنانش توضیح داد که خودپسندی من می‌تواند استفاده زیادی داشته باشد و مهار کردن آن هم غیرممکن نیست.

بین تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند، نوعی احساس همکاری وجود داشت. آنها به چیزهایی که دون‌خوان به من می‌گفت می‌خندیدند، بدون اینکه مسخره کنند. دون‌خوان گفت که مطمئن‌ترین راه برای مهار کردن خودپسندی از طریق فعالیتهای روزمره زندگی ماست و من در هر کاری که انجام می‌دهم با کفایت هستم، چون کسی را ندارم که جلویم را بگیرد و اگر تنها باشم هیچ چیز مانع پیشرفتم نمی‌شود. از آنجا که وظیفه مراقبت از لاگوردا به عهده من گذاشته شده است، کارایی که به هنگام استقلال دارم خرد خواهد شد و برای بقای خود مجبورم که علائق خودپسندانه خود را نیز شامل حال لاگوردا کنم. دون‌خوان با لحن مؤکدی گفت که تنها به وسیله کمک به لاگوردا، راههای به انجام رساندن وظیفه حقیقیم را می‌یابم.

لاگوردا دستهای چاقش را به دور گردنم انداخت. دون‌خوان حرفش را قطع کرد. چنان می‌خندید که نمی‌توانست به صحبت ادامه دهد. همه آنها از خنده روده‌پر شده بودند.

لاگوردا مرا عصبانی و متحیر کرده بود. سعی کردم خود را از شر او خلاص کنم، ولی دستهایش محکم دور گردنم را چسبیده بودند. دون خوان با دست اشاره کرد که کاری نکنم. گفت که این احساس پریشانی در مقایسه با آنچه که در پیش دارم ناچیز می نماید.

صدای خنده گوش را کر می کرد. خیلی خوشحال بودم، گرچه که سروکار داشتن با لاگوردا نگرانم می کرد و نمی دانستم چه پیامدی دارد. در آن لحظه از «رؤیاء» چشم اندازم را تغییر دادم، یا شاید بهتر است بگویم که چیزی مرا از صحنه بیرون برد و من مثل يك تماشاچی شروع به نگاه کردن به اطراف کردم. ما در خانه ای در شمال مكزيك بودیم. این مطلب را از جایی که ایستاده بودم و می توانستم قسمتی از اطراف را ببینم فهمیدم. می توانستم در دوردست کوهها را ببینم. حتی اسباب و اثاثیه خانه را به یاد می آوردم. ما در قسمت عقب يك ایوان مستقر بودیم. چند نفر روی صندلیهای بزرگ نشسته بودند. به هر حال، بیشتر آنها ایستاده و یا بر روی زمین نشسته بودند. همه آنها را می شناختم. شانزده نفر بودند. لاگوردا در کنار من و روبروی دون خوان ایستاده بود.

متوجه شدم که می توانم در آن واحد دو احساس مختلف داشته باشم. می توانستم به صحنه «رؤیاء» بروم و حس کنم که احساس گمشده ام را دوباره بازیافته ام یا می توانستم با حالت روحی زندگی روزمره شاهد آن صحنه باشم. وقتی به «صحنه رؤیاء» وارد شدم، خود را امن و امان حس کردم، ولی وقتی آن صحنه را با حالت روحی عادی خود مشاهده کردم، احساس کردم که از دست رفته، بی پناه و دلتنگم. حالت عادی زندگی روزمره ام را دوست نداشتم، پس فرق در صحنه «رؤیاء» شدم.

لاگوردهای چاق با صدایی که خنده دیگران را تحت الشعاع قرار می داد، از دون خوان پرسید آیا من می خواهم شوهر او شوم. لحظه ای سکوت حکمفرما شد. گویی دون خوان پاسخش را می شنید، دستی به سر لاگوردا کشید و گفت که از جانب من وکیل است و من یا کمال میل حاضرم شوهر او شوم. همگی با سروصدا خندیدند و من تیرق با آنها خندیدم. بدنم از شدت شادی واقعی تکان می خورد و با وجود این حس نمی کردم که به لاگوردها می خندم. از نظر من او دلقک یا ابله نبود، کودکی

بود. دون‌خوان رو به من کرد و گفت که مهم نیست لاگوردا با من چه می‌کند، بایستی بدون توجه به کارهایی که با من می‌کند به او احترام بگذارم و از طریق رابطه متقابل با او جسمم را تربیت کنم. و باید در «واجبه» یا سخت‌ترین شرایط خود را راحت حس کنم. سپس رو به دیگران کرد و گفت که در پریشانی شدید، درست رفتار کردن، بسی آسانتر از آن است که شخص در شرایط عادی، مثلاً در رابطه متقابل با فردی چون لاگوردا بی‌عیب و نقص باشد. دون‌خوان افزود که من اجازه ندارم تحت هیچ شرایطی نسبت به لاگوردا عصبانی شوم، چون او واقعاً حامی من است و تنها توسط او موفق می‌شوم که خودپسندیم را مهار کنم.

چنان در این «رؤیا» غرق شده بودم که کاملاً فراموش کردم یک «رؤیایین» هستم. فشاری ناگهانی بر بازویم به پادم آورد که «رؤیا می‌بینم». بدون دیدن لاگوردا، حضورش را در کنارم حس کردم. او فقط یک تماس بود، احساس لامسه‌ای در ساعت. دقتم را بر آن متمرکز کردم، مثل پنجه محکم مرا گرفته بود و بعد تمام جسم لاگوردا مادیت پیدا کرد، گویی که او از یک کادر فیلم عکاسی که چندین عکس روی آن انداخته باشند، ساخته شده بود. مثل حقه‌های فیلمبرداری در سینما بود. صحنه «رؤیا» محو شد و بجای آن من و لاگوردا بازو به بازو به یکدیگر می‌نگریستم.

دوباره دقت خود را همزمان، بر صحنه «رؤیائی» متمرکز کردیم که مشاهده می‌کردیم. در آن لحظه بدون کوچکترین شك و تردیدی دانستم که ما هر دو به یک چیز می‌نگریم. اکنون دون‌خوان چیزی به لاگوردا می‌گفت، ولی من نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. دقت من بین مرحله سوم «رؤیا دیدن» یعنی «مشاهده صرف» و مرحله دوم یعنی «بیداری پویا» در نوسان بود. لحظه‌ای با دون‌خوان، لاگوردا ای چاق و شائزده نفر دیگر بودم و در لحظه دیگر با لاگوردا ای فعلی صحنه یخ‌زده‌ای را می‌دیدم. سپس تکان شدیدی در بدنم مرا به مرحله دیگری از دقت برد. چیزی مثل شکستن شاخه خشکی حس کردم. انفجار خفیفی بود، صدایش بیشتر شبیه صدای شکستن بند انگشت و به‌طور غیرعادی بلندتر از آن بود. خود را در مرحله اول «رؤیا دیدن» یعنی «بیداری پرآسایش» یافتیم.

خوابیده و با وجود این هوشیار بودم. می‌خواستم تا آنجا که ممکن است در این حالت پرآرامش بمانم، ولی تکان دیگری فوراً بیدارم کرد. ناگهان متوجه شدم که من و لاگوردا «باهم رؤیا دیده‌ایم».

بیش از هر چیزی مشتاق بودم که با لاگوردا صحبت کنم. او هم احساس مرا داشت. برای حرف‌زدن به یکدیگر پیش‌دستی می‌کردیم، وقتی کمی آرام گرفتیم از او خواهش کردم هر چیزی را که در «باهم رؤیا دیدنمان» رخ داده است، برایم تعریف کند. او گفت:

— مدت مدیدی منتظرت ماندم. بخشی از وجودم خیال می‌کرد تو را از دست داده‌ام ولی بخش دیگریم فکر می‌کرد که تو عصبی هستی و مشکلاتی داری، پس منتظر ماندم.

— کجا منتظر ماندی، گوردا؟

— نمی‌دانم، می‌دانم که در خارج از نور قرمز بودم، ولی نمی‌توانستم چیزی ببینم. فکرش را بکن! چشمانم چیزی نمی‌دید و باوجود این‌هاهم را پیدا می‌کردم. شاید هنوز در نور قرمز بودم، ولی نور قرمز نبود. در محلی که بودم، نور روشن صورتی‌رنگی می‌تابید. بعد چشمانم را گشودم و تو آنجا بودی. گویی می‌خواستی بروی، پس بازویت را گرفتم. بعد نگاه کردم و تو، نوال‌خوان‌ماتیوس، دیگران و خودم را در خانه ویسنت دیدم. تو جوانتر بودی و من چاق بودم.

ذکر نام خانه ویسنت درکی ناگهانی به من داد. به لاگوردا گفتم یک بار که از زاکاتکاس^۱ در شمال مکزیک می‌گذشتم، انگیزه عجیبی به من دست داد و به دیدن یکی از دوستان دون‌خوان، یعنی ویسنت رفتم. آگاه نبودم که با این کار ناخواسته به قلمرو ممنوعه‌ای گام می‌نهم، زیرا دون‌خوان هرگز مرا به او معرفی نکرده بود. ویسنت هم مثل نوال‌الزن به محدوده‌ای دیگر، به دنیای دیگری تعلق داشت. پس جای تعجب نبود که وقتی این دیدار را برای لاگوردا تعریف کردم، برخورد لرزیده ما او را خیلی خوب می‌شناختیم. او هم به اندازه خنارو به ما نزدیک بود، شاید هم بیشتر. با وجود این همان‌طور که نوال‌الزن را فراموش کرده بودیم، او را نیز از یاد برده بودیم.

1- Zacatecas

در این لحظه من و لاگوردا بشدت از موضوع پرت شدیم. هر دو به یاد آوردیم که ویسنت، خنارو و سیلیویومانوئل دوستان دون خوان بودند، همکاران او. نوعی پیمان آنها را به یکدیگر پیوسته بود. من و لاگوردا نتوانستیم به خاطر آوری که چه چیزی آنها را به یکدیگر پیوسته است. ویسنت سرخپوست نبود. در جوانی داروساز بود و محقق آن گروه. یک درمانگر واقعی که همه را سلامت نگاه می داشت. او علاقه زیادی به گیاه شناسی داشت. شك نداشتم که او بیش از هر انسان زنده ای راجع به گیاهان می داند. من و لاگوردا به یاد آوردیم که ویسنت طرز استفاده از گیاهان شفابخش را به همه، حتی دون خوان آموخته است. او به نستور علاقه خاصی داشت و همه ما فکر می کردیم که نستور روزی مثل او خواهد شد. لاگوردا گفت:

— به یاد آوردن ویسنت مجبورم می کند که به خودم هم فکر کنم. فکر می کنم که چه زن غیر قابل تحملی بودم. بدترین چیزی که می تواند برای یک زن اتفاق بیفتد این است که فرزند داشته باشد و حضره هایی در بدن و با وجود این باز هم چون کودکی رفتار کند. این مشکل من بود. می خواستم جذاب باشم ولی تهی بودم و آنها گذاشتند که خود را مضحکه دیگران کنم. تشویقم کردند که نقش آدم ابلهیی را بازی کنم.

— آنها که بودند گوردا؟

— ناوال، ویسنت و همه افرادی که وقتی من با تو ابلهانه رفتار می کردم در خانه ویسنت بودند.

من و لاگوردا همزمان درک واحدی داشتیم. آنها به او اجازه داده بودند تنها در مقابل من غیر قابل تحمل باشد، گرچه که او سعی می کرد با همه به این شیوه رفتار کند ولی هیچ کس دیگری مزخرفات او را تحمل نمی کرد. لاگوردا گفت:

— ویسنت تحملم می کرد. او در این بازی مرا همراهی می کرد. حتی به او عمو می گفتم. یک بار، وقتی خواستم به سیلیویومانوئل عمو بگویم، چیزی نمانده بود که با چنگالهایش پوست از سرم بکند.

سعی کردیم دقتمان را به سیلیویومانوئل متمرکز کنیم، ولی نتوانستیم به یاد آوریم که او چه شکلی است. حضور او را در خاطر اتمان حس می کردیم، اما او یک شخص نبود، تنها یک احساس بود.

تا آنجا که به صحنه «رؤیا» مربوط می‌شده، به یاد آوردم که او نسخه‌عین آن چیزی بود که در مکانی معلوم و در زمانی معین در زندگی ما واقعاً رخ داده بود. با وجود این برایمان امکان نداشت که بگوییم کی و کجا. من می‌دانستم که از لاگوردا مراقبت می‌کردم تا خود را در برابر مشکلات رابطه متقابل با دیگران آموزش دهم. ضرورت ایجاد می‌کرد که من در برابر مشکلات موقعیتهای اجتماعی، آرامشی درونی در خود ایجاد کنم و هیچ مربی نمی‌توانست بهتر از لاگوردا باشد. برق خاطرات رنگ‌باخته‌ای که از لاگوردای چاق داشتم، ناشی از این شرایط بود، زیرا من دستورات دون‌خوان را موبه‌مو اجرا کرده بودم.

لاگوردا گفت که از جو حاکم بر صحنه «رؤیا» خوشش نیامده است. ترجیح می‌داد که تنها آنرا نظاره کند، ولی من او را به احساسات قدیمیش کشانده بودم که از آنها نفرت داشت. نازاحتی او چنان شدید بوده که عمداً بازویم را فشار داده است تا مرا وادار کند که به‌مشارکت‌مان در صحنه‌ای که برای او این چنین نفرت‌انگیز است، خاتمه دهیم.



فردای آن روز قرار دیگری گذاشتیم که دوباره «باهم رؤیا ببینیم». او در اتاق خوابش شروع به این کار کرد و من در اتاق کارم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. ما از تلاشی که برای ورود به «رؤیا» کردیم خسته شدیم. طی هفته‌ها پس از این ماجرا کوشیدیم تا دوباره به نتایج بار اول دست یابیم، ولی بی‌سود بود. با هر شکستی ناامیدتر و بی‌تاب‌تر می‌شدیم.

در مواجهه با این تنگنا، تصمیم گرفتیم که باید «باهم رؤیا دیدن‌مان» را برای مدتی عقب اندازیم تا مراحل رؤیا دیدن را دقیقتر بررسی و مفاهیم و روشهای آن را تجزیه و تحلیل کنیم. ابتدا لاگوردا با من موافق نبود. برای او فکر بازبینی دانسته‌هایمان درباره «رؤیا دیدن»، شیوه دیگری از تسلیم شدن به ناامیدی و بی‌تابی بود. ترجیح می‌داد که به تلاش خود ادامه دهیم، حتی اگر موفق نشویم. من سماجت کردم و او عاقبت بناچار نظرم را پذیرفت.

شبی نشستیم و طبق معمول شروع به بحث درباره دانسته‌هایمان

راجع به «رؤیا» کردیم. بلافاصله بر ما مسلم شد که دون‌خوان تأکید خاصی بر بعضی از نکات عمده داشته است.

ابتدا نفس «رؤیا دیدن» مطرح بود. ظاهراً باحالت خاصی از آگاهی شروع می‌شد. شخص، باقیمانده هوشیاری خود را که هنوز در خواب هم داشت بر عناصر یا طرحهای «رؤیا»یش متمرکز می‌کرد و به آن آگاهی دست می‌یافت.

باقیمانده هوشیاری که دون‌خوان دومین دقت می‌نامید، توسط تمرین «بی‌عملی» فعال یا مهار می‌شد. فکر می‌کردیم که کمک واقعی برای «رؤیا دیدن» حالت سکون روحی است که دون‌خوان «متوقف کردن» گفتگوی درونی یا بی‌عملی حرف زدن» می‌نامید. برای آموزش این فن و تسلط بر این عمل وادارم می‌کرد کیلومترها راه بروم و بدون متمرکز کردن چشمها بر چیزی سه دور دست خیره شوم تا منظره اطراف را تشخیص دهم. روش او از دو لحاظ مؤثر بود. پس از سالها کوشش به من اجازه می‌داد که گفتگوی درونم را متوقف کنم و دقتم را پرورش دهم. دون‌خوان با وادار ساختن من به تمرکز بر منظره اطراف توانایی مرا تقویت کرد تا بتوانم برای مدتی طولانی به یک فعالیت واحد تمرکز داشته باشم.

کمی بعد، پس از اینکه موفق شدم دقتم را مهار کنم و توانستم با دقت ساعتها به کاری پردازم - چیزی که قبلا هرگز قادر به انجامش نبودم - به من گفت که بهترین راه برای ورود به «رؤیا» این است که کاملاً به ناحیه انتهایی جناغ سینه و بالای ناف تمرکز کنم. به گفته او دقتی که انسان برای «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد از این ناحیه می‌آید و انرژی مورد نیاز برای حرکت و جستجو در «رؤیا» نیز از ناحیه‌ای در دو سه سانتی زیر ناف. او این نیرو را «اراده»، قدرت برگزیدن و یا قدرت انباشتن می‌نامید. دون‌خوان می‌گفت دقت و نیروی «رؤیا دیدن» زنان، از زهدان ناشی می‌شود. لاگوردا گفت:

«رؤیای» یک زن باید از زهدانش بیاید، زیرا مرکز او است. وقتی می‌خواهم شروع به «رؤیا دیدن» کنم یا به آن پایان دهم، تنها کافی است که تمرکز را به زهدانم معطوف کنم. من آموختم که درونش را حس کنم. لحظه‌ای نوری قرمز می‌بینم و بعد به راه می‌افتم.

— چقدر طول می‌کشد تا این نور قرمز را ببینی؟

— چند ثانیه. به محض اینکه دقتم به زهدانم متمرکز شد، در «رؤیا» هستم. هیچ‌گاه زحمتی نمی‌کشم، نه، هیچ‌گاه. زنان چنینند. سخت‌ترین قسمت برای یک زن آموختن شروع آن است. چند سال طول کشید تا توانستم با متمرکز کردن دقتم بر زهدانم گفتگوی درونیم را متوقف کنم. شاید به همین علت است که یک زن همیشه به کسی نیاز دارد که او را برانگیزد.

ناوال خوان ماتیوس همیشه روی شکم سنگریزه‌های سرد و خیس رودخانه یا وزنه‌ای می‌گذاشت تا من این ناحیه را حس کنم. من تکه‌ای سرب داشتم که او به من داده بود. وادارم می‌کرد چشمانم را ببندم و دقتم را به همان‌جایی که وزنه بود متمرکز کنم. هر بار خوابم می‌برد، ولی او از این کار ناراحت نمی‌شد. وقتی که دقت به زهدان دوخته شده است، واقعاً اهمیتی ندارد که شخص چه می‌کند. سرانجام آموختم که به این نقطه بدون اینکه چیزی روی آن قرار گرفته باشد تمرکز کنم. روزی بخودی‌خود به «رؤیا» فرو رفتم. شکم را درست در نقطه‌ای که ناول وزنه می‌گذاشت حس کردم و ناگهان طبق معمول خوابم برد، فقط این بار چیزی مرا به‌درون زهدانم بسی کشید. تابش قرمزرنگی به چشمم خورد. ناگهان زیباترین خوابها را دیدم. اما به محض اینکه خواستم آن‌را برای ناول تعریف کنم، دانستم که خوابی عادی نبوده است. هیچ راهی نبود که به او بگویم چه خوابی دیده‌ام. فقط احساس شادی و نیرو می‌کردم. او گفت که من «رؤیا دیده‌ام».

از آن زمان دیگر وزنه‌ای بر من نگذاشت. مرا آزاد گذاشت که خودم بدون مداخله او «رؤیا» ببینم. هر از گاهی از من می‌خواست «رؤیایم» را برایش تعریف کنم و بعد توصیه‌هایی می‌کرد. این روشی است که باید در آموزش «رؤیا دیدن» از آن پیروی کرد.

لاگوردا گفت که دون‌خوان به او گفته هر چیزی ممکن است به‌عنوان «بی‌عملی» برای کمک به «رؤیا دیدن» کفایت کند، زیرا دقت را مجبور می‌کند که متمرکز باقی بماند. مثلاً لاگوردا و دیگر کارآموزان را وادار می‌کرد که به برگها و سنگها خیره شوند و پابلیتو را تشویق می‌کرد که وسیله «بی‌عملی» خود را بسازد. بدین ترتیب پابلیتو شروع به یاد

گرفتن «بی‌عملی» از عقب راه رفتن کرد. او از عقب راه می‌رفت و دزدکی به اطراف می‌نگریست تا راهش را بیابد و از برخورد به موانع سر راهش پرهیز کند. من به او توصیه کردم که از آئینه بغل استفاده کند و او این فکر را بسط داد و کلاه‌خودی چوبی ساخت که دو آئینه کوچک به آن متصل می‌شد و حدود پانزده سانتی‌متر از صورتش فاصله داشت و پنج سانتی‌متر پایین‌تر از سطح چشمانش قرار گرفته بود. این دو آئینه، کاری به‌منظرهٔ مقابل او نداشت و به‌خاطر زاویهٔ جانبی که بر آن اساس تنظیم شده بود، تمام منظرهٔ پشت را نشان می‌داد. پابلیتومی‌بالید که دنیا را در زاویهٔ سیصد و شصت درجه می‌بیند، با کمک این دستگاه می‌توانست هر مسافتی و برای هر مدتی که دلش می‌خواست به‌عقب برود.

یکی دیگر از نکات مهم «رؤیا دیدن» حالتی بود که شخص می‌بایست به‌خود می‌گرفت. لاگوردا گفت:

— نمی‌دانم چرا ناوال از ابتدا به‌من نگفت که بهترین حالت شروع برای یک زن این است که چهارزاتو بنشیند و به‌محض اینکه دقتش به «رؤیا» متمرکز شد، بدنش را شل کند. حدود یکسال پس از اولین تلاش‌هایم ناوال این مطلب را به‌من گفت. حالا من ظرف یک‌لحظه، در این حالت می‌نشینم، زاهدانم را حس می‌کنم و «رؤیا می‌بینم». در آغاز، من نیز چون لاگوردا به‌پشت دراز می‌کشیدم تا روزی دون‌خوان گفت که برای به‌دست آوردن نتایج بهتر، باید روی حصیر نازک و نرمی بنشینم، کف پاهایم را طوری به‌یکدیگر بچسبانم که رانهایم با حصیر تماس پیدا کند. خاطر نشان کرد که باید از خاصیت ارتجاعی مفاصل رانم حداکثر استفاده را کنم و رانهایم را کاملاً به‌حصیر بچسبانم. او اضافه کرد که وقتی در این حالت به «رؤیا» وارد شوم، بدنم نمی‌افزد و نمی‌افتد، بلکه بالاتنه‌ام به‌سمت جلو خم می‌شود و پیشانی‌م روی پاهایم قرار می‌گیرد.

نکتهٔ اساسی دیگر، زمان «رؤیا دیدن» بود. دون‌خوان به‌ما می‌گفت که بهترین ساعت برای این کار، آخر شب یا اولین ساعات صبح است. دلیل ترجیح دادن این ساعات را او استفادهٔ عملی از معرفت ساحران می‌نامید. می‌گفت که چون انسان باید در محیط اجتماعی «رؤیا ببیند»،

بایستی به جستجوی بهترین شرایط انزوا و نداشتن مزاحم برآید. منظور از مزاحمت جلب توجه دیگران بود و ارتباطی به حضور جسمی آنها نداشت. دون‌خوان کناره‌گیری از دنیا و پنهان شدن را بیپرده می‌دانست، زیرا حتی اگر انسان، در مکانی دورافتاده و متروک، تنها باشد، بازهم مزاحمت‌هایی از جانب هم‌نوعان وجود دارد، چون تمرکز اولین دقت نمی‌تواند قطع شود. فقط بعضی اوقات در ساعاتی که اکثر افراد در خوابند شخص می‌تواند قسمتی از این تمرکز را برای مدت کوتاهی منحرف کند. در این اوقات، اولین دقت افراد دوروبرما، خاموش است.

این مطلب، دون‌خوان را برآن داشت که دومین دقت را وصف کند. او برایمان توضیح داد دقتی که شخص برای شروع «رؤیا دیدن» به آن نیاز دارد، اجباراً باید به یکی از بخشهای رؤیا ثابت بماند. شخص، تنها با استوار کردن دقت خود می‌تواند یک خواب معمولی را به «رؤیا» بدل کند.

بعلاوه او توضیح داد که شخص در «رؤیا» هم باید همان روش دقت روزمره را به کار گیرد. اولین دقت ما تنها آموخته است که با نیروی بسیار بر عناصر این جهان متمرکز شود تا قلمرو بی‌شکل و نظم ادراک را به جهان منظم آگاهی بدل کند.

دون‌خوان همچنین به ما گفته بود که دومین دقت، نقش مأمور گوش به فرمان و آماده به خدمت فرصتها را ایفا می‌کند. هرچه بیشتر به کار گرفته شود، به همین نسبت امکان دستیابی به نتایج مطلوب، بیشتر است. اما دقت به طور عام نیز چنین نقشی دارد. نقشی که در زندگی روزمره چنان بدیهی پنداشته‌ایم که دیگر توجهمان را جلب نمی‌کند. اگر ما با رویدادی ناگهانی مواجه شویم، بجای آنکه بگوییم دقت ما باعث آن رویداد شده، می‌گوییم حادثه یا اتفاقی بوده است.

بحث ما دربارهٔ دومین دقت زمینه را برای موضوع مهم دیگری، یعنی «جسم رؤیا» آماده ساخت. برای راهنمایی لاگوردا، دون‌خوان این وظیفه را به او واگذار کرده بود که دومین دقتش را تا آنجا که می‌تواند به طور یکنواخت به جزئیات عناصر احساس پروازش در «رؤیا» استوار کند. از او پرسیدم:

— چطور یاد گرفتی در «رؤیا» پرواز کنی؟ کسی به تو آموخت؟
— در این جهان، ناوال خوان ماتیوس آنرا به من آموخت و در «رؤیا» کسی که نتوانستم او را ببینم. تنها، صدایی بود که می گفت چه کنم. ناوال وظیفه یادگیری پرواز در رؤیا را به عهده من گذاشت و صدا به من آموخت که چگونه آن را انجام دهم. سالها طول کشید تا خودم آموختم که چگونه از جسم مادی خود، یعنی همین جسمی که تو می توانی آنرا لمس کنی در «جسم رؤیا» یم جای گیرم.

— باید این واقعه را برایم توضیح دهی، گوردا.
— وقتی در «رؤیا می دیدی» که از قسمت خارج می شوی، می آموختی که چگونه به «جسم رؤیا» یت دست یابی. اما آن طور که معلوم است ناوال وظیفه مشخصی به عهده تو نگذاشت، در نتیجه تو همان راه قدیمی را که می شناختی رفتی. برعکس وظیفه استفاده از «جسم رؤیا» یم به من واگذار شده بود. خواهران کوچک نیز همین وظیفه را داشتند. یک بار رؤیایی دیدم که در آن چون بادبادکی پرواز می کردم. در مورد آن با ناوال صحبت کردم، زیرا از احساس پرواز و غوطه خوردن خوش آمده بود. او این مطلب را خیلی جدی گرفت و آنرا به وظیفه ای بدل کرد. او گفت به محض اینکه کسی «رؤیا دیدن» را آموخت، دیگر هر خوابی که می تواند به یاد آورد یک خواب نیست، یک «رؤیا» است.

بعد سعی کردم در «رؤیا» پرواز کنم، ولی موفق نشدم. هرچه بیشتر سعی می کردم که «رؤیایم» را تحت نفوذ خود در آورم به همین نسبت کار مشکلتر می شد. سرانجام ناوال به من گفت که از تلاش دست بردارم و بگذارم که خود بخود اتفاق افتد. کم کم در «رؤیا» شروع به پرواز کردم و این زمانی بود که صدایی شروع کرد به گفتن اینکه چه باید بکنم. همیشه احساس می کردم که این صدای یک زن است. هنگامی که آموختم به طور کامل پرواز کنم، ناوال به من گفت هر حرکتی را که در «رؤیا» انجام می دهم باید در حالت بیداری نیز تکرار کنم. هنگامی که بپر تیز دندان به تو نشان داد چگونه نفس بکشی تو نیز همین فرصت را داشتی، ولی تو هرگز در «رؤیا» به ببری بدل نشدی و به همین علت نتوانستی در بیداری این کار را بخوبی انجام دهی، اما من پرواز کردن را در «رؤیا» آموختم و با جابجا کردن دقتم به «جسم رؤیا» یم توانستم

مثل بادبادکی در حالت بیداری پرواز کنم. یک بار پروازم را به تو نشان دادم، چون می‌خواستم ببینی که من یاد گرفته‌ام از «جسم رؤیا» یم استفاده کنم، ولی تو نفهمیدی چه حادثه‌ای در حال وقوع است.

او به‌زمانی اشاره می‌کرد که واقعاً مثل بادبادکی در هوا بالا و پایین می‌رفت و با این عمل غیرقابل درک خود، مرا ترسانده بود. این رویداد چنان دور از ذهن بود که حتی سعی نکردم آن‌را به طریقه منطقی بفهمم. طبق معمول وقتی با چنین اتفاقاتی مواجه می‌شدم، آن‌را در مقوله نامعلوم و نامشخص «ادراک در شرایط هیجان عصبی شدید» می‌گذاشتم. من براین عقیده بودم که تحت شرایط هیجان عصبی شدید، حواس می‌تواند بشدت ادراک را منحرف کند. برداشت من چیزی را توضیح نمی‌داد، بلکه ظاهراً منطق مرا تسکین می‌داد.

به لاگوردا گفتم که باید برای آنچه که او جابجایی به «جسم رؤیا» می‌نامید، بجز تکرار عمل پرواز چیزهای دیگری هم وجود داشته باشد. قبل از پاسخ چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— فکر می‌کنم ناوال باید به تو هم گفته باشد که تنها چیزی که واقعاً به حساب می‌آید لنگر انداختن دومین دقت است. ناوال می‌گفت دقت آن چیزی است که دنیا را می‌سازد. کاملاً حق با او بود. برای گفتن این مطلب نیز دلایلی داشت، او استاد دقت بود. گمان می‌کنم که او مرا به‌حال خود گذاشت تا متوجه شوم که برای جای گرفتن در «جسم رؤیایم» تنها نیاز به متمرکز کردن دقتم به پرواز دارم. مهم این بود که در «رؤیا» دقت ذخیره کنم و به هر کاری که در هنگام پرواز انجام می‌دهم توجه کنم. این تنها راه آماده ساختن دقت دوم بود. وقتی دقت دوم مستحکم شد، تنها اندکی تمرکز بر جزئیات و احساس پرواز کافی بود که باعث دیدن «رؤیای» بیشتری درمورد پرواز شود تا اینکه برایم عادت شد که در «رؤیا» خود را در حال پرواز ببینم.

بزودی دقت دوم من در مسئله پرواز مهارت یافت. وقتی ناوال مرا موظف کرد که در «جسم رؤیا» یم جای گیرم، مقصودش این بود که ضمن بیداری دومین دقتم را به‌کار اندازم. به‌هرحال من این‌طور فهمیدم. هیچ‌گاه نمی‌توان کاملاً بر اولین دقت، یعنی دقتی که دنیا را می‌سازد پیروز شد. این دقت تنها می‌تواند برای لحظه‌ای خاموش شود و

جای خود را با دومین دقت عوض کند، مشروط بر اینکه جسم به اندازه کافی از آن ذخیره کرده باشد. طبیعتاً «رؤیا دیدن» راهی برای ذخیره کردن دومین دقت است، بنابراین می‌شود گفت که برای جای گرفتن در «جسم رؤیا» و به‌هنگام بیداری، باید آنقدر «رؤیا دیدن» را تمرین کنی تا پدرت درآید.

— تو هر وقت که بخواهی می‌توانی در «جسم رؤیایت» جای بگیری؟
— نه، به این آسانی هم نیست. من آموختم که حرکات و احساس پروازم را ضمن بیداری تکرار کنم و با وجود این نمی‌توانم هر وقت که دلم بخواهد پرواز کنم. همیشه مانعی بر سر راه «جسم رؤیایم» هست. گاهی حس می‌کنم که این مانع کنار رفته است. در چنین اوقاتی جسم آزاد است و من می‌توانم پرواز کنم، گویی که در «رؤیا» هستم.

به لاگوردا گفتم که در مورد من، دون‌خوان برای تربیت و پرورش دومین دقت سه وظیفه به‌عهده‌ام گذاشت. اولین وظیفه یافتن دستمایم در «رؤیا» بود. بعد سفارش کرد که باید مکانی را انتخاب و دقتم را به آن متمرکز کنم و بعد به‌هنگام روز به «رؤیا» روم تا بفهمم آیا واقعا می‌توانم به آنجا بروم. او پیشنهاد کرد که در این مکان، من باید شخص آشنایی را که بهتر است زن باشد در نظر بگیرم و بدین ترتیب باید دو کار را انجام دهم: ابتدا تغییرات دقیقی را بررسی کنم که می‌تواند دال بر «رؤیا دیدن» من در آنجا باشد و بعد جزء ناچیزی را مجزا کنم، همانی که دقیقاً دقت دوم من آن را هدف گرفته است.

در این مورد، مشکلترین مسئله برای رؤیابین تمرکز صحیح دومین دقت بر جزئیاتی است که برای دقت زندگی روزمره کاملاً نامشهود است و به همین علت باعث ایجاد مانع عظیمی برای تعیین صحت و سقم هر چیز می‌گردد. آنچه که شخص در «رؤیا» جستجو می‌کند، همان چیزی نیست که در زندگی روزمره به آن توجه دارد.

دون‌خوان گفت که تنها در دوره یادگیری شخص بایستی تلاش کند تا دومین دقت را ثابت نگه‌دارد. پس از آن باید در برابر کشش تقریباً شکست‌ناپذیر دومین دقت مبارزه کند و همه چیز را تنها با نگاهی گذرا بنگرد. در «رؤیا» شخص باید به نگاهی کوتاه بر هر چیز قانع باشد. به محض اینکه شخص به چیز مشخصی تمرکز کند، تسلطش را از دست

می‌دهد.

آخرین وظیفه کلی که به من واگذار کرده بود، این بود که از جسم خارج شوم. تا حدی نیز موفق شده بودم و همیشه این را به عنوان تنها موفقیت واقعی در «رؤیا دیدن» می‌دانستم. قبل از اینکه این احساس را در «رؤیا» کامل کنم که می‌توانم ضمن «رؤیا دیدن» با دنیای روزمره هم سروکار داشته باشم، دون‌خوان رفته بود. عزیمت او آنچه را که فکر می‌کردم به انطباق اجتناب‌ناپذیر زمان «رؤیا»یم بردنیای روزمره‌ام منتهی شود، قطع کرد.

دون‌خوان برای توضیح مفهوم دومین دقت، اندیشه «اراده» را ارائه داد. او گفت که «اراده» می‌تواند به‌عنوان حداکثر تسلط پرفروزندگی جسم، به معنای یک میدان انرژی توصیف شود یا به‌عنوان مرحله مشخصی از مهارت یا حالتی از بودن که ناگهان در هر زمانی که بخواهد در زندگی یک سالک رخ می‌دهد. اراده، نیرویی است که از میان جسم پرتو می‌افکند و آن‌هم در پی لحظه‌ای سکوت مطلق یا لحظه‌ای وحشت‌تاب و یا اندوه بی‌پایان، و نه پس از لحظات شادی. زیرا شادی آن‌چنان ناپایدار است که مانع تمرکزی می‌شود که سالک برای استفاده از تابندگی جسم و تبدیل آن به سکوت نیاز دارد. لاگوردا گفت:

— ناوال به من گفت که برای یک انسان، اندوه نیز به اندازه وحشت قدرت دارد. اندوه، یک سالک مبارز را بر آن می‌دارد که خون گریه کند. هردو می‌تواند لحظه سکوت را به همراه داشته باشد. یا اینکه سکوت خودبخود می‌آید، زیرا سالک مبارز در تمام مدت زندگی‌اش در طلب آن است.

— هیچ‌گاه تو این لحظه سکوت را حس کرده‌ای؟

— بله، البته که حس کرده‌ام، ولی نمی‌توانم به یاد آورم که به چه می‌ماند. من و تو هردو قبلاً آن را حس کرده‌ایم و با وجود این نمی‌توانیم چیزی درباره آن به یاد آوریم. ناوال می‌گفت که لحظه‌ای از سیاهی است، لحظه‌ای سکوت ژرف، ژرف‌تر از زمانی که انسان گفتگوی درونی‌اش را متوقف می‌کند. این سیاهی، این سکوت «قصد» را به وجود می‌آورد تا دومین دقت را هدایت کند. به آن فرمان‌دهد و وادار به انجام کار کند. به همین دلیل است که «اراده» نسامیده می‌شود. «قصد» و «عمل» ،

«اراده» هستند. به گفته ناوال به یکدیگر وابسته اند. او همه این مطالب را وقتی که سعی می‌کردم پرواز کردن در «رؤیا» را بیاموزم به من گفت. از قصد پرواز، عمل پرواز حاصل می‌شود.

به او گفتم که من دیگر از احتمال دستیابی به «اراده» صرف نظر کرده‌ام. تو به آن دست خواهی یافت. مشکل اینجاست که من و تو به اندازه کافی زیرک نیستیم تا بدانیم بر ما چه می‌گذرد. ما «اراده» مان را حس نمی‌کنیم، چون فکر می‌کنیم باید شبیه چیزی باشد که ما وقتی آن را انجام می‌دهیم یا حس می‌کنیم می‌بایستی از آن آگاهی داشته باشیم، مثل خشمگین شدن. «اراده» بسیار پنهان و نامرئی است. «اراده» به «من» دیگر، تعلق دارد.

— به کدام «من دیگر»، گوردا؟

با چهره‌ای گشاده پاسخ داد:

— تو می‌دانی که راجع به چه حرف می‌زنم. ما وقتی «رؤیا می‌بینم»، در «من» دیگر هستیم. تاکنون بارها «من» دیگر شده‌ایم و با وجود این کامل نیستیم.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. بایستی می‌پذیرفتم که وقتی می‌گفت هنوز کامل نیستیم، حق با او بود. من این مطلب را این‌طور می‌فهمیدم که ما کارآموزان ساده هنری بی‌انتها هستیم، ولی بعد این فکر از مغزم گذشت که شاید مقصودش چیزی دیگر است. فکری منطقی نبود. ابتدا احساس کردم شبکه خورشیدیم تیر کشید و بعد این فکر به مغزم رسید که او احتمالاً از چیزی دیگر سخن می‌گوید. سپس احساس کردم که پاسخ یک جا و یک دفعه به ذهنم رسید. دانستم همه چیز آنجاست، ابتدا در انتهای جناغ سینه و بعد در ذهنم. مشکل من تنها این بود که نمی‌توانستم با سرعت کافی آنچه را که می‌دانستم منظم کنم و به کلام درآورم.

لاگوردا با حرف یا اشاره رشته افکارم را پاره نکرد. کاملاً ساکت بود و انتظار می‌کشید، گویی چنان از درون به من وابسته بود که دیگر نیازی به صحبت نداشتیم.

احساس همبستگی مشترکمان لحظاتی دیگر ادامه یافت و بعد این احساس بر هر دو ما فائق آمد. کم‌کم آرام شدیم و سرانجام شروع به

صحبت کردم، نه برای اینکه فکر می‌کردم لازم است يك بسار دیگر تکرار کنم مشترکاً چه حس کرده‌ایم و چه دانسته‌ایم، بلکه تنهایی خواستم دوباره زمینه را برای بحث آماده کنم. به او گفتم که می‌دانم از چه لحاظ ناقص هستیم ولی نمی‌توانم دانسته‌هایم را با کلمات بیان کنم. او پاسخ داد:

— خیلی چیزها هستند که ما می‌دانیم و با وجود این نمی‌توانیم از آنها به نفع خود استفاده کنیم، چون در واقع نمی‌دانیم چگونه آنها را از خودمان بیرون آوریم. تو هم اکنون آن فشار را احساس کردی و من سالها است که چنین احساسی دارم. می‌دانم و با وجود این نمی‌دانم. اکثر اوقات پریشان حواسم و وقتی سعی می‌کنم آنچه را که می‌دانم بازگو کنم، مثل آدمهای احمق به نظر می‌آیم.

منظورش را فهمیدم و با تمام وجود نیز دریافتم. چیزی کاملاً عملی و بدیهی دربارهٔ «اراده» و آنچه لاگوردا «من دیگر» می‌نامید، می‌دانستم و با این حال حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای راجع به آنچه که می‌دانستم ادا کنم، نه برای اینکه در سخن گفتن محتاط یا خجول بودم، بلکه چون نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و یا چگونه دانسته‌هایم را نظم بخشم. لاگوردا پس از مکثی طولانی گفت:

— «اراده» آنچنان تسلط کاملی از دومین دقت است که «من دیگر» نامیده می‌شود. با وجود تمام کارهایی که تا به حال انجام داده‌ایم، تنها ذره‌ای از «من دیگر» را می‌شناسیم. ناوال کامل کردن خردمان را به عهدهٔ خودمان گذاشته است. وظیفهٔ ماست که به‌یاد آوریم.

با کف دست به پیشانی خود زد، گویی همان موقع فکری به ذهنش رسیده بود. بعد فریاد کشید.

— خدای من! ما در حال به‌یاد آوردن «من دیگر» هستیم!
صدایش در اوج هیجان عصبی بود. بعد آرام گرفت و با صدای خفه به صحبت ادامه داد و گفت:

— مسلم است که ما به‌آنجا رفته‌ایم و تنها روش به‌یاد آوردن آن، همین راهی است که می‌رویم، یعنی باید ضمن «باهم رؤیا دیدن»، «جسم رؤیاء» یمان را چون گلوله‌ای منفجر کنیم.

— مقصودت از چون گلوله‌ای منفجر کردن «جسم رؤیاء» چیست؟

- تو با چشمان خودت دیدی که خنارو «جسم رؤیا»یش را چون گلوله‌ای منفجر کرد. «جسم رؤیا» مثل گلوله سنگینی بیرون می‌جهد. در واقع با صدای بلندی به جسم مادی می‌چسبد و یا از آن جدا می‌شود. ناوال به من می‌گفت که «جسم رؤیا»ی خنارو می‌تواند اکثر کارهایی را که ما به‌طور معمول انجام می‌دهیم، انجام دهد. همیشه با این شکل به سراغت می‌آمد تا تو را تکان دهد. حالا می‌دانم که ناوال و خنارو در پی چه بودند. می‌خواستند که تو به‌یاد آوری و بدین‌منظور، خنارو دست به اعمال خارق‌العاده‌ای می‌زد و در جلو چشم تو «جسم رؤیا»یش را منفجر می‌کرد که البته همه این کارها بیسوده بود.

- هرگز نمی‌دانستم که او در «جسم رؤیا»یش می‌باشد.

- هرگز نمی‌دانستی، چون توجه نمی‌کردی. خنارو سعی می‌کرد با تظاهر به انجام کارهایی مثل خوردن و نوشیدن و غیره که «جسم رؤیا» نمی‌تواند انجام دهد، این مطلب را به تو بپیماند. ناوال به‌من می‌گفت که چطور همیشه خنارو با تو شوخی می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد تلنگش را درکند و کوهها را به‌لرزه درآورد.

- چرا «جسم رؤیا» نمی‌تواند چنین کارهایی کند؟

- چون «جسم رؤیا» نمی‌تواند از «قصد» خوردن و نوشیدن استفاده کند.

- مقصودت از این حرف چیست، گوردا؟

- کار عمده خنارو این بود که در «رؤیا»یش، «قصد» جسم را آموخت. او آنچه را که تو تازه شروع کرده بودی به‌پایان رسانده بود. می‌توانست جسمش را به‌طور کامل در «رؤیا» ببیند. اما «جسم رؤیا»، «قصدی» متفاوت با «قصد» جسم مادی دارد، مثلاً «جسم رؤیا» می‌تواند از دیواری بگذرد، زیرا با «قصد» تجزیه و ناپدید شدن در هوا آشنایی دارد. جسم مادی «قصد» غذا خوردن را می‌داند، ولی تجزیه و ناپدید شدن را نمی‌داند. برای جسم‌مادی خنارو از میان دیوار گذشتن همانقدر غیرممکن بود که غذا خوردن برای «جسم رؤیا»یش.

لاگوردا لحظه‌ای سکوت کرد، گویی می‌خواست گفته‌هایش را ارزیابی کند، می‌خواستم قبل از اینکه از او سؤالی کنم منتظر بمانم. سپس با صدایی ملایم گفت:

— خنارو فقط در «قصد» «جسم رؤیا» مهارت داشت، برعکس سیلویومانوئل بزرگترین استاد «قصد» بود. حالایی فهمم چرا نمی‌توانیم چهره‌اش را به یاد آوریم، برای اینکه او مثل دیگران نبود. — چه چیزی موجب می‌شود که چنین حرفی بزنی گوردا؟ او شروع به توضیح منظورش کرد، ولی قادر نبود به حرفهایش انسجام دهد. ناگهان لب‌خندی زد و چشمانش درخشید. فریاد کشید: — فهمیدم. ناوال به‌من گفته است که سیلویومانوئل استاد «قصد» بود، چون او دائماً در «من دیگر»ش بود. او رئیس واقعی بود و ناوال همه کارهایش را به‌دستور وی انجام می‌داد. درواقع، او ناوال را وادار به مراقبت از تو کرد.

با شنیدن سخنان لاگوردا دچار ناراحتی شدید جسمی شدم. تقریباً دلم به‌هم خورد و مجبور شدم برای پنهان کردن ناراحتیم از او، تلاش بیش از حدی کنم. پشت به او کردم و جلو دهانم را گرفتم. لحظه‌ای صحبتش را قطع‌کرد و بعد ادامه داد. گویی تصمیم گرفته بود حالت‌م را نادیده بگیرد، در عوض شروع کرد سرم فریادکشیدن. گفت که زمانش فرارسیده است که لااقل تکلیف‌مان را با یکدیگر روشن کنیم. او احساس رنجشی را که بعد از حوادث شهر مکزیکو به‌من دست داده بود به‌رخم کشید. اضافه‌کرد که عداوت من ارتباطی به‌جانبداری او از کارآموزان دیگر برعلیه من ندارد، بلکه به‌خاطر این است که او کمک کرده بود تا نقاب از چهره‌ام برداشته شود. برایش توضیح دادم که همه این احساسات در من از بین رفته است، ولی او یک‌دندگی می‌کرد. مدعی بود که اگر من با آنها مبارزه کنم به‌نوعی به‌سوی من باز می‌گردند. تأکید کرد که رابطه من با سیلویومانوئل مسئله اساسی این قضیه بوده است.

تغییر حالتی که بعد از شنیدن این حرف در من ایجاد شد، برایم باور نکردنی بود. من به دو آدم متفاوت تبدیل شدم: یکی خشمناک کف به دهان می‌آورد و دیگری آرام، نظاره می‌کرد. آخرین تشنج دردناک را در شکم حس کردم و حال‌م به‌هم خورد، ولی حالت تهوع باعث این تشنج نشده بود، بلکه بیشتر خشمی مهارنشده‌نی بود. هنگامی که سرانجام آرام شدم از رفتارم خجالت کشیدم. نگران

بودم که شاید چنین حادثه‌ای باز هم تکرار شود. لاگوردا با بی‌قیدی گفت:

— به محض اینکه تو طبیعت واقعی خود را بپذیری، از خشم خویش آزاد می‌شوی.

می‌خواستم با او مخالفت کنم، دیدم بیموده است. بعلاوه خشم من نیرویم را به‌انتها رسانده بود. به‌این واقعیت خندیدم که اگر حق با او باشد چه کنم. بعد این فکر به‌ذهن رسید که وقتی من بتوانم ناوال‌زن را فراموش کنم، پس همه‌چیز ممکن است. حس گرما یا سوزش عجیبی در گلویم داشتم، انگار که غذای تندی خورده بودم. بعد هشدار بی‌جسمی مرا تکان داد، درست مثل اینکه کسی را دیده باشم که دزدکی پشت سرم حرکت کند. در این لحظه چیزی را دانستم که لحظه‌ای پیش کوچکترین تصویری از آن نداشتم. لاگوردا درست می‌گفت، مسئولیت من با سیلیویومانوئل بوده است.

لاگوردا با شنیدن این حرف خنده بلندی کرد. گفت که او هم درباره‌ی سیلیویومانوئل چیزی را به‌یاد می‌آورد. بعد ادامه داد:

— من او را به‌عنوان یک شخص، همان‌طور که ناوال‌زن را به‌خاطر می‌آورم، به‌یاد نمی‌آورم، ولی به‌خاطر می‌آورم که ناوال درباره‌ی او به من چه گفت.

— به تو چه گفت؟

— گفت که سیلیویومانوئل در طول اقامتش در این دنیا، درست مثل الیگیو بود، اما روزی از روزها ناپدید شد و به‌دنیای دیگر رفت و هیچ اثری از خود برجا نگذاشت. سالها از او خبری نبود و بعد روزی بازگشت. ناوال می‌گفت که سیلیویومانوئل یادش نمی‌آمد کجا بوده و چه‌کرده است ولی جسم او دگرگون شده بود. او به این دنیا بازگشته بود، ولی به‌صورت «من دیگر» خود.

— دیگر چه گفت گوردا؟

— بیش از این چیزی به‌یاد نمی‌آورم. انگار از میان ما می‌نگرم. می‌دانستم که اگر کوشش بیشتری کنیم، فوراً متوجه می‌شوم سیلیویومانوئل که بوده است. این مطلب را با او در میان گذاشتم. ناکهبان لاگوردا گفت:

— ناوال گفت که «قصد» همهجا حضور دارد.

— یعنی چه؟

— نمی‌دانم. من فقط چیزهایی می‌گویم که به ذهنم می‌رسد. ناوال همچنین گفت که «قصد» دنیا را به وجود می‌آورد.

می‌دانستم که این کلمات را قبلا هم شنیده‌ام. فکر کردم شاید دون‌خوان به من هم این چیزها را گفته است و من آنها را فراموش کرده‌ام. پرسیدم:

— چه وقت دون‌خوان این مطالب را به تو گفت؟

— وقتش را نمی‌توانم به یاد آورم، ولی او به من گفت که آدمیان و تمام موجودات زنده دیگر برده «قصد» هستند. ما در چنگال آن اسیریم و ما را وادار به انجام کارهایی که می‌خواهد، می‌کند. ما را وادار به عمل و حتی وادار به مردن می‌کند.

به گفته او وقتی که ما سالک شویم، «قصد» دوست ما می‌شود و لحظه‌ای ما را آزاد می‌گذارد. حتی گاهی اوقات به سویمان می‌آید، گویی که انتظار ما را می‌کشیده است. دون‌خوان فقط دوست «قصد» بود، درحالی که سیلویومانوئل استاد آن بود.

سیلی از خاطرات نهانی در درونم مبارزه می‌کرد که خارج شود. گویی چیزی نمانده بود که بیرون بریزد. لحظه‌ای ناامیدی وحشتناکی به من دست داد و بعد چیزی در وجودم تسلیم شد. آرام شدم. دیگر علاقه‌ای نداشتم تا مطلبی درباره سیلویومانوئل کشف کنم.

لاگوردا تغییر حالت را به نشانه آن گرفت که هنوز آمادگی مواجه شدن با خاطرات سیلویومانوئل را نداریم. سپس بی‌مقدمه گفت:

— ناوال به همه ما نشان داد که با «قصد» خود چه می‌تواند بکند. او با نامیدن «قصد» اشیایی را پدیدار می‌کرد.

به من می‌گفت که اگر بخواهم پرواز کنم، باید «قصد» پرواز را فرخوانم. بعد به من نشان داد که خودش آن را چطور صدا می‌زند: به هوا می‌پرید و چرخ زنان مثل بادبادک عظیمی اوچ می‌گرفت. یا اشیایی را در دستش ظاهر می‌کرد. او می‌گفت که با «قصد» خیلی از چیزها آشنایی دارد و با «قصد کردن» به آنها، می‌تواند آنان را صدا بزند. تفاوت بین او و سیلویومانوئل این بود که سیلویومانوئل به عنوان استاد «قصد» با «قصد»

همه چیز آشنا بود.

به او گفتم که توضیح او به شرح بیشتری نیاز دارد. گویی در فکرش تلاش می‌کرد تا کلمات را منظم کند. بعد گفت:

— من «قصد» پرواز کردن را با تکرار تمام احساسی که ضمن پرواز در «رؤیا» داشتم، آموختم. این تنها یک چیز بود. ناوال در زندگی‌اش «قصد» صدها چیز را آموخته ولی سیلویومانوئل به سرچشمه رفته و به آن دست یافته بود. او نیازی به آموختن «قصد» هیچ چیز نداشت. با «قصد» یکی بود. مسئله دیگر این بود که او دیگر آرزویی نداشت، زیرا «قصد» در خود آرزویی ندارد، به همین دلیل برای داشتن «اراده» به ناوال متکی شد. به زبان دیگر، سیلویومانوئل می‌توانست هرکاری را که ناوال می‌خواست انجام دهد. ناوال «قصد» سیلویومانوئل را هدایت می‌کرد، ولی از آنجا که ناوال هم هیچ آرزویی نداشت، اکثر اوقات اصلا کاری نمی‌کردند.

۸

آگاهی سوی راست و چپ

بحث درباره «رؤیا دیدن» برایمان خیلی مفید بود، زیرا علاوه برحل مشکل «باهم رؤیا دیدن» مفاهیمش را نیز به سطح هوشمندانه‌ای رساند. صحبت درباره آن ما را سرگرم کرد و باعث شد برای آرام کردن آشفتگیمان لحظه‌ای درنگ کنیم.

شبی که برای انجام کاری بیرون رفته بودم از تلفن عمومی با لاگوردا تماس گرفتم. او به من گفت که در يك فروشگاه بوده و این احساس به او دست داده است که من در آنجا خود را پشت مانکنها پنهان کرده‌ام. یقین داشت که می‌خواسته‌ام سر به سرش بگذارم و خیلی عصبانی شده بود. در فروشگاه دویده و سعی کرده بود مرا بگیرد و نشان دهد که چقدر عصبانی است. سپس متوجه شده بود که او در واقع چیزی را به یاد می‌آورد، چیزی که اغلب وقتی با من بود انجام می‌داد، یعنی کج خلقی می‌کرد.

به اتفاق به این نتیجه رسیدیم که وقت آن فرارسیده است که دوباره «باهم رؤیا ببینیم». ضمن صحبت دوباره خوش بین شدیم. فوراً به خانه رفتیم.

بدون هیچ زحمتی وارد اولین مرحله، «بیدرای پرآسایش» شدم احساس رضایت جسمی کردم. از شبکه خورشیدی من سوزش و خارش پرتو افکند و افکارم را به سوی این مطلب کشاند که این بار نتایج مهمی به دست می آوریم. این فکر به انتظاری عصبی بدل شد، متوجه شدم که افکارم از سوزش میان سینه ام سرچشمه می گیرند. در حال، درست در لحظه ای که به آن توجه کردم، سوزش قطع شد. مثل جریانی الکتریکی بود که می توانستم قطع و وصل کنم.

سوزش دوباره شروع شد. این بار حتی شدیدتر از بار قبل بود و ناگهان خود را در مقابل لاگوردا یافتم. گویی از پیچ خیابانی گذشته و با او مصادف شده بودم. غرق تماشای او شدم. کاملاً واقعی و چنان خودش بود که لازم دیدم او را لمس کنم. در این لحظه پاک ترین و ملکوتی ترین علاقه نسبت به او در من ظاهر شد. بی اراده شروع به گریه کردم.

لاگوردا بسرعت سعی کرد بازوهایمان را بهم قلاب کند تا به سهیل - انگاری من خاتمه دهد، ولی قادر به حرکت نبود. به اطرافمان نگریم. هیچ منظره ثابتی پیش روی ما نبود، حتی هیچ نوع تصویر ساکنی وجود نداشت. بینشی ناگهانی به من دست داد و به لاگوردا گفتم چون به یکدیگر نگریم، پدیدار شدن صحنه «رؤیا» را ندیده و آنرا از دست داده ایم. تنها بعد از اینکه صحبت تمام شد متوجه شدم که ما در وضعیت جدیدی هستیم. طنین صدایم مرا ترسانند. صدایی بیگانه، خفه و نامطبوع بود. جسماً احساس دگرگونی کردم.

لاگوردا پاسخ داد که ما چیزی از دست نداده ایم. و دومین دقت ما به چیز دیگری جلب شده است. لبخندی زد و دهانش را به نشانه شگفتی و آزرده گی از طنین صدایش جمع کرد.

صحبت کردن در «رؤیا» را جدا بیافتم. برایم تازگی داشت. زیرا ما «رؤیای» صحنه ای را نمی دیدیم که در آن با هم گفتگو کنیم. واقعاً باهم حرف می زدیم و این مطلب به تلاش خاصی نیاز داشت. کاملاً شبیه

کوشش اولیه من بود که در «رؤیا» برای پایین رفتن از پلکان کرده بودم.

از او پرسیدم که آیا طنین صدایم مسخره است یا سر تأیید کرد و به صدای بلند خندید. طنین صدای او تکان دهنده بود. به یاد آوردم که اغلب دون خنار و عجیب و غریب ترین و ترسناک ترین صداها را از خود درمی آوردم. خنده لاگوردا هم از همان مقوله بود. بعد متوجه شدم که من و لاگوردا کاملاً خود بخود وارد «جسم رؤیا» یمان شده ایم.

می خواستم دستش را بگیرم، سعی کردم ولی نتوانستم بازویم را حرکت دهم. چون تجربیاتی از حرکت در این حالت داشتم، خود را مجبور کردم که به کنار لاگوردا بروم. خواستم او را در آغوش بگیرم، ولی بجای این کار چنان به او نزدیک شدم که یکی شدیم. من از وجود خویش به عنوان یک فرد آگاهی داشتم ولی در عین حال حس می کردم که بخشی از لاگوردا هستم. این احساس را بی نهایت دوست داشتم.

ما یکی شده باقی ماندیم تا چیزی وحدت ما را از هم گسست. فرمانی حس کردم که باید آن محل را بررسی کنم. وقتی نگاه کردم به وضوح به یاد آوردم که قبلاً هم آنجا را دیده ام. تپه های مدور کوچکی ما را احاطه کرده بود که مثل تل های شنی به نظر می آمد. تا چشم کار می کرد اطراف ما را گرفته بود، گویی از چیزی شبیه شن زرد روشن و یا دانه های درشت گوگرد ساخته شده بود. آسمان هم به همین رنگ و خیلی پایین و غم افزا بود. آنجا توده هایی از مه زرد رنگ و یا نوعی بخار زرد قرار داشت که در نقاط مشخصی از آسمان معلق بود.

بعد متوجه شدم که گویی من و لاگوردا به حالت عادی نفس می کشیم. سینهام را نمی توانستم با دست لمس کنم، ولی وقتی نفس را فرو می دادم، انبساط قفسه سینهام را احساس می کردم. معلوم بود که بخار زرد رنگ برای ما زیان آور نیست.

با آرامی و احتیاط شروع به حرکت کردیم، تقریباً شبیه راه رفتن بود. بعد از طی مسافتی خیلی خسته شدم، لاگوردا هم همینطور. ما کمی بالاتر از سطح زمین سر می خوردیم. ظاهراً این شیوه حرکت برای دومین دقت ما بسیار خسته کننده بود و تمرکز بسیار زیادی لازم داشت. به طور غیرعادی راه می رفتیم، این کار ما ارادی نبود، ولی نهایتاً

گویی چنین کاری می‌کردیم. حرکت به این شیوه به‌فوران انرژی نیاز داشت. چیزی شبیه انفجارهای خفیف که بین آنها وقفه کوتاهی باشد. ما از این کار هدفی جز حرکت کردن نداشتیم و سرانجام مجبور به توقف شدیم.

لاگوردا شروع به صحبت کرد. صدایش چنان ضعیف بود که بزحمت شنیده می‌شد. او گفت که ما بدون تفکر به سمت مناطق سخت‌تری می‌رویم و اگر بیشتر در این جهت پیش برویم، فشار چنان شدید می‌شود که می‌میریم.

بی‌اراده برگشتیم و در همان جهتی که از آن آمده بودیم به راه افتادیم، ولی احساس خستگی کاهش نمی‌یافت. هر دو چنان خسته و کوفته بودیم که دیگر نمی‌توانستیم خود را سرپا نگاه داریم. افتادیم و کاملاً بی‌اختیار حالت «رؤیا دیدن» به‌خود گرفتیم. من بلافاصله در اتاق کارم بیدار شدم. لاگوردا نیز در اتاق خوابش بیدار شد.

به‌محض بیدار شدن به‌او گفتم که من قبلاً نیز آن بیابان برهوت را دیده‌ام. دست‌کم دو منظره آن را دیده بودم، یکی کاملاً صاف و دیگری پوشیده از تپه‌های تل‌مانند ماسه‌ای بود. ضمن صحبت متوجه شدم که من حتی به‌خود زحمت نداده‌ام تا تأیید کنم که ما هر دو در رؤیا یک منظره را دیده‌ایم، پس حرفم را قطع کردم و به‌او گفتم که من تحت تأثیر هیجانانگیز قرار گرفته‌ام و طوری رفتار کرده‌ام که گویی خاطراتم را از سفری با خاطرات او مقایسه می‌کنم. آهی کشید و گفت:

— دیگر برای این حرفها خیلی دیر است، ولی اگر تو را خوشحال می‌کند می‌گویم چه دیده‌ایم.

با حوصله همه چیزهایی را که دیده و گفته و انجام داده بودیم نقل کرد. او اضافه کرد که یک‌بار در این مکان برهوت بوده است و به‌یقین می‌داند که سرزمینی بسی صاحب است. فضایی بین این دنیا و دنیای دیگر. بعد ادامه داد:

— محوطه بین دو خط موازی است. ما در «رؤیا» می‌توانیم به‌آنجا برویم. ولی برای عزیمت از این دنیا و رسیدن به‌دیگری که در دیگر سوی خطوط موازی است باید با تمام جسممان از آن ناحیه بگذریم.

از فکر ورود به آن مکان برهوت، به خود لرزیدم. لاگوردا ادامه داد:
— من و تو با جسمان در آنجا بودیم، یادت نمی‌آید؟
به او گفتم تنها به یاد می‌آورم که دوبار این محل را تحت راهنمایی
دون‌خوان دیده‌ام و هر دو بار را من به حساب نتایج استفاده از گیاهان
توهم‌زا گذاشتم. عقل به من حکم می‌کرد آنها را به عنوان خیالات شخصی
در نظر بگیرم و نه به عنوان تجربه‌ای مشترک. به یاد نمی‌آورم که تحت
شرایط دیگری این صحنه را دیده باشم. پرسیدم:

همه‌وقتی من و تو با جسم خود آنجا بودیم؟

— نمی‌دانم. درست در لحظه‌ای که گفתי قبلاً آنجا بوده‌ای خاطره
مبهمی به ذهنم رسید. فکر می‌کنم حالا نوبت تو است که به من کمک کنی
تا خاطراتی را که شروع به به یاد آوردن کرده‌ام به آخر رسانم. من هنوز
نمی‌توانم بر آنها تمرکز داشته باشم، ولی واقعاً به یاد می‌آورم که
سیلویومانوئل، من و تو و ناولزن را به این مکان متروک برد. به هر حال
نمی‌دانم چرا ما را به آنجا برد، ولی ما در «رویا» نبودیم.

دنباله حرفهایش را نشنیدم. ذهنم معطوف به مسئله‌ای شد که هنوز
نامشخص بود. تلاش کردم افکارم را منظم کنم. افکار پریشان و
بی‌هدفی در سر داشتم. برای لحظه‌ای احساس کردم که گویی سالها
به عقب بازگشته‌ام، به زمانی که هنوز نمی‌توانستم گفتگوی درونی خود
را متوقف کنم. بعد مه شروع کرد به رقیق شدن. افکارم بدون دخالت
آگاهانه من منظم شدند و در نتیجه خاطره حادثه‌ای را به طور کامل به یاد
آوردم که بخشی از آن را در جرقه‌های نامشخص تجدید خاطراتم به یاد
آورده بودم. حق با لاگوردا بود. ما یکبار به ناحیه‌ای رفته بودیم که
دون‌خوان ظاهراً به کنایه از احکام مذهبی، آنرا برزخ می‌نامید. لاگوردا
هم حق داشت که بگوید ما در «رویا» نبوده‌ایم.

به آن مناسبت دون‌خوان به خواست سیلویومانوئل، من، لاگوردا و
ناولزن را کرده‌ام آورد. دون‌خوان به من گفت که علت این ملاقات این
است که من به تنهایی، اما ندانسته به زوایای خاصی از آگاهی گام
نهادم که جایگاه حادثترین شکل دقت است. من چند بار به این حالت
که دون‌خوان آنرا «سوی چپ چپ» می‌خواند، دست یافته بودم، ولی
خیلی کوتاه و همیشه با کمک او. یکی از خصوصیات عمده آن،

خصوصیتی که برای ما که با دونخوان سروکار داشتیم، بیشترین ارزش را داشت. این بود که ما در آن حالت قادر بودیم توده عظیمی از بخار زردرنگ را مشاهده کنیم، پدیده‌ای که دونخوان آنرا «دیوار مه» می‌نامید. هر وقت که آنرا می‌دیدم در سمت راستم بود و تا افق امتداد می‌یافت، سر به بی‌نهایت می‌کشید و دنیا را به دونیم می‌کرد. با چرخاندن سرم دیوار مه یا به سمت راست می‌گشت و یا به سمت چپ. بدین ترتیب هیچ‌گاه امکان نداشت آنرا از روبرو ببینم.

در روز مورد بحث دونخوان و سیلیویومانوئل هر دو با من درباره دیوار مه صحبت کردند. به یاد می‌آورم که سیلیویومانوئل در پایان صحبت‌هایش، پشت گردن لاگوردا را مثل پچه‌گره‌ای گرفت و با هم در توده مه ناپدید شدند. من يك آن، ناپدید شدن آنها را دیدم، زیرا دونخوان به طریقی موفق شده بود که مرا نیز در مقابل دیوار مه قرار دهد. او پشت گردنم را نگرفت و مرا بلند نکرد، بلکه مرا به میان دیوار مه راند و بعد دانستم که به دشت متروکی می‌نگرم. دونخوان، ناوالزن، سیلیویومانوئل و لاگوردا هم آنجا بودند. برایم مهم نبود که آنها چه می‌کردند. احساس افسردگی ناخوشایند و ترسناکی نگرانم کرده بود، نوعی خستگی و کوفتگی، نوع مشکل تنفسی دیوانه‌کننده. متوجه شدم که من در غاری با سقف کوتاه و زردرنگ ایستاده‌ام که هوایش خفه بود. احساس فشار جسمی چنان مرا درمانده کرده که دیگر قادر به تنفس نبودم. گویی تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند. دیگر نمی‌توانستم هیچ قسمتی از جسمم را حس کنم. با وجود این می‌توانستم حرکت کنم، راه بروم، بازوانم را باز کنم و سرم را بگردانم. دستم را به روی رانم گذاشتم، ولی در ران و کف دستم احساسی نداشتیم. دست و پایم را می‌دیدم، ولی قابل لمس نبودند.

در اثر ترس شدید حرکت کردم و به بازوی ناوالزن چنگ انداختم و تعادلش را برهم زدم ولی این نیروی بازوهای من نبود که او را می‌کشید، نیرویی بود که درست در مرکز جسم ذخیره شده بود و نه در عضلات و استخوان‌بندیم.

برای آنکه يك بار دیگر این نیرو را آزمایش کنم، لاگوردا را محکم گرفتم. از نیروی حرکتم تکان خورد. بعد متوجه شدم نیرویی که توسط

آن هر دو نفر را به حرکت درآورده‌ام، از برآمدگی چماق‌مانندی ناشی می‌شود که مثل شاخک حساسی بر آنها اثر کرده است. این برآمدگی درست در قسمت میانی جسمم قرار داشت.

فهمیدن همه اینها لحظه‌ای وقت مرا گرفت. در لحظه بعدی دوباره دچار همان اضطراب و ترس جسمی بودم. بدون گفتن حرفی با نگاهم ملتصانه از سیلویومانوئل کمک خواستم. از پاسخی که با نگاهش داد، مطمئن شدم که کارم ساخته است. نگاهش سرد و بی‌تفاوت بود. دون‌خوان پشتش را به من کرد و من با وحشت جسمی که فراسوی ادراکم بود، در دزون به‌خود لرزیدم. فکر کردم که خون در بدنم می‌جوشد ولی نه به‌خاطر اینکه داغ شده بودم، بلکه چون فشاری درونی بالا می‌آمد و نزدیک بود فوران کند.

دون‌خوان دستور داد آرام باشم و خود را به دست مرگ بسپارم. او گفت من باید در آنجا بمانم تا بمیرم. اگر حداکثر کوشش خود را به‌کار برم تا وحشت وجودم را فراگیرد، در آزمایش خواهم مرد و اگر با وحشت خود به‌مبارزه برخیزم در درد و رنج.

سیلویومانوئل با من شروع به صحبت کرد، کاری که معمولاً نمی‌کرد. او گفت نیرویی را که برای پذیرفتن ترسم لازم دارم در میان جسمم است و تنها راه موفقیت راضی شدن به تسلیم بدون تسلیم شدن است. ناوال زن و لاگوردا کاملاً آرام بودند. تنها کسی که آنجا در حال مرگ بود من بودم. سیلویومانوئل گفت اینطور که من نیرویم را به هدر می‌دهم، بدون شك پایان کارم نزدیک است و من بایستی خود را مرده بپندارم. دون‌خوان اشاره‌ای به ناوال زن و لاگوردا کرد که به دنبالش بروند. آنها پشت به من کردند. من ندیدم آنها دیگر چه کردند. احساس کردم که لرزشی پر قدرت از من گذشت. تصور کردم که این لرزش، مرگ من است و به پایان مبارزه‌ام رسیده‌ام. دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به دست ترسی طاقت‌فرسا سپردم که در حال کشتن من بود. جسمم یا ترکیبی که من به‌عنوان بدنم می‌دانستم راحت شد و خود را به دست مرگش سپرد. هنگامی که ترس را به‌درون خود راه دادم و یا شاید از وجودم خارج کردم، حس کردم و دیدم که بخار رقیقی، لکه سفیدی بر روی محوطه زرد گوگردی، جسمم را ترک گفت.

دو خون به سویم بازگشت و با کنجکاوای مرا براننداز کرد.
سیلو یومانوئل برگشت و دوباره پشت گردن لاگوردا را گرفت. به وضوح
دیدم که او را مثل عروسک پارچه‌ای عظیمی به داخل توده‌ی مه پرتاب
کرد. بعد خود نیز به درون آن گام نهاد و محو شد.

ناوالزن با اشاره‌ای مرا به درون مه فراخواند. به سوی او حرکت
کردم، ولی قبل از اینکه به او برسم، دو خون ضربه‌ی محکمی به من زد
که مرا به میان مه زردرنگ غلیظ پرتاب کرد. به طرف جلو سکندری
رفتم، ولی نه روی پاهایم، در واقع به میان آن لغزیدم و عاقبت با سر
روی زمین فرود آمدم، در این دنیا.

لاگوردا تمام این حوادث را به همان نحوی که برایش نقل کردم
به یاد می‌آورد. او جزئیات بیشتری به آن افزود و گفت:

— من و ناولزن ترسی برای زندگیت نداشتیم. ناول به ما گفته بود
که تو باید مجبور شوی از پایداریت دست برداری، ولی این چیز تازه‌ای
نیست، زیرا هر سالک مبارزی باید از روی ترس مجبور شود.

سیلو یومانوئل سه بار مرا به پشت آن دیوار برد تا راحت شدن را بیاموزم.
او می‌گفت وقتی که تو مرا این‌طور راحت ببینی، این مطلب بر تو اثر
خواهد کرد و همین‌طور هم شد. تو دست برداشتی و خود را راحت
کردی.

— تو نیز برای یادگیری راحت شدن سختی کشیدی؟

— نه، برای یک زن کاری ساده است. این مزیت ماست. تنها مشکل
این است که ما را باید به میان مه ببرند. نمی‌توانیم خودمان این کار را
انجام دهیم.

— چرا نمی‌توانید، گوردا؟

— برای گذشتن از آن شخص باید خیلی سنگین باشد و یک زن
سبک است، در واقع بیش از حد سبک.

— چه بر سر ناولزن آمد؟ من ندیدم کسی او را ببرد.

— ناولزن مورد خاصی بود. او می‌توانست هر کاری را شخصاً انجام
دهد. می‌توانست من و حتی تورا به داخل آن ببرد. او حتی می‌توانست
از آن دشت متروک بگذرد، کاری که به گفته‌ی ناول برای زائران سفر به
ناشناخته اجباری است.

— چرا ناوالزن با من به درون آن رفت؟

— سیلیویومانوئل برای پشتیبانی از تو ما را به همراه برد. او فکر می کرد که تو به محافظت دو زن و دو مرد نیاز داری که درکنارت باشند. سیلیویومانوئل فکر می کرد که تو را باید از موجوداتی که در آنجا پرسه می زنند و در کمین تو هستند، محافظت کرد. همزادها از آن دشت متروک می آیند، همچنین چیزهای دیگر، چیزهای درنده تر.

— توهم محافظت می شدی؟

— من نیازی به محافظت ندارم. من یک زن هستم. فارغ از همه این چیزها می باشم، ولی همه ما فکر می کردیم که تو در وضعیت خطرناکی قرار گرفته ای. تو ناوال بودی و ناوالی خیلی احمق. فکر می کردیم که یکی از این همزادهای شرزه یا اگر دلت بخواهد می توانی بگویی که یکی از این دیوها تو را تکه و پاره خواهد کرد. البته سیلیویومانوئل این طور می گفت. او ما را به همراه آورد تا در چهار طرف تو قرار بگیریم. ولی خنده دار اینجا بود که نه ناوال و نه سیلیویومانوئل نمی دانستند که تو به یاری ما نیازی نداری. قرار بود ما مدت زیادی راه برویم تا تو نیرویت را از دست بدهی. بعد سیلیویومانوئل همزادها را به تو نشان دهد و به آنها اشاره کند که تو را تعقیب کنند و بدین ترتیب تو را بترسانند. برنامه او و ناوالزن این بود که مرحله به مرحله به تو کمک کنند. این قانون ماست، ولی یک جای کار خراب شد و تو به محض ورود، دیوانه شدی. هنوز گامی بر نداشتی در کام مرگ بودی. تا سرحد مرگ ترسیدی و حتی همزادها را هم ندیدی.

سیلیویومانوئل به من گفت که نمی داند چه کند. به همین علت نجواکنان چیزی را که می بایست دست آخر بگویی، به تو گفت، یعنی تسلیم شوی. تسلیم شوی بدون تسلیم شدن. یکباره خودبخود آرام شدی و دیگر نیازی نبود که آنها برنامه هایشان را عملی کنند. ناوال و سیلیویومانوئل دیگر کاری جز خارج کردن ما از آنجا نداشتند.

به لاگوردا گفتم که وقتی خود را دوباره در این دنیا یافتم، یک نفر کنارم ایستاده بود و به من کمک کرد تا بلند شوم. تنها چیزی که به یاد می آوردم همین بود. او پاسخ داد:

— ما درخانه سیلیویومانوئل بودیم. حالا خیلی چیزها راجع به این

خانه به‌یاد می‌آورم. کسی که نمی‌دانم کسی بود به‌من می‌گفت که سیلیویومانوئل این خانه را پیدا کرد و چون در مکان اقتدار بنا شده بود، آن را خرید. یک نفر دیگر می‌گفت که سیلیویومانوئل این خانه را پیدا کرد، خوشی آمد، آن را خرید و بعد مکان اقتدار را به‌درون آن برد. من شخصاً احساس می‌کنم که سیلیویومانوئل اقتدار را به‌درون خانه برده است. حس می‌کنم تا زمانی که او و همکارانش در آن خانه زندگی می‌کردند، کمال او، مکان اقتدار را در آنجا نگه‌داشته بود. وقتی زمان رفتن آنها فرارسید، قدرت آن مکان نیز با آنان محو شد و خانه همانی شد که قبل از پیدا کردن آن توسط سیلیویومانوئل بود، یعنی یک خانه معمولی.

ضمن صحبت لاگوردا، گویی ذهنم روشن‌تر شد، ولی نه به آن حد آشکار و واضح که بدانم در آن خانه چه برسرمان آمده و مرا غرق در چنین حزن و اندوهی کرده است. بدون اینکه علتش را بدانم اطمینان داشتم که این مسئله به ناول‌زن مربوط است. او کجا بود؟

وقتی از لاگوردا در این‌باره پرسیدم، پاسخی نداد. سکوتی طولانی حکمفرما شد. بهانه آورد که بایستی صبحانه را آماده کند. صبح شده بود. او مرا ترک کرد و با قلبی مملو از اندوه و دل‌تنگی تنها گذاشت. صدایش زدم. خشمگین شد و ظرفها را بر زمین انداخت، فهمیدم چرا.



در یکی دیگر از دفعات «باهم رؤیا دیدن» ما بسازهم بیشتر به ژرفای پیچیدگیهای دومین دقت فرو رفتیم. این‌واقعۀ چند روز بعد بود. من و لاگوردا متوجه شدیم که بدون هیچ کوشش و انتظاری در کنار یکدیگر ایستاده‌ایم. او سه‌چهاربار بی‌پرده سعی کرد بازویش را به بازوی من قلاب کند. با من حرف زد، ولی سخنانش قابل فهم نبود. به‌هرحال می‌دانستم که می‌گوید ما دوباره در «جسم رؤیاء» خود هستیم. او به من هشدار داد که تمام حرکات باید از قسمت میانی بدتمان ناشی شود.

باز هم مثل تجربه قبلی ما، صحنه «رؤیا»یی دیده نشد که آن را بررسی کنیم، ولی من مکانی طبیعی را تشخیص دادم که بیش از یکسال تمام تقریباً هر روز در «رؤیا» دیده بودم. درهٔ بزرگ تیزدندان بود. چند متری راه رفتیم. این بار حرکات ما نامنظم و پرسروصدا نبود. در واقع ما با شکم و بدون کوچکترین کمکی از عضلاتمان راه می‌رفتیم. مشکل کار برای من نداشتن تمرین بود، گویی برای اولین بار دوچرخه‌سواری می‌کردم. بسرعت خسته شدم و هماهنگی حرکاتم را از دست دادم. دودل شدم و نامطمئن. توقف کردیم. لاگوردا نیز همین‌طور بود.

بعد شروع کردیم به بررسی آنچه که در اطرافمان بود. لاقط از دید من همه چیز بی‌چون و چرا واقعی می‌نمود. ما در ناحیهٔ ناهمواری بودیم که گیاهان عجیبی داشت. قادر به تشخیص نوع بوته‌ها نبودم. مثل درختهای کوچکی بودند، حدود دو متر ارتفاع و برگهای کمی داشتند. برگ درختان صاف و ضخیم و سبز روشن بود. گلپسائی بسیار بزرگ و زیبای قهوه‌ای سوخته با خطوطی حلزونی داشتند. ساقه‌ها چوبی نبودند، ولی به نظر می‌رسید که نرم و توخالی مثل ساقهٔ نی هستند، اما پوشیده از خارهای دراز و ترسناک مثل سوزن بودند. یا دیدن چند گیاه خشک و پوسیده که بر روی زمین افتاده بودند، متوجه شدم که ساقه‌ها توخالی هستند.

زمین خیلی تیره بود و مرطوب به نظر می‌رسید. سعی کردم خم شوم و به آن دست بزنم. ولی نتوانستم خود را حرکت بدهم. لاگوردا با اشاره‌ای به من فهماند که از بخش میانی استفاده کنم. وقتی چنین کردم، دیگر برای لمس زمین نیازی به خم شدن نداشتم. چیزی در من وجود داشت که مثل شاخک حساسی می‌توانست حس کند، ولی نمی‌توانم بگویم چه چیز را حس کردم. هیچ چیز قابل لمس خاصی وجود نداشت که بر اساس آن تشخیص دهم. زمینی را که لمس کرده بودم، ظاهراً از جنس خاک بود. این احساس، از لمس آن به من دست نداده بود، بلکه گویی آن را توسط مرکز بینایی که در وجودم بود، لمس کرده بودم. با این ترتیب گرفتار معمای ذهنی شدم. چرا «رؤیادیدن» ناشی از قوهٔ بینایی بود؟ آیا به خاطر این بود که در زندگی روزمره بینایی

برتر از دیگر حواس است؟ این پرسشها بی‌معنا بود. من صلاحیت پاسخ به آنها را نداشتم. این شکوه‌ها نیز نتیجه‌ای جز تضعیف دقت دوم نداشت.

لاگوردا با ضربه‌ای شدید تکانم داد و تفکراتم را برهم زد. احساسی به‌من دست داد که به‌ضربه‌ای شباهت داشت. بدنم به‌لرزه افتاد. او به‌مقابلمان اشاره کرد. طبق معمول بپر تیزدندان برآن برآمدگی، همان‌جا که همیشه دیده بودم، لمیده بود. جلوتر رفتیم و به‌دو متری برآمدگی که رسیدیم، سرمان را بلند کردیم تا بپر را ببینیم. ایستادیم، بلند شد. هیكلش به‌ت‌آور بود، خصوصاً پهنای او.

می‌دانستم که لاگوردا می‌خواهد دزدکی بپر را دور بزنیم و به‌آن سوی تپه برویم. می‌خواستم به‌او بگویم که شاید خطرناک باشد، ولی نتوانستم هیچ راهی برای رساندن این پیام پیدا کنم. بپر خشمگین و پراکنگخته به‌نظر می‌رسید. روی پاهای عقبش نشست و پشتش را خم کرد. گویی خیز برمی‌داشت که روی ما بپرد. وحشت‌زده شدم.

لاگوردا لیخن‌زنان به‌طرفم برگشت. می‌دانستم به‌من می‌گوید که تسلیم وحشت نشوم، زیرا بپر تنها یک تصویر شبیح‌مانند است. بسا اشاره‌ی سر مرا ترغیب کرد که به‌راه افتم. اکنون اطمینان داشتم که بپر موجودیت دارد، شاید نه به‌معنای مادی دنیای روزانه، ولی به‌هرحال واقعی. از آنجا که من و لاگوردا «رؤیا می‌دیدیم» مادیت دنیای خود را از دست داده بودیم. در آن لحظه با بپر تفاوتی نداشتیم و وجود ما نیز خیالی بود.

در اثر پافشاری زجرآور لاگوردا، گام دیگری برداشتیم. بپر از روی بلندی پرید. بدن عظیمش را دیدم که به‌هوا جیبید و مستقیم به‌سوی من آمد. احساس «رؤیا دیدن» را از دست دادم. بسرای من بپر واقعی بود و می‌خواست مرا ازهم ببرد. بارانسی از نور، تصویر و تندترین رنگهای ابتدایی که تاکنون دیده بودم، در اطرافم می‌بارید. در اتاق کارم بیدار شدم.



پس از اینکه در «باهم رؤیادیدن» مهارت کامل یافتیم، مطمئن شدیم که ما موفق به رهایی شده‌ایم و دیگر عجله‌ای نداشتیم. نتیجهٔ کوشش‌های ما آن چیزی نبود که ما را وادار به عمل می‌کرد، بلکه بیشتر اجباری نهانی بود که انگیزهٔ بی‌عیب و نقص عمل کردن، بدون انتظار پاداش را در ما ایجاد می‌کرد. نشست‌های بعدی مثل نشست‌های اولی بود، با این تفاوت که ما با سرعت و سهولت بیشتری به دومین مرحلهٔ «رؤیا دیدن»، یعنی «بیداری پویا» وارد می‌شدیم.

مهارت ما در «باهم رؤیا دیدن» چنان بود که هر شب با موفقیت آن را تکرار می‌کردیم. بدون هیچ کوشش آگاهانه‌ای «رؤیاهای مشترک» ما به‌طور تصادفی به سه زمینه متمرکز می‌شد، تل‌های شن، کنام بپر تیز دندان و مهمتر از همه وقایع فراموش‌شدهٔ گذشته.

هنگامی که این صحنه‌ها ما را با وقایع فراموش‌شده‌ای مواجه می‌کرد که من و لاگوردا در آن نقشی داشتیم، او هیچ‌گونه مشکلی در قلاب کردن بازویش به بازوی من نداشت. این کار احساس امنیتی غیرمنطقی به من می‌داد. لاگوردا توضیح داد که این کار، تنهایی شدید ناشی از دومین دقت را برطرف می‌کند. او گفت به‌هم پیوستن بازوها حالت بی‌طرفی ایجاد می‌کند و در نتیجه می‌توانیم اعمالی را که در هر صحنه‌ای رخ می‌دهد نظاره کنیم. گاهی اوقات ما مجبوریم در بخشی از این اعمال شرکت کنیم. در دیگر اوقات ما فقط بی‌طرف هستیم و صحنه را مشاهده می‌کنیم، انگار که ما در سالن سینما هستیم.

هنگامی که ما به‌دیدار تل‌های شنی یا کنام بپر می‌رفتیم، قادر نبودیم بازوهایمان را به یکدیگر قلاب کنیم. در این موارد واکنش‌های متفاوتی نشان می‌دادیم. رفتار ما از قبل پیش‌بینی نشده بود، بلکه گویی در برابر هر موقعیتی واکنشی آنی نشان می‌دادیم.

طبق نظر لاگوردا اغلب رؤیاهای مشترک ما در سه مقوله قرار می‌گرفت. اولین و طولانی‌ترین آن نمایش مجدد حوادثی بود که قبلاً با یکدیگر تجربه کرده بودیم. دومی تجدید دیدار مشترک از وقایعی بود که من به‌تنهایی تجربه کرده بودم. سرزمین بپر تیزدندان از این مقوله بود. سومی، دیدار واقعی از سرزمینی بود که وجود داشت، همان‌طور که

ما آنرا در لحظه دیدار می‌دیدیم. لاگوردا مدعی بود که آن تپه‌های زرد رنگ وجود دارند و برای سالکانی که به آنجا سفر می‌کنند، همیشه به همین شکل هستند و به نظر می‌رسند و نه به شکل دیگری.

در مورد يك مسئله می‌خواستم یا لاگوردا بحث کنم. من و او روابط اسرارآمیزی با مردمی داشتیم که به دلایل ناشناخته‌ای فراموش کرده بودیم، ولی در واقع، ما آنها را می‌شناختیم. برعکس، بیر تیزدندان جانوری در «رؤیای من بود. نمی‌توانستم تصور کنم که هر دو از يك مقوله باشند.

قبل از اینکه فرصت گفتن افکارم را داشته باشم، جوابش را دریافت کردم، گویی که واقعاً لاگوردا در ذهن من بود و مثل متنی آنها را می‌خواند. او گفت:

— هر دو از يك مقوله هستند.

بعد با حالتی عصبی خندید و انامه داد:

— ما نمی‌توانیم توضیح دهیم که چرا آنها را فراموش کرده‌ایم و یا چرا اکنون آنها را به یاد می‌آوریم. ماهیچ چیزی را نمی‌توانیم توضیح دهیم. بیر تیزدندان يك جایی، در آنجاست. هرگز از محل آن مطلع نخواهیم شد، ولی چرا باید به خاطر تناقضی ساختگی نگران باشیم؟ اینکه بگوییم یکی واقعیت و دیگری «رؤیای است، برای «من دیگر» هیچ معنایی ندارد.



من و لاگوردا از «باهم رؤیا دیدن» به عنوان وسیله رسیدن به دنیای تصورناپذیر خاطرات پنهانی استفاده می‌کردیم. «باهم رؤیا دیدن» ما را قادر به یادآوری حوادثی می‌ساخت که به کمک حافظه عادی خود نمی‌توانستیم دوباره به آن دست یابیم. وقتی ما این وقایع را در اوقات بیداری مرور می‌کردیم، جزئیات بیشتری را به خاطر می‌آوردیم. بدین ترتیب می‌شود گفت که ما از بوته فراموشی انبوه خاطراتی را که در ما دفن شده بود، بیرون می‌آوردیم. حدود دو سال تمام جد و جهد و

تمرکز کردیم تا به درک اندکی از آنچه که بر ایمان روی داده بود، دست یابیم.

دون‌خوان به ما گفته بود که انسانها دو سو دارند، سوی راست یا به قول او «تونال» شامل همه چیزهایی است که ذهن می‌تواند تصور کند. سوی چپ، که «ناوال» نامیده می‌شود، قلمرو خصوصیات و صفات ناپذیر است، قلمروی که به کلام در نمی‌آید. با وجودی که سوی چپ در قالب «مفهوم» در نمی‌آید، ولی با کل جسم «درک و دریافته» می‌شود، البته اگر بشود در این مورد از «درک و فهم» سخن گفت.

دون‌خوان همچنین به ما گفته بود که تمام قوای ذهنی، امکانات و فضایل ساحری از ساده‌ترین آنها تا شگفت‌انگیزترین آن، در درون جسم انسان است.

لاگوردا بر مبنای این مفهوم که ما دوسو داریم و هر چیزی در درون جسم است، توضیحی را برای خاطراتمان پیشنهاد کرد. او فکر می‌کرد که در خلال سالهای همکاری با ناوال‌خوان ماتیوس، زندگی ما بین حالت آگاهی طبیعی در سمت راست، یعنی «تونال» یا در واقع جایی که اولین دقت حاکم است و حالاتی از آگاهی‌های برتر در سمت چپ، یعنی «ناوال» یا محل دومین دقت، تقسیم شده است.

لاگوردا فکر می‌کرد که ناوال‌خوان ماتیوس سعی کرده است که به ما پیاموزد تا به کمک «رؤیادیدن» دومین دقت خود را مهار کنیم و به «من دیگر» دست یابیم. او به هر حال ما را با دستکاری جسمی در برخورد با دقت دوم قرار داده بود. لاگوردا به یاد می‌آورد که دون‌خوان با هل دادن و یا مالش پشتش او را مجبور می‌کرد از سویی به سویی دیگر رود. او گفت که گاهی اوقات حتی ضربه شدیدی به کتف راست یا همان نواحی می‌زد. نتیجه آن ضربه ورود لاگوردا به حالت روشن‌بینی خارق‌العاده‌ای بود. به نظر لاگوردا این‌طور می‌رسید که در این حالت همه چیز سرعت بیشتری داشت و با این حال هیچ چیزی تغییر نمی‌یافت. هفته‌ها بعد از اینکه لاگوردا برایم این مطالب را گفت به یاد آوردم که در مورد من نیز همین‌طور بود. اغلب دون‌خوان ضربه‌های شدیدی بر پشتم می‌زد. من همیشه این ضربه‌ها را در مهره‌های پشت، بین

استخوانهای کتف حس می‌کردم. به دنبال این ضربه‌ها روشن بینی خارق‌العاده‌ای در من ایجاد می‌شد. دنیا همان بود، ولی دقیق‌تر. همه چیز سر جای خود بود. شاید هم قوای منطقی من در اثر ضربه دون‌خوان بی‌حس می‌شد و بدین ترتیب من بدون دخالت این قوا، مشاهده می‌کردم. اگر دون‌خوان ضربه دیگری در همین نقطه به من نمی‌زد و مرا به حالت آگاهی مابیم می‌گرداند، شاید برای همیشه در این حالت روشن بینی باقی می‌ماندم. او هرگز مرا هل یا مالش نداده و همیشه ضربه‌ای مستقیم و محکم وارد آورده بود، نه ضربه‌ای مشت مانند، بلکه بیشتر ضربه‌ای با کف دست که لحظه‌ای نفسم را بند می‌آورد. بعد من باید نفس تند و عمیقی می‌کشیدم و هوا را می‌بلعیدم تا بتوانم دوباره به‌طور طبیعی تنفس کنم.

حرفهای لاگوردا هم شبیه حرفهای من بود. در اثر ضربه ناوالم تمام هوا از ریه‌اش خارج می‌شد و او مجبور بود برای پر کردن آن نفس عمیقی بکشد. لاگوردا فکر می‌کرد که تنفس کردن عامل اصلی است. به عقیده او بلعیدن هوا که او بعد از ضربه خوردن انجام می‌داد، باعث این تغییر می‌شد، ولی او نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه نفس کشیدن بر ادراک و آگاهی او اثر می‌گذاشت. همچنین می‌گفت که او هیچ‌گاه با ضربه به حالت آگاهی معمولی خود باز نمی‌گشت. او خودش به حال عادی باز می‌گشت و با این حال چگونگیش را نمی‌دانست.

اظهارات او به نظر من بجا و مناسب بود. در کودکی و حتی در بزرگی گاهی اوقات بعد از اینکه با پشت به زمین می‌افتادم، نفسم می‌گرفت. اگرچه ضربه‌های دون‌خوان هم نفسم را می‌گرفت، ولی نتیجه آن متفاوت بود. ضربه‌های او دردناک نبود، در عوض احساسی وصف‌ناپذیر به من دست می‌داد. اگر بخواهم این احساس را وصف کنم، تنها می‌توانم بگویم که در من احساسی شبیه خشک شدن به وجود می‌آورد. گویی آن ضربه‌ها ریه‌هایم را خشک و همه چیز را تار می‌کرد. بعد همان‌طور که لاگوردا هم ملاحظه کرده بود، هر چیزی که بعد از ضربه ناوالم میبهم و تار شده بود بعد از نفس کشیدن چون بلور شفاف می‌شد، گویی تنفس کردن عامل کمکی و عمده است.

در حال بازگشت به حال عادی چیزی مشابه همین برای من رخ می‌داد. ریه‌هایم از هوا خالی و دنیایی که می‌دیدم تار می‌شد و بعد با پر کردن آن همه چیز واضح می‌گشت.

ویژگی دیگر حالات ابر آگاهی غنای بی‌نظیر روابط شخصی متقابل بود. غنایی که جسم ما آن را به‌عنوان احساس سرعت درک می‌کرد. حرکت رفت و برگشت مابین سوی راست و چپ باعث می‌شد به‌سهولت درک کنیم که در سوی راست انرژی و زمان بیش از اندازه‌ای صرف اعمال و روابط متقابل زندگی روزمره ما می‌شود. برعکس، در سوی چپ ضرورتی ذاتی برای صرفه‌جویی و سرعت وجود دارد.

لاگوردا نمی‌توانست ماهیت واقعی این سرعت را وصف کند، من هم نمی‌توانستم. بهترین چیزی که می‌توانستم بگویم این بود که من می‌توانم در سوی چپ مفهوم اشیا را به‌طور دقیق و بی‌واسطه دریابم. کارهای من فاقد هرگونه پیش‌درآمد و مقدمه بود. ابتدا عمل و سپس استراحت می‌کردم. جلو می‌رفتم و بدون مراحل همیشگی تفکرم به‌عقب بازمی‌گشتم. این چیزی بود که من و لاگوردا از سرعت می‌فهمیدیم. زمانی رسید که تشخیص دادیم غنای ادراک سوی چپ ما شناختی است که بعداً به‌ما روی می‌آورد. روابط متقابل ما در پرتو مهارت به‌یاد آوردن آن غنی‌تر شد. بدین ترتیب متوجه شدیم که در حالت ابرآگاهی، ما هر چیز را به‌صورت یک کلیت، به‌صورت توده‌ای از جزئیات مبهم درک کرده‌ایم. ما توانایی درک همزمان چیزها را «شدت» نامیدیم. سالها قادر نبودیم اجزاء سازنده این مجموعه رویدادها را بررسی کنیم. قادر نبودیم این قسمت‌ها را طوری به‌ترتیب تلفیق کنیم که برای ذهن قابل فهم باشد. از آنجا که ما قادر به این ترکیب نبودیم، نمی‌توانستیم به‌یاد آوریم. عدم توانایی ما در به‌یاد آوردن، در واقع عدم توانایی ما در منظم کردن خاطره ادراکمان بود. می‌توان گفت که ما نمی‌توانستیم تجربیاتمان را در طرحی نشان دهیم و آنرا به‌ترتیب متوالی نظم بخشیم. این تجربیات در دسترس ما بود، ولی حصول مجدد آن امکان نداشت، زیرا آنها در پس دیوار «شدت» پنهان شده بودند. بنابراین وظیفه به‌یاد آوردن، در واقع وظیفه به‌هم پیوستن سوی چپ و راستمان.

یعنی تلفیق دو شکل متمایز ادراک به یک کل یکپارچه بود. موظف بودیم که با ترتیب و تنظیم مجدد «شدت» تمامیت خویش را استحکام بخشیم. به فکرمان رسید که اگر معیار اندازه‌گیری زمان ساعت باشد، فعالیت‌هایی را که در آن شرکت کرده بودیم و اکنون به یاد می‌آوردیم، احتمالا مدت زیادی طول نکشیده‌اند. به خاطر قابلیت ادراک بر اساس «شدت»، شاید تنها یک احساس نیمه‌خودآگاه از گذشت طولانی زمان داشته‌ایم. لاگوردا معتقد بود که اگر بتوانیم «شدت» را از آغاز تا انجام نظم بخشیم، درکمال صداقت می‌توانیم. یقین داشته باشیم که ما هزار سال زندگی کرده‌ایم.

روش عملی که دون‌خوان استفاده کرد تا به‌وظیفه به‌یاد آوردن ما کمک کند، عبارت از این بود که ما را وادار کند تا وقتی در حالت ابرآگاهی هستیم با اشخاص مشخصی روابط متقابل داشته باشیم. او خیلی دقت کرد که ما در حالت آگاهی طبیعی خود، با این اشخاص روبرو نشویم و بدین ترتیب او شرایط مقتضی برای به‌یاد آوردن را به‌وجود آورد.

پس از اینکه من و لاگوردا وظیفه به‌یاد آوردنمان را به‌انجام رساندیم، درحالتی غیرمانوس فرو رفتیم. ما از روابط متقابل اجتماعی اطلاعات وسیعی داشتیم که دراختیار دون‌خوان و همکارانش گذاشته بودیم. این به‌یاد آوردن‌ها به‌این معنا نبود که مثلا من خاطرات زمان کودکیم را به‌یاد می‌آوردم. آنها چیزی بیشتر از تجدیدسخت‌خاطره لحظه به‌لحظه و روشن حوادث بودند. ما گفتگو‌هایی را از نو بازگو می‌کردیم که به‌نظر می‌رسید در گوشه‌ایمان طنین می‌افکندند. گویی به‌آنها گوش می‌کردیم. هر دو حس کردیم که تحقیق در مورد آنچه که برایمان روی داده، بی‌پایه است. از نقطه‌نظر «من» تجربی، آنچه را که به‌یاد می‌آوردیم اکنون رخ می‌داد. خصوصیت به‌یاد آوردن ما چنین بود.

سرانجام من و لاگوردا توانستیم به آنچه که ما را ناراحت کرده بود پاسخ دهیم. به‌یاد آوردیم که ناوالزن چه‌کسی بود، چه جایگاهی در گروه ما داشت و چه نقشی بازی کرده بود. ما بیش از آنچه که به‌یاد آوردیم نتیجه گرفتیم که به‌مدت مساوی با دون‌خوان و دون‌خنارو

در حالت آگاهی طبیعی و با دون‌خوان و همکاران دیگرش در حالت
ابراگاهی به‌سر برده‌ایم. ما تمام نکات دقیق و ظریف آن روابط متقابل
را که در پس «شدت» مستور مانده بود، بازشناختیم.
پس از مرور دقیق دست‌آوردهایمان، متوجه شدیم که ما دوسوی
خویشتن را به مقدار اندکی بهم پیوسته‌ایم. بعد به موضوعات دیگری
پرداختیم، سوالات جدیدی که جایگزین سوالات قدیمی شده بود. افکارمان
در سه موضوع، در سه سؤال خلاصه شده بود: دون‌خوان و همکارانش
که بودند؟ واقعاً با ما چه کرده بودند؟ و همه آنها به‌کجا رفته بودند؟

قسمت سوم

هدية عقاب

قانون «ناوال»

دون خوان خست به خرج می‌داد و راجع به سوابق زندگی خصوصیش چیزی به ما نمی‌گفت. سکوت او اساساً شیوه‌ای آموزشی بود. زمان برای او از وقتی شروع می‌شد که سالکی مبارز شده بود. به آنچه براو گذشته بود اهمیت چندانی نمی‌داد.

من و لاگوردا درباره زندگی اولیه‌اش تنها می‌دانستیم که در آریزونا متولد شده است و اصل و نسبش به سرخپوستان یاکویی^۱ و یوما^۲ می‌رسد. زمانی که هنوز کودکی بیش نبود والدینش او را به شمال مکزیک بردند تا در میان سرخپوستان یاکویی زندگی کند. در ده سالگی شاهد جریان جنگ یاکویی‌ها بود. مادرش به قتل رسید و پدرش نیز به دست

1- Yaqui

2- Yuma

ارتش مکزیک دستگیر شد. دونخوان و پدرش را به اردوگاهی در جنوبی‌ترین شهر مکزیک، یعنی یوکاتان^۳ روانه کردند و او در آنجا رشد یافت.

هیچ وقت از حوادث آن دوره زندگی سردنیاوردیم. دونخوان فکر می‌کرد لزومی ندارد که به‌ما بگوید، من برخلاف او فکر می‌کردم و به این قسمت از زندگی اهمیت زیادی می‌دادم، زیرا اعتقاد داشتم که خصوصیات بارز و قدرت راهبریش براساس مجموعه تجربیات شخصی او پرورش یافته است. ولی این تجربیات با تمام اهمیتش آن چیزی نبود که در نظر ما و دیگر همکارانش به او مقام و منزلتی برتر می‌داد، برتری مطلق او از آنجا ناشی می‌شد که به‌طور اتفاقی درگیر «قانون» شده بود.

درگیر «قانون» شدن را شاید بشود به‌عنوان در یک اسطوره زیستن وصف کرد. دونخوان در یک اسطوره می‌زیست، اسطوره‌ای که بر او غالب آمد و از او «ناوال» را ساخت.

دونخوان می‌گفت هنگامی که قانون بر او غالب آمد، او مردی پرخاشجو و بی‌انضباط بود که درست مثل هزاران سرخپوست یاکویی شمال مکزیک آن زمان در تبعید می‌زیست و در مزارع تنباکوی جنوب کسار می‌کرد. روزی، پس از کار، در جریان منازعه شدیدی با یکی از همکارانش بر سر پول، گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت کرد. وقتی دوباره هوشیاری خود را به دست آورد، سرخپوست پیری را دید که روی او خم شده بود و با انگشتپایش جراحات کوچک سینه‌اش را فشار می‌داد. گلوله سینه‌اش را سوراخ نکرده و فقط داخل عضله روی دنده‌اش شده بود. دونخوان دو سه بار در اثر شوک ناشی از خونریزی شدید و یا به‌قول خودش از ترس مردن بی‌هوش شد. سرخپوست پیر گلوله را درآورد و از آنجا که دونخوان جایی برای ماندن نداشت، او را به خانه‌اش برد و یک ماه تمام از او پرستاری کرد. سرخپوست پیر مهربان اما سخت‌گیر بود. روزی که دونخوان کاملاً

بنیهایش را به دست آورد و کم و بیش بهبود یافت، مرد پیر ضربه محکمی به پشتش زد و او را با زور به مرحله ابرآگاهی رساند. بعد بدون هیچ گونه مقدماتی آن بخش «قانون» را که به ناول و نقش او مربوط می‌شد، آشکار کرد.

دون‌خوان هم درست همین کار را با من و لاگوردا انجام داد. او ما را وادار به دگرگونی آگاهی‌مان کرد و «قانون» ناول را به ترتیب زیر برایمان شرح داد:

قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، عقاب نامیده می‌شود. نه به خاطر اینکه عقاب است و یا ربطی به عقاب دارد، بلکه به نظر «بیننده» چون عقاب قیرگون عظیمی پدیدار می‌شود که همچون عقاب ایستاده و بلندی آن سربلک کشیده است.

هنگامی که «بیننده» به این سیاهی، به این عقاب خیره می‌شود، چهار پرتو درخشان نشان می‌دهند که عقاب چگونه است. اولین پرتو که به پرتو آذرخش می‌ماند به بیننده کمک می‌کند که خطوط اصلی بدن عقاب را بشناسد: سفیدیهای لکه‌مانندی هستند که به بال و سر و چنگالهای عقاب شباهت دارند. دومین پرتو نور، سیاهی مواج بال و پرزدنی را مشخص می‌کند که مانند بال‌زدن عقاب به نظر می‌رسد. با سومین پرتو درخشان، بیننده، چشم درنده نافذی را می‌بیند. چهارمین و آخرین پرتو درخشان آنچه را که عقاب انجام می‌دهد، فاش می‌سازد.

عقاب آگاهی تمام موجوداتی را که لحظه‌ای پیش روی این کره خاک زندگی می‌کردند و هم‌اکنون مرده‌اند، می‌بلعد. موجوداتی که چون ازدحام بی‌پایان کرمهای شب‌تاب بر منقارش تاب می‌خورند تا صاحب خود را که عامل حیات‌بخشی آنها بوده است، ملاقات کنند. عقاب همچون دباغی که پوست را پهن می‌کند، این شعله‌های کوچک را

باز و صاف می‌کند و سپس به مصرف می‌رساند، زیرا آگاهی غذای عقاب است.

عقاب، قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، همه آن موجودات زنده را همزمان و همطراز منعکس می‌کند. بنابراین برای انسان هیچ‌راهی وجود ندارد که از درگاه عقاب طلب لطف و مرحمت کند و امید به بخشایش او داشته باشد. بخش انسانی عقاب برای به حرکت درآوردن کل، بیش از حد ناچیز است.

تنها از روی اعمال عقاب، بیننده می‌تواند بگوید او چه می‌خواهد. گرچه عقاب تحت تأثیر کیفیات موجودات زنده قرار نمی‌گیرد، ولی به هر یک از این موجودات هدیه‌ای می‌دهد. هر یک از آنان اگر بخواهد، به شیوه خود و بنا بر حق خود قدرت نگهداری پرتو آگاهی، قدرت سرپیچی از ندای مرگ و بلعیده شدن را دارد. به هر یک از موجودات زنده اگر بخواهد، اقتداری اعطا می‌شود که روزنه‌ای را به سوی آزادی جستجو کند و از میان آن بگذرد. بر بیننده‌ای که آن روزنه را می‌بیند و بر موجوداتی که از میان آن می‌گذرند، روشن است که عقاب به منظور جاودانه ساختن آگاهی، این هدیه را اعطا کرده است.

عقاب ناوال را آفرید تا موجودات زنده را به آن روزنه هدایت کند. ناوال موجود دوگانه‌ای است که قانون را بر او فاش کرده‌اند. ناوال به هر شکل که باشد، یک انسان، یک حیوان، یک گیاه یا هر چیز زنده دیگری، به موجب دوگانه بودنش موظف است آن گذرگاه نهانی را جستجو کند.

ناوال به صورت جفت است، مذکر و مؤنث. یک مرد دوگانه و یک زن دوگانه، تنها پس از آنکه قانون به آنها آموخته شد و هر یک از آنها آن را درک کرد و تمام و کمال پذیرفت، ناوال می‌شود.

به چشم بیننده یک ناوال مرد یا زن مثل تخم مرغی با

چهار قسمت می‌نماید. برخلاف يك انسان معمولی که تنها دوسو دارد، سوی چپ و راست، سوی چپ ناوال به دو بخش طویل و سوی راست او نیز به دو بخش قسمت شده است. عقاب اولین ناوال مرد و زن را به‌عنوان «بیننده» آفرید و بی‌درنگ آنها را به دنیا فرستاد تا ببینند. به آنها چهار سالک مؤنث داد که «کمین‌کننده و شکارچی» بودند. سه سالک و يك پیک مذکر موظف بودند آنها را تغذیه کنند، پرورش دهند و به‌سوی آزادی هدایت کنند. سالکان زن چهار جهت اصلی نامیده می‌شوند، چهار گوشه يك مربع، چهار خلق و خوی متفاوت، چهار باد، چهار شخصیت مختلف زنانه که در نژاد بشر وجود دارد.

اولی، مشرق است. نظم نامیده می‌شود. خوش‌بین، زنده‌دل، ملایم و مضمم چون نسیمی مداوم است. دومی، شمال است. نیرو نامیده می‌شود. کازدان، رک و صریح، سرسخت چون باد شدید است.

سومی، مغرب است. احساس نامیده می‌شود. درون‌گرا، اندوهناک، مکار و حیله‌گر و چون تندباد سرد است. چهارمی، جنوب است. رشد نامیده می‌شود. مغذی، بلندآوا، کمرو، گرم چون باد داغ است.

سه سالک مذکر و پیک، معروف چهار نمونه کردار و خلق و خوی مردانه هستند.

اولی، خردمند است. دانش‌پژوه، شریف، امین و متین است و خود را کاملاً وقف وظیفه خویش، هرچه که می‌خواهد باشد، کرده است.

دومی، مرد عمل است. بیش از حد دمدمی، همدمی بسیار شوخ و متلون است.

سومی، سازمان‌دهنده پشت‌صحنه است، مردی اسرارآمیز و ناشناختنی. درباره او چیزی نمی‌توان گفت، زیرا که او درباره خود هیچ چیز بروز نمی‌دهد.

پیک، چهارمین نمونه است. همراه، کم‌سخن و محزون است که به‌تنهایی کاری از او ساخته نیست و اگر به‌طور صحیح هدایت شود، خیلی خوب عمل می‌کند.

برای آسانتر کردن چیزها، عقاب به ناول مرد و زن نشان داد که هر یک از این انواع، نشانه‌های ویژه‌ای در جسم فروزان مردان و زنان این دنیا دارد.

دانش‌پژوه، گودرفتگی کمی دارد، گودی درخشانی در شبکه خورشیدیش. این گودی در بعضی از مردان چون توده‌ای از درخشندگی شدید می‌نماید که گاهی اوقات مانند آئینه بدون بازتابی صاف و براق است.

مرد عمل‌الیافی دارد که از حوزه اراده ناشی می‌شود. تعداد الیاف بین یک تا پنج است. کلفتی این الیاف می‌تواند بین نازکی نخ و یا ضخامت شاخک تازیانه‌واری باشد که طول آن تا دو مترونیم می‌رسد. در بعضی از مردان، حتی سه‌رشته می‌تواند رشد کند و به‌صورت شاخک درآید.

مرد پشت‌صحنه با هیچ نشانه ویژه‌ای شناخته نمی‌شود مگر با توانائیش، توانایی در ایجاد کاملاً غیرارادی انفجار قدرتی که به‌طور مؤثر مانع دقت بینندگان می‌شود. در حضور چنین مردانی، «بیننده» بجای دیدن، خود را غرق در جزئیات بی‌ربط می‌یابد.

همراه هیچ شکل مشخصی ندارد. به‌نظر «بیننده» چون تابش روشنی در پوسته بی‌عیب فروزندی می‌رسد. در قلمرو زنان، شوق با لکه‌هایی ناچیز در فروزندگیش به‌چشم می‌خورد. گاهی اوقات نیز چون لکه‌های کوچک رنگ‌باخته‌ای است.

شمال‌تشمعی چون خورشید دارد، تابشی قرمزرنگ، کم و بیش شبیه حرارت ساطع می‌کند. مغرب در غلاف لطیفی احاطه شده است، غلافی که ظاهر او را تیره‌تر از دیگران می‌نمایاند.

جنوب برق متناوبی دارد. لحظه‌ای می‌درخشد و بعد تیره می‌شود تا دوباره بتابد.

ناوال مرد و زن در جسم درخشان خود دو حرکت متفاوت دارند. سوی راست موج می‌زند و سوی چپ می‌چرخد. از لحاظ شخصیت، ناول مرد، پشتیبان، استوار و با ثبات است. ناول زن موجودی است در جنگ و در عین حال در آرامش، بدون هیچ کوششی همیشه آگاه است. هر دو گروه بازتاب چهار شیوه رفتاری چهار نوع مرد و چهار نوع زن هستند.

اولین فرمانی که عقاب به ناول زن و مرد داد این بود که به تنهایی چهار سالک مؤنث دیگر، یعنی چهار جهت بیابند که کاملاً المثنای کمین‌کنندگان و شکارچیان، ولی رؤیابین باشند.

رؤیابینها به چشم بیننده چون موجوداتی به نظر می‌آیند که پیش‌بندی از تارهایی شبیه مو در بخش میانی بدن دارند. کمین‌کننده و شکارچی نیز نشانه مشابهی دارد ولی پیش‌بند در آنها از الیاف نیست، بلکه از تعداد بیشماری برآمدگی کوچک گرد است.

هشت سالک مؤنث به دو گروه تقسیم شده‌اند که سیاره چپ و راست نامیده می‌شود. سیاره راست متشکل از چهار کمین‌کننده و شکارچی و سیاره چپ متشکل از چهار رؤیابین است. عقاب به سالکان هر یک از سیاره‌ها قانون و وظیفه خاص خودشان را آموخت؛ به شکارچیان کمین کردن و به دام انداختن را، و به رؤیابینان رؤیا دیدن را. دو سالک مؤنث هر یک از جهات، با یکدیگر زندگی می‌کنند. آنها چنان شباهتی بهم دارند که یکی بازتاب دیگری است و تنها با بی‌عیب و نقص بودن می‌توانند هر بازتاب خویش آرامش‌خاطر و دلگرمی بیابند.

چهار رؤیابین یا چهار کمین‌کننده شکارچی، تنها وقتی

کرده‌ام می‌آیند که بخواهند وظیفه طاققت‌فرسایی را به‌انجام رسانند، ولی تنها تحت شرایط خاصی چهار نفر از آنها اجازه دارند دست به‌دست هم دهند، زیرا تماس آنها، آنان را به‌صورت وجود واحدی درمی‌آورد و این تنها در موارد نیاز بیش‌ازحد باید مورد استفاده قرار گیرد، یا در لحظه‌ای که آنها این دنیا را ترک می‌کنند.

دو سالک مؤنث هر یک از جهات، در هر ترکیب مورد لزوم به یکی از مذکرها می‌پیوندند. بدین‌ترتیب مجموعه‌ای از چهار خانوار را می‌سازند که قادر است هر تعداد سالکی که مورد نیاز باشد، در خود جای دهد.

سالکان مذکر و پیک می‌توانند واحد مستقلی از چهار مرد بسازند و یامی‌توانند بنا بر ضرورت به‌تنهایی عمل‌کنند. سپس به ناوال و گروهش فرمان داده شد که سه پیک دیگر پیدا کنند. این سه پیک می‌توانستند مذکر یا مؤنث و یا مختلط باشند، ولی پیکهای مذکر باید از نوع مردان چهارم، یعنی همراه و مؤنثها باید از نوع جنوب می‌بودند. عقاب برای اطمینان از اینکه اولین ناوال مرد، گروهش را به‌سوی آزادی رهنمون شود و از طریقش منحرف نگردد یا فاسد نشود، ناوال زن را به‌دنیای دیگر برد تا به‌عنوان برج دیده‌بانی به‌کار آید و گروه را به‌سوی روزنه هدایت کند.

سپس به ناوال و سالکانش فرمان داد تا فراموش‌کنند. آنها را به‌ظلمات فرستاد و وظایف جدیدی برایشان وضع کرد: وظیفه به‌یاد آوردن خویشان را، به‌یاد آوردن عقاب را. فرمان فراموشی چنان نیرومند بود که همه از هم گسیختند. دیگر به‌یاد نیاوردند چه‌کسانی بودند. قصد عقاب این بود که اگر آنها بتوانند دوباره خود را به‌یاد آورند، خویشان خویش را می‌یابند و تنها در آن هنگام توانایی و تداومی را که برای جستجو و سفر نهایی خود نیاز دارند،

به دست می آورند.

آخرین وظیفه آنان پس از دست یافتن به خویشتن خویش این بود که جفت جدیدی از موجودات دوگانه بیابند و با الهام قانون به آنان، آنها را به ناول مرد و ناول زن جدیدی بدل کنند. و به محض آنکه اولین ناول مرد و ناول زن گروه کوچکی آماده کردند، بایستی به جفت جدید ناول، چهار سالک مؤنث کمین کننده و شکارچی، سه سالک و یک پیک مذکر می دادند.

هنگامی که اولین ناول و گروهش آماده عبور از گذرگاه شدند، اولین ناول زن منتظر آنها بود که راهنماییشان کند. بعد به آنها فرمان داده شد که ناول زن جدید را با خود به دنیای دیگر ببرند تا برای گروهش چون سرج دیده بانی خدمت کند و ناول مرد جدید در دنیا بماند تا این دوره گردش تکرار شود.

در طول اقامت ناول در این دنیا، حداقل ۱۶ نفر تحت رهبری او هستند: هشت سالک زن، چهار سالک مرد که ناول هم جزو آنهاست و سرانجام چهار پیک. در لحظه ترک این دنیا، هنگامی که ناول زن جدید با آنهاست، تعدادشان هفده نفر است. اگر اقتدار شخصی او اجازه دهد که سالکان بیشتری داشته باشند، آن گاه با مضرری از چهار به تعداد آنها اضافه می شود.

من از دون خوان پرسیدم که چگونه انسانها از این قانون مطلع می شوند. او توضیح داد که قانون بی انتهاست و تمام جنبه های رفتار سالک را دربر می گیرد. تفسیر و جمع آوری قانون، کار بینندگان است که تنها وظیفه شان طی قرون، «دیدن» عقاب و مشاهده سیلان دائمی او بود. بینندگان از مشاهدات خود نتیجه گرفتند که در صورت شکسته شدن پوسته درخشانی که انسانیت هر فرد را دربر می گیرد، امکان دارد که بازتاب ضعیف بشر را در عقاب دریابند و بتوانند احکام قطعی

عقاب را درك و به طریقه مناسبی تفسیر و درقبال مجموعه قواعد جمع آوری کنند.

دون خوان توضیح داد که قانون، يك افسانه نیست و گذار به آزادی نیز يك زندگی جاوید به مفهوم آنچه ما از لغت جاویدان می فهمیم، یعنی زندگی کردن برای همیشه نیست. برطبق قانون شخص می تواند آگاهی را که معمولا در لحظه مرگ رها می شود، حفظ کند. دون خوان نمی توانست تشریح کند که حفظ کردن آگاهی چه مفهومی دارد و یا شاید هم نمی توانست تصورش را بکند. حامیش به او گفته بود که در لحظه گذار، شخص به سومین دقت می رسد و تمام جسم از معرفت روشن می شود. یکباره تمام سلولها از خویشتن آگاهی می یابند و همزمان با آن از تمامیت جسم آگاه می شوند. حامی او همچنین به او گفته بود که این نوع آگاهی در ذهن طبقه بندی شده ما بی معنی است، به همین علت چیستان مبارزه سالک فقط درك این نیست که گذار به معنای قانونی آن یعنی ورود به سومین دقت است، بلکه بیشتر درك این مطلب است که این درجه از آگاهی وجود دارد.

دون خوان گفت که در آغاز، قانون برای او منحصرأ چیزی در محدوده کلمات بود. نمی توانست تصور کند که چگونه قانون در حوزه دنیای واقعی و شیوه های آن مداخله می کند. در هر حال، تحت رهبری مؤثر حامیش و پس از کوششی توانفرسا، سرانجام موفق شد ماهیت واقعی قانون را درك کند و آن را به عنوان مجموعه ای از رهنمودهای عملی و نه يك اسطوره، کاملا ببیند. از آن به بعد برایش مشکل نبود با واقعیت سومین دقت سروکار داشته باشد. تنها مانع سر راهش از اعتقاد شدید او ناشی می شد که فکر می کرد قانون نقشه ای است که باید از روی آن يك روزنه واقعی در دنیا، يك گذرگاه بیابد. به هرجهت او بدون آنکه نیازی باشد، در اولین مرحله رشد يك سالک مدت طولانی تری باقی ماند.

کوشش های دون خوان در مقام راهبر و معلم به این مسئله منحصر شد که به کارآموزان و به ویژه من یاری دهد تا از اشتباهات او پرهیز کنیم. او موفق شد ما را در سه مرحله رشد يك سالک مبارز بدون هیچ

تأکیدی بر یکی از آن مراحل راهبری کند. ابتدا، او ما را راهنمایی کرد تا قانون را چون نقشه‌ای درک کنیم، سپس با راهنمایی او درک کردیم که شخص می‌تواند به آگاهی برتری دست یابد، زیرا چنین آگاهی وجود دارد. و سرانجام ما را به گذرگاهی واقعی که به دنیای نهانی آگاهی منتهی می‌شد، هدایت کرد.

برای هدایت ما به مرحله اول، یعنی پذیرش قانون به‌عنوان نقشه، دون‌خوان هریک از قسمتهای قانون را که متعلق به ناوال و نقش او بود مطرح کرد و به ما نشان داد که این قسمت به واقعیات بی‌چون و چرا مربوط است. برای این کار، وقتی که ما در حالت ابرآگاهی بودیم به ما اجازه داد که روابط متقابل نامحدودی با اعضای گروهش که تجسم زنده شخصیت هشت نمونه انسان وصف‌شده قانون بودند، برقرار کنیم. روابط متقابل با آنها جنبه‌های پیچیده‌تر و جامع‌تر قانون را بر ما روشن کرد تا اینکه متوجه شدیم در شبکه پیچیده چیزی اسیر شده‌ایم که در آغاز آن‌را به‌عنوان اسطوره‌ای تصور می‌کردیم، حال آنکه ذاتاً یک نقشه بود.

از این لحاظ مورد او نیز به مورد ما شباهت داشت. حامیش به‌او کمک کرده بود که با همان نوع ارتباط متقابل از مرحله اول گذر کند. بدین‌منظور او را وادار کرده بود که از آگاهی سوی راست به سوی چپ و بالعکس تغییر مکان دهد، دون‌خوان نیز با ما همین کار را کرده بود. در سوی چپ او را با اعضای گروه خودش، با هشت سالک مؤنث و سه سالک مذکر و چهار پیک که اجباراً با کامل‌ترین نمونه وصف‌شده در قانون مطابقت داشتند، آشنا ساخت. برای دون‌خوان آشنایی و ارتباط با آنان ضربه سختی بود. این مسئله نه‌تنها او را مجبور کرد به قانون به‌عنوان رهبری واقعی بنگرد، بلکه او را وادار ساخت که عظمت امکانات ناشناخته انسان را نیز درک کند.

او گفت که وقتی سرانجام تمام اعضاء گروهش گرد هم آمدند، در اعماق طریقت سالکی چنان غرق شده بود که این واقعیت را بدیسی می‌پنداشت که آنان بدون هیچ تلاشی از جانب خود به‌المثنای کامل‌سالکان گروه حامیش بدل شده بودند. شباهت علائق، نفرت‌های شخصی و

وابستگی‌های انسان و چیزهای نظیر آن نتیجه تقلید نبود. دون‌خوان گفت همان‌طور که در قانون آمده بود، آنها متعلق به گروه مشخصی بودند که توانایی و امکانات مشابهی داشتند. تنها تفاوت بین اعضاء يك گروه در زیر ویم صدا و طنین خنده آنها بود.

دون‌خوان ضمن توضیح اثرات روابط متقابلی که سالکان حامیش بر او داشتند، مسئله تفاوت فاحش بین خود و حامیش را در چگونگی تفسیر قانون مطرح کرد. او همچنین به این موضوع اشاره کرد که چگونه آنها سالکان دیگر را راهنمایی کردند و به آنان آموزش دادند تا قانون را به‌عنوان نقشه بپذیرند. او گفت که دو نوع تعبیر وجود دارد، عام و خاص: تعابیر عام جملاتی هستند که ارزش ظاهری قالب قانون را می‌سازند. به‌عنوان مثال می‌شود گفت که عقاب اهمیتی به اعمال انسان نمی‌دهد و با این حال گذرگاهی به سوی آزادی به انسان عرضه می‌دارد.

برعکس تعابیر خاص نتیجه متداولی است که بینندگان با استفاده از تعابیر عام به‌عنوان مقدمه به آن می‌رسند. برای مثال می‌شود گفت از آنجا که عقاب اهمیتی برای انسان قائل نیست، باید شخصاً کوشش کنم تا با فداکاری فرصت‌هایم را برای رسیدن به آزادی افزایش دهم.

به‌گفته دون‌خوان او و حامیش برای رهبری کارآموزان روش‌های کاملاً متفاوت داشتند. روش حامیش سختگیری و خشونت بود. او با سختگیری رهبری می‌کرد و با اعتقاد به این امر که عقاب به رایگان به‌کسی هدیه نمی‌دهد، هرگز به‌روش مستقیم برای کسی کار نمی‌کرد. او همه را یاری می‌داد تا به خودشان کمک کنند. فکر می‌کرد که هدیه آزادی از سوی عقاب بخشی نیست، بلکه فرصتی برای داشتن يك فرصت است.

گرچه دون‌خوان روش حامیش را درخور تحسین می‌دانست ولی مخالف آن بود. بعدها، وقتی که روی پای خودش ایستاد، «دید» که وقت گران‌بهایی را تلف کرده است. مصلحت آن دید که هر یک را در موقعیت خاصی قرار دهد و در عوض آنکه منتظر شود تا کارآموز به‌تنهایی آمادگی رویارویی با آن را پیدا کند، او را وادار به پذیرش آن کند. روش او

با من و کارآموزان دیگر چنین بود.

طی روابط متقابل الزامی که دون‌خوان با سالکان حامیش داشت، این تفاوت رهبری نتایج قابل توجهی برای او به‌بار آورد. قانون توصیه می‌کرد که حامیش ابتدا برای او، ناول‌زنی بیابد و بعد، گروهی از چهار زن و چهار مرد که گروه سالکانش را بسازند. حامیش «دید» که دون‌خوان برای پذیرش مسئولیت ناول‌زن هنوز اقتدار شخصی کافی ندارد. پس او ترتیب را برعکس کرد و از زنان گروهش خواست که ابتدا چهار زن و چهار مرد را برای دون‌خوان بیابند.

دون‌خوان اعتراف کرد که تصور چنین ترتیبی برای او بسیار لذت‌بخش و راضی‌کننده بود. برداشت او از مسئله این بود که زنان برای استفاده او هستند و استفاده در ذهن او به‌معنای جنسی کلمه بود. به‌رحال دون‌خوان با بازگویی توقعات خود به‌حامیش باعث سقوط خود شد، زیرا او بی‌درنگ دون‌خوان را در ارتباط با مردان و زنان گروهش قرار داد و او را در برقراری روابط متقابل با آنها آزاد گذاشت.

برای دون‌خوان رویارویی با این‌سالکان آزمایشی واقعی بود. نه به خاطر اینکه آنها عمداً نسبت به او سختگیر بودند، بلکه چون طبیعت این رویارویی کاری دشوار بود.

دون‌خوان گفت که در آگاهی سوی چپ روابط متقابل تنها در صورتی برقرار می‌شود که تمام شرکت‌کنندگان در آن حالت باشند. به همین علت او نیز به ما اجازه ورود به آگاهی سوی چپ را نداد، مگر وقتی که با سالکانش ارتباط متقابل داشته باشیم. این روش را حامیش نیز در مورد او اجرا کرده بود.

دون‌خوان درباره اولین ملاقات با اعضای گروه حامیش گزارش مختصری به‌من داد. او فکر می‌کرد شاید بتوانم از تجربه او برای آنچه که در انتظار من است به‌عنوان سرمشق استفاده کنم. گفت که دنیای حامیش نظم وقاعده‌باشکوهی داشت. اعضای گروهش سالکانی سرخپوست از تمام نواحی مکزیک بودند. زمانی که با آنان ملاقات کرد، آنها در

نواحی دورافتاده و کوهستانی مکزیك زندگى مى کردند.

وقتی دونخوان به خانه آنها رسید، با دو زن شبیه هم رویرو شد، درشت‌ترین زنان سرخپوستی که تاکنون دیده بود. عبوس و بدجنس بودند ولی چهره دلپسندی داشتند. وقتی خواست از میان آنان بگذرد، بین شمکهای برآمده آنان گیر کرد، بازویش را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن او. او را به زمین انداختند و رویش نشستند، چیزی نمانده بود که دنده‌هایش بشکند. بیش از دوازده ساعت تمام او را بی حرکت نگاه داشتند و در عین حال با حامیش مذاکره کردند. حامی او تمام شب را بی وقفه با آنها حرف زد تا سرانجام قبل از ظهر حاضر شدند دونخوان را رها کنند. او می گفت حالت مصممی که در چشم این زنان دیده می شد، بیش از هر چیزی او را ترسانده بود. فکر می کرد کارش به آخر رسیده است و آنها همان طور که خودشان گفته بودند، آنقدر رویش می نشینند تا بمیرد.

معمولاً قبل از ملاقات با گروه بعدی سالکان، يك دوره انتظار چند هفته‌ای وجود داشت. ولی از آنجا که حامیش قصد داشت او را با آنها تنها بگذارد، بی درنگ دونخوان را به گروه بعدی معرفی کرد. او ظرف يك روز با تك تك آنان ملاقات کرد و هیچ يك برای او ارزشی قایل نشد. آنها مدعی بودند که او برای این کار ساخته نشده است. ظرافت ندارد و بیش از حد کندذهن است. با وجود جوانی، پیری خرف شده است. برای دفاع از او حامیش بهترین دلایل را ارائه داد. گفت که آنها می توانند این شرایط را عوض کنند و بایستی برای آنها و دونخوان نهایت خوشی باشد که به این مبارزه طلبی تن در دهند.

دونخوان گفت که اولین برداشت او درست بود. از آن زمان به بعد وظیفه‌ای جز کار و زحمت نداشت. زنان «می دیدند» که دونخوان متمرد است و در انجام وظیفه پیچیده و خعلیر رهبری چهار زن نمی توان به او اعتماد کرد. از آنجا که آنها «بیننده» بودند، قانون را به شیوه خاص خود تعبیر کردند و تصمیم گرفتند که برای دونخوان بهتر است اگر ابتدا چهار سالک مرد و بعد چهار سالک زن داشته باشد. دونخوان گفت که «دیدن» آنها صحیح بود، زیرا برای سروکار داشتن با زنان

سالک، بایستی اقتدار ناوال در حد کمال باشد، حالت برتری و تسلطی که در آن احساسات مردانه تنها نقش ناچیزی بازی کند، حالتی که آن زمان برایش تصورناپذیر بود.

حامیش او را تحت نظارت مستقیم دوزن خود قرار داد که جهتشان غرب بود، یعنی وحشی‌ترین و غیرقابل انعطاف‌ترین زنان. دون‌خوان گفت طبق قانون همه زنانی که جهت غرب دارند دیوانه‌اند و به همین جهت بایستی تحت مراقبت دائم باشند. در اثر سختیهای «رؤیا دیدن» و «کمین و شکار کردن» آنها سوی راست خویش، عقل خویش را از دست می‌دهند. منطلق آنها باسانی تحلیل می‌رود، چون آگاهی سوی چپ آنها به‌طور خارق‌العاده‌ای دقیق است. به‌محض اینکه آنها سوی منطقی خود را از دست بدهند، «رؤیایینان» و «شکارچیان» بی‌همتایی می‌شوند، زیرا دیگر مانع منطقی که سد راه آنها شود، ندارند.

دون‌خوان گفت که این زنان هوی و هوسهای او را درمان کردند. شش ماه تمام بیشترین اوقاتش را درست مثل گوشت رانی که دود می‌دهند، از افساری از سقف آشپزخانه روستایی آنها آویزان بود تا کاملاً از افکار سودجویانه و لذت شخصی پاک شد.

دون‌خوان توضیح داد که برای بهبودی امراضی که جسمی نیستند، يك افسار چرمی وسیله فوق‌العاده‌ای است. مقصود این است که هرچه شخص بالاتر از زمین آویزان باشد و در هوا معلق بماند و مدت بیشتری مانع تماس او با زمین شویم برای يك تطهیر واقعی احتمال بیشتری وجود دارد.

ضمن اینکه سالکان جهت غرب او را تطهیر می‌کردند، دیگر زنان وظیفه داشتند که مردان و زنان گروه او را بیابند. تکمیل این مسئله سالها طول کشید. در خلال این مدت دون‌خوان مجبور بود به‌تنهایی با تمام سالکان حامیش ارتباط برقرار کند. حضور این سالکان و تماس با آنها چنان برای دون‌خوان طاق‌فرسا بود که فکر می‌کرد هیچ‌گاه نمی‌تواند از دست آنها خلاص شود. نتیجه این کار، پیروی کامل و مو به‌موی او از قانون بود. دون‌خوان گفت که او وقت جبران‌ناپذیری را صرف تعمق درباره گذرگاهی واقعی به‌دنیای دیگر کرد. او فکر می‌کرد

که چنین دلمشغولی دامی است که به هر قیمتی شده باید از آن اجتناب کرد. برای اینکه مرا از افتادن در این دام حفظ کند، کاری کرد که ارتباط لازم با اعضای گروهش، در زمانی که من توسط لاگوردا و یا کارآموز دیگری محافظت می‌شدم، ادامه یابد.

در مورد من، ملاقات با سالکان دون‌خوان، نتیجه نهایی پیشرفتی تدریجی و مداوم بود. در صحبت‌های عادی من با دون‌خوان هیچ‌گاه نامی از آنها برده نمی‌شد. من از وجود آنها تنها از طریق قانون مطلع بودم، قانونی که او قسمت به قسمت برایم آشکار و بازگو می‌کرد. بعدها، او گفت که آنها وجود دارند و روزی من بایستی آنها را ببینم. بدین منظور، او با دستورالعمل‌های کلی و توصیه‌های مفید مرا آماده این برخورد کرد.

او در مورد اشتباهی عادی به من هشدار داد، یعنی زیاده از حد بها دادن به آگاهی سوی چپ و گیج شدن در اثر وضوح و قدرت آن. به گفته او بودن در آگاهی سوی چپ بدین معنی نیست که شخص بی‌درنگ از دست حماقت خود آزاد می‌شود، بلکه تنها به معنای تقویت توانایی ادراک، قابلیت بیشتر برای فهمیدن و آموختن و مهمتر از همه توانایی بیشتر برای از یاد بردن است.

وقتی زمان آن فرارسید که سالکان گروهش را ملاقات کنم، دون‌خوان گروه حامیش را به اختصار توصیف کرد که بازهم به عنوان سرنخی برای استفاده شخصیم باشد. او گفت امکان دارد که دنیای حامیش به نظر یک ناظر این‌طور برسد که گویی از چهار خانوار تشکیل شده است: اولی، متشکل از پیک، ساوال و زنانی است که جهت جنوب دارند. دومی، زنان جهت شرق، دانش‌پژوه و پیک مذکر است. سومی، متشکل از مرد عمل و بازهم پیکی مذکر و زنانی است که جهت شمال دارند. چهارمی، زنان جهت غرب، مرد پشت‌پرده و سومین پیک مذکر است.

بعضی اوقات آن دنیا متشکل از گروه‌های دیگری به نظر می‌آمد. گروهی از چهار پیرمرد کاملاً متفاوت که حامی دون‌خوان و سه سالک مذکر او بودند. سپس گروهی متشکل از چهار مرد که به یکدیگر شباهت

بسیار داشتند و پیک بودند. گروهی دیگر متشکل از دو جفت به ظاهر دوقلوی مؤنث شبیه بهم که باهم زندگی می‌کردند و زنان جهت شرق و غرب بودند. بازهم دو جفت دیگر که ظاهراً خواهر و از زنان جهت شمال و جنوب بودند.

هیچ‌یک از این زنان با دیگری خویشاوندی نداشت. آنها به علت اقتدار شخصی بیش از حدی که حامی دون‌خوان داشت، شبیه هم به نظر می‌آمدند. دون‌خوان زنان جنوبی را «ماستودن‌هایی»^۴ وصف می‌کرد که ظاهری وحشت‌آور داشتند ولی خیلی گرم و صمیمی بودند. زنان جهت شرق خیلی زیبا، بانشاط و شوخ و لذتی واقعی برای چشم و گوش بودند. زنان شمالی حالات زنانه بسیار داشتند، خودستا، لوند، نگران پیر شدن خویش ولی به‌طور وحشتناکی صریح و بی‌صبر بودند. زنان غربی گاهی دیوانه و زمانی نمونهٔ دقت و عزم بودند. بیشترین مزاحمت را اینها برای دون‌خوان به‌وجود آوردند، زیرا او نمی‌توانست این واقعیت را که آنان هوشیار، مهربان و یاور بودند با این حقیقت که در لحظه‌ای می‌توانستند خویشتن‌داری خود را از دست بدهند و دیوانه شوند، تطبیق دهد.

برعکس، مردان برای دون‌خوان اهمیت چندانی نداشتند، زیرا فکر می‌کرد که هیچ ویژگی خاصی در آنها وجود ندارد. به‌نظر می‌رسید که آنان کاملاً در نیروی وحشتناک عزم و اراده زنان و شخصیت پر قدرت حامیشان جذب شده‌اند.

دون‌خوان در مورد بیداریش می‌گفت که وقتی او به دنیای حامیش وارد شد، متوجه گشت چقدر برایش راحت و آسان بوده‌است که زندگی را بدون هیچ خویشتن‌داری بگذارند. فهمید، باور او مبنی براینکه اهدافش تنها چیز با ارزشی است که یک مرد می‌تواند داشته باشد اشتباه، او در تمام زندگی آدمی بینوا بوده‌است. به‌هر حال جاه‌طلبی از پا درآورندهٔ او این بود: مالک اشیای مادی باشد، «کسی» باشد. اشتیاق پیشرفت و ناامیدی از عدم موفقیت خویش چنان گرفتارش کرده

4- Mastodon

پستانداری شبیه فیل که در دوران الیگوسن و پلیستوسن می‌زیسته‌است.

بود که فرصت نداشت چیز دیگری را بیازماید. با رضای خاطر بسیار جانب‌حامیش را گرفت، زیرا متوجه شد که بدین‌ترتیب فرصتی به‌دست می‌آورد تا از خودش چیزی بسازد. فکر می‌کرد که اگر کسی هم نشود، می‌تواند بیاموزد که ساحری گردد. ولی او فهمید که ورود به دنیای حامیش برای او تأثیری، چون تأثیر فتح اسپانیاییها در تمدن سرخپوستها دارد. همه چیز را ویران می‌کند، اما شخص را نیز به خودآزمایی خرد-کننده‌ای وامی‌دارد.



خیلی عجیب بود که واکنش من به‌مناسبت ملاقات با سالکان گروه دون‌خوان بیم و هراس نبود، بلکه نگرانی ذهنی ناچیزی در مورد دو مطلب بود: اولین مطلب این بود که در دنیا تنها چهار نوع مرد و چهار نوع زن وجود دارند. من برای دون‌خوان دلیل آوردم که دامنه تفاوت‌های فردی در انسان در چنین طبقه‌بندی ساده‌ای نمی‌گنجد. او با من مخالفت کرد. گفت که قانون چون‌وچرا ندارد و انسانها انواع نامحدودی ندارند.

دومین مطلب، زمینه فرهنگی معرفت دون‌خوان بود. در این‌باره خودش هم چیزی نمی‌دانست. آنرا فرآورده نوعی وحدت سرخپوستان می‌دانست. در مورد منشأ آن حدس می‌زد که یک‌وقتی در دنیای سرخپوستان قبل از فتح اسپانیایی‌ها، استفاده از دومین دقت به‌تباهی کشانده شده است. دومین دقت، که شاید طی بیش از هزاران سال بلامانع پیشرفت کرده بود، به‌جایی رسید که نیرویش را از دست داد. متخصصین آن زمان نیازی به خودداری ندیدند و بدین‌ترتیب دومین دقت که مانعی برسر راهش نبود، بجای آنکه نیرومندتر شود، به‌خاطر افزایش پیچیدگی آن ضعیف‌تر شد. بعد مهاجمین اسپانیایی آمدند و با کمک تکنولوژی برتر خود دنیای سرخپوستان را ویران کردند. دون‌خوان گفت که حامیش مطمئن بود که آن زمان تنها مشت‌ی از این

سالکان جان سالم به در بردند و توانستند دانش و معرفت خود را گردآوری کنند و طریقت خود را از سر بگیرند. آنچه دون خوان و حامیش دربارهٔ دومین دقت می‌دانستند، روایتی بازسازی شده بود، روایتی جدید که موانع درونی خود را داشت، زیرا تحت شرایط بسیار سخت ظلم و جور به وجود آمده بود.

گروه سالکان ناوال

وقتی که به تشخیص دوزخوان، زمان مناسب رویارویی من با سالکانش فرا رسید، وادارم کرد تا سطوح آگاهییم را تغییر دهم. بعد کاملاً برایم روشن کرد که در شیوه برخورد آنها با من، او هیچ دخالتی نداشته است. به من هشدار داد که اگر آنها تصمیم بگیرند مرا کتک بزنند، نمی‌تواند جلو آنها را بگیرد. هر کاری بخواهند می‌توانند انجام دهند بجز کشتن من. بارها تأکید کرد که سالکان گروه او المثنای کامل سالکان گروه حامیش هستند، تنها بعضی از زنان ددمنش‌ترند و مردان کاملاً منحصری‌فرد و باقدرتند. از این‌رو امکان دارد اولین ملاقات من با آنها به برخوردی بیرحمانه منجر شود.

از يك سو عصبی و بیمناك بودم و از دیگر سو کنجکار، ذهنم بی‌هدف به دنبال افکار بی‌پایان دور می‌زد و بیشتر در این مورد که این سالکان چه نوع آدمهایی هستند.

دون‌خون گفت که بین دو شیوه عمل حق انتخاب دارد: می‌تواند مرا یاری دهد تا مثل خودش تشریفات پیچیده‌ای را به‌خاطر سپارم و یا کاری کند که این برخورد کاملاً به‌طور عادی و اتفاقی رخ دهد. او در انتظار فال نیکی بود که به‌او نشان دهد کدام‌یک از این دو راه‌چاره را برگزیند. حامیش نیز چنین کار مشابهی انجام داده و فقط اصرار کرده بود که دون‌خون قبل از اینکه فال نیک خود را نشان دهد، تشریفات آن‌را بیاموزد. وقتی دون‌خون برای حامیش خیالبافی‌های خود را در مورد همبستری یا چهارزن به‌زبان آورد، او حرف‌های دون‌خون‌را به‌نشانه فال نیک گرفت و از تشریفات صرف‌نظر کرد و سرانجام برای نجات دون‌خون مثل دلالی به‌چانه زدن پرداخت.

در مورد من، دون‌خون قبل از آموزش تشریفات نشانه نیکی می‌خواست. این فال نیک زمانی خود را نشان داد که من و دون‌خون با اتومبیل از شهری مرزی در آریزونا می‌گذشتیم و پلیسی مرا متوقف کرد. پلیس فکر کرده بود که من یک خارجی هستم که به‌طور غیرقانونی در آنجا به‌سر می‌برم. تنها پس از آنکه گذرنامه‌ام را که فکر می‌کرد تقلبی است با سایر مدارکم به‌او نشان دادم، به‌من اجازه رفتن داد. در تمام این مدت دون‌خون در کنارم نشسته بود و پلیس حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت، تمام توجهش به من بود. دون‌خون فکر می‌کرد که این حادثه همان فال نیکی است که او منتظرش بوده. برداشت او از آن این بود که اگر من توجه دیگران را به‌خود جلب کنم، خطر بسیار دارد و نتیجه گرفت که دنیای من باید از سادگی و خلوص بسیار برخوردار باشد و تشریفات پیچیده و تجمل با خصوصیات من تطابق ندارد. معذالک تصدیق کرد که وقتی من با سالکان او آشنا می‌شوم، لازم است که الگوهای تشریفات را اندکی مراعات کنم. باید از سمت جنوب شروع کنم و به آنان نزدیک شوم، زیرا این جهتی است که سیلان بی‌انتهای اقتدار نیز در آن جاری است. نیروی حیات از سمت جنوب به‌سوی ما

۱- در متن فرانسه و آلمانی کتاب اضافه شده است:

من به‌نشانه اعتراض به‌راندۀ يك وسیله نقلیه دیگر پی‌درپی یوق می‌زدم و این‌کار توجه او را جلب کرده بود.

در جریان است و زمانی که ما را ترك می‌گوید به سمت شمال می‌رود. او گفت که تنها روزنه به سوی دنیای ناوال از سمت جنوب می‌گذرد و دروازه آن توسط دو سالک مؤنث ساخته شده است که مرا سلام می‌گویند و اگر بخواهند به من اجازه می‌دهند که از میان آن بگذرم.

او مرا به شهر کوچکی در مکزیك مرکزی برد، به‌خانه‌ای در حومه شهر. وقتی پیاده از سمت جنوب به آن خانه نزدیک شدیم، دو زن عظیم‌الجثه سرخپوست را دیدم که بایک مترونیف فاصله روپروی یکدیگر ایستاده بودند. آنها درفاصله ده دوازده متر دورتر از در اصلی خانه و در محوطه‌ای بودند که خاک آن سخت شده بود. مرد به‌طور خارق‌العاده‌ای عضلانی و عبوس بودند. موهای سیاه شبق‌گونه‌ای داشتند که به‌صورت يك گیس کلفت بافته شده بود. مثل دو خواهر به‌نظر می‌رسیدند، تقریباً همقد و هم‌وزن بودند. حدس زدم که بایستی حدود يك متر و شصت سانتی‌متر قد و هفتاد و پنج کیلو وزن داشته باشند. یکی از آنها بسیار تیره، تقریباً سیاه‌رنگ بود و دیگری بسیار روشن. مانند زنان سرخپوست مکزیك مرکزی لباس پوشیده بودند، لباسهای گشاد و بلند به‌تن و صندل‌های ساخت دست‌به‌پا داشتند.

دون‌خوان در فاصله يك‌متری آنها مرا نگاه‌داشت. به‌سوی زنی که در سمت چپ ما بود برگشت و وادارم کرد که به آن زن بنگرم. گفت که نامش سیسیلیا و يك «رؤیابین» است. سپس بی‌مقدمه برگشت و فرصت نداد حرفی بزنم و مرا مجبور کرد که برگردم و به زن تیره، در سمت راستمان بنگرم. گفت که نامش دلیا و «کمین‌کننده و شکارچی» است. زنها سری برایم تکان دادند. نه لبخندی زدند و نه جلو آمدند که بامن دست بدهند و نه حرکتی کردند که نشانه خوش‌آمدگویی باشد. دون‌خوان از میان آنها گذشت. گویی ستون‌های دروازه‌ای بودند. چند قدم به‌جلو رفت و سپس به‌پشت سر نگرست، انگار منتظر بود که زنان از من دعوت کنند تا از بین آنها بگذرم. زنان لحظه‌ای بآرامی به من خیره شدند. بعد سیسیلیا خواهش کرد وارد شوم، انگار که در

1— Cecilia

2— Delia

آستانه دری واقعی ایستاده‌ام.

دون‌خوان جلوتر از من به‌سوی خانه رفت. در آستانه در به مردی برخوردیم. خیلی لاغراندام بود. در نگاه‌اول خیلی جوان به‌نظر می‌رسید ولی با نگاهی دقیق‌تر گویی که سالهای آخر پنجاه سالگی را می‌گذراند. به‌نظر مثل کودکی سالخورده آمد، کوچک، لاغر، با چشمانی تیره و نافذ چون شبی از جن و پری بود، چون سایه‌ای. دون‌خوان او را به‌نام امیلیتو^۳ معرفی کرد و گفت که او پیک و یاورش است و از طرف او به‌من‌خوش آمد گفت.

به‌نظرم رسید که امیلیتو برای خوش‌آمدگویی مناسب‌ترین فرد است. لب‌خندی جذاب داشت. دندانهای کوچکش کاملاً منظم بودند. پا من دست داد یا بهتر بگویم ساعدهایش را رویم گذاشت و هردو دستم را گرفت. گویی سرشار از نشاط و شادمانی بود. کاملاً برهمه آشکار بود که او از آشنایی با من خوشحال است. صدایی دلنواز داشت و چشمانش برق می‌زد.

وارد اتاق بزرگی شدیم، زن دیگری آنجا بود. دون‌خوان گفت که نامش ترزا^۴ و پیک سیسیلیا و دلیاست. احتمالاً سی‌ویکی دو ساله بود و از شباهتی که به سیسیلیا داشت، گویی دختر او بود. کاملاً آرام بود و حالتی دوستانه داشت. ما به‌دنبال دون‌خوان به‌عقب خانه رفتیم که ایوان سقف‌داری داشت. روزی‌گرم بود. دور میزی نشستیم و بعد از شام مختصری تا پاسی از نیمه‌شب حرف زدیم.

امیلیتو میزبان بود. با داستانهای عجیب و غریبش همه را مسحور کرد و به‌شوق آورد. زنان سرحال شدند و شنوندگان بسیار خوبی برای او بودند. شنیدن صدای خنده زنان بسیار دلپذیر بود. آنها به‌طرز عجیبی عضلانی، جسور و تنومند بودند. وقتی امیلیتو گفت که سیسیلیا ودلیا برای او مثل مادر و ترزا مثل دختر است، او را بلند کردند و چون کودکی به‌هوا انداختند.

گویی بین آن‌دو، دلپا منطقی‌تر و واقع‌بین‌تر بود. شاید سیسیلیا

3- Emilito

4- Teresa

کناره‌گیرتر بود، ولی به‌نظرم رسید که از نیروی درونی بیشتری برخوردار است. این احساس را در من ایجاد می‌کرد که او بی‌گذشت‌تر و یا بی‌صبرتر است. انگار بعضی از داستانهای امیلیو او را آزوده‌خاطر می‌کرد. با این حال وقتی امیلیو داستانهای را که «افسانه‌های جاودانی» می‌نامید نقل می‌کرد، سیسیلیا از فرط حیرت دهانش باز می‌ماند. امیلیو همیشه داستانش را با این جمله شروع می‌کرد. «می‌دانید، دوستان عزیز که...». داستانی که پیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد، دربارهٔ موجوداتی بود که به‌گفتهٔ او در جهان وجود داشتند و بدون اینکه انسان باشند، کاملاً شبیه انسان بودند. موجوداتی که نسبت به حرکت حساسیت داشتند و قادر بودند ناچیزترین نوسانات را در درون خود یا اطرافشان بگیرند. این موجودات چنان حساس بودند که هر جنبش و حرکتی برایشان در حکم مصیبت بود و چنان برای آنها دردناک بود که آرزویی جز یافتن آرامش نداشتند.

امیلیو افسانه‌های جاودانیش را با لطیفه‌های مستهجنی می‌آمیخت. به‌خاطر مهارت باورنکردنیش در نقالی همهٔ داستانهای او را استعاری می‌پنداشتم، تمثیلی که با آن چیزی به‌ما می‌آموخت.

دون‌خوان می‌گفت که امیلیو تنها از چیزهایی صحبت می‌کند که به‌هنگام سفر به ابدیت شاهد آنها بوده است. نقش پیک این بود که قبل از ناوال، چور پیشاهنگی در عملیات نظامی، به آنجا سفر کند. دون‌خوان می‌گفت که میلیتو تا مرز دومین دقت رفته و هرچه در بین راه دیده است، به‌دیگران نیز می‌گوید.



دومین برخوردار من با سالکان دون‌خوان درست مثل اولی محاسبه و طرح‌ریزی شده بود. روزی دون‌خوان مرا وادار کرد سطح آگاهی‌م را تغییر دهم و به‌من گفت که وعدهٔ ملاقات دومی دارم. ما با اتومبیل به زاکاتاکاس^۵ در شمال مکزیک رفتیم. صبح زود به‌آنجا رسیدیم. دون‌خوان

5- Zacatecas

گفت که ما فقط توقف کوتاهی در آن شهر می‌کنیم و تا فردا که عازم دومین ملاقات رسمی من و آشنایی با زنان شرقی و سالکان دانش‌پژوه گروه او هستیم باید استراحت کنیم. بعد مسئله انتخاب بفرنج و دقیقی را توضیح داد. او گفت که ما، جنوب و پیک را بعد از ظهر ملاقات کرده‌ایم، زیرا او قانون را به‌طور خاص تعبیر کرده و آن ساعت را به‌نشانه شب برگزیده است. جنوب واقعاً شب بود، شبی گرم، دوستانه و صمیمی. در واقع بایستی دوزن جنوب را پس از نیمه‌شب ملاقات می‌کردیم، ولی این مسئله برای من قابل توجیه نبود، زیرا جهت کلی من به‌سوی نور، به‌سوی خوش‌بینی بود، خوش‌بینی که با هماهنگی در اسرار تاریکی آمیخته می‌شد. او گفت که این را دقیقاً در آن روز انجام داده‌ایم، ما از مصاحبت یکدیگر لذت برده‌ایم و تا تاریکی شب صحبت کرده‌ایم. از خود پرسیده بودم که چرا آنها فانوسهایشان را روشن نکرده‌اند.

دوستان گفت که مشرق برعکس صبحگاه، نور است و ما بایستی زنان شرقی را در روز بعد، و قبل از ظهر ملاقات کنیم.

قبل از صبحانه به میدان رفتیم و روی نیمکتی نشستیم. دوستان به من گفت که باید آنجا بمانم و منتظرش شوم تا از خرید بازگردد. او رفت و کمی بعد از رفتنش زنی آمد و در انتهای دیگر نیمکت نشست. توجهی به او نکردم و مشغول خواندن روزنامه‌ام شدم. لحظه‌ای بعد زن دیگری به او پیوست. خواستم روی نیمکت دیگری بنشینم ولی به‌یاد آوردم که دوستان تأکید کرده و گفته است که نباید آنجا بنشینم. پشتم را به دوزن کردم، چون خیلی آرام بودند، حتی وجود آنها را نیز در آنجا فراموش کردم تا مردی مقابلم ایستاد و به آنها سلام کرد. از سخنانش فهمیدم که زنان منتظر او بوده‌اند. مرد از دیرکردنش عذرخواهی کرد. ظاهراً می‌خواست آنجا بنشیند. من کمی کنار کشیدم تا برایش جایی باز کنم. تشکر فراوانی کرد و از اینکه باعث ناراحتی من شده است پوزش خواست. گفت که آنها در این شهر کاملاً گم شده‌اند، چون روستایی هستند و وقتی که به مکزیکوسیته رفته بودند، چیزی نمانده بود که زیر ماشین بروند. از من پرسید که آیا در زاکاتکاس زندگی می‌کنم. گفتم نه و می‌خواستم به‌گفتگویمان در همان‌جا خاتمه دهم ولی چیز فریبنده‌ای در لبخندش بود. او مردی پیر

بود و در آن سن و سال خیلی خوب مانده بود. سرخپوست نبود، به نظر می‌رسید که زارع محترمی از يك شهرک روستایی باشد. کت و شلوار به تن و کلاه حصیری بر سر داشت. قیافه‌اش دلنشین بود. پوستی تقریباً شفاف، بینی عقاب‌ی، دهانی کوچک و ریش سفید بسیار مرتبی داشت. بیش از حد سالم و در عین حال نحیف به نظر می‌رسید. متوسط‌القامه و خوش‌هیکل بود و با وجود این انسان حس می‌کرد بلند و باریک و تقریباً از کار افتاده است.

بلند شد و خودش را معرفی کرد. به من گفت که نامش ویسنت مدرانو^۶ است و امروز تنها به خاطر کسب و کار به شهر آمده است. بعد به دوزن اشاره کرد و گفت که آنها خواهرش هستند. زنان بلند شدند و به ما نگریستند. خیلی باریک‌اندام بودند و پوستی تیره‌تر از پوست برادرشان داشتند و خیلی هم جوانتر بودند. یکی از آنها می‌توانست دختر او باشد. متوجه شدم که پوست آنها مثل پوست او نیست. پوست آنها خشک بود. هر دوزن خیلی خوب به نظر می‌رسیدند. مثل مرد قیافه ظریفی داشتند و چشمانشان روشن و مهربان بود. قد آنها تقریباً يك متر و شصت بود. لباسهای دست‌دوز زیبایی برتن داشتند ولی با روسری و کفشهای بی‌پاشنه و جورابهای تیره بیشتر مثل زنان ثروتمند روستایی به نظر می‌رسیدند. زن مسن‌تر گویی بیش از پنجاه سال و زن جوانتر بیش از چهل سال داشت.

مرد آنها را به من معرفی کرد. زن مسن‌تر کارملا^۷ و جوانتر هرملیندا^۸ نامیده می‌شد. بلند شدم و خیلی سریع با آنها دست دادم. پرسیدم بچه دارند؟ این سؤال همیشه برای من مطمئن‌ترین سؤال برای شروع به صحبت بود. زنان خندیدند و همزمان دستشان را روی شکم گذاشتند که به من نشان دهند چقدر لاغرند. مرد بآرامی برایم توضیح داد که آنها به‌خانه بخت نرفته‌اند و او نیز مجرد است. با لحنی نیمه‌شوخی برایم فاش کرد که بدبختانه خواهرانش خیلی حالت مردانه دارند و فاقد

6- Vicente Medrano

7- Carmela

8- Hermelinda

زنانگی هستند که يك زن را خواستنی می‌کند و به همین علت نتوانسته‌اند شوهری بیابند.

گفتم چه بهتر، زیرا با توجه به نقش برده‌گونه زن در جامعه ما به نفعشان است. زنان با من مخالفت کردند. گفتند اگر مردانی می‌یافتند که می‌خواستند سرور آنها باشند، برایشان اهمیتی نداشت که خدمت آنها را کنند. زن جوانتر گفت که مشکل واقعی در این است که پدرشان به آنها نیاموخته است تا مثل يك زن رفتار کنند. مرد آهی کشید و گفت که پدرشان چنان مستبد بوده که حتی مانع ازدواج او هم شده است و عمداً غفلت کرده و به او نیاموخته است که مثل يك مرد باشد. هر سه افسوس خوردند و آه کشیدند و افسرده به نظر رسیدند. دلم می‌خواست بخندم.

پس از مدتی سکوت دوباره نشستیم و مرد گفت که اگر من مدت بیشتری روی نیمکت بنشینم، فرصت ملاقات با پدر آنها را هم پیدا می‌کنم که با وجود سن و سالش هنوز خیلی خوب مانده است. با لحنی شرمگین افزود که پدرش می‌خواهد آنها را برای صرف صبحانه ببرد، زیرا آنها هیچ‌گاه پولی به همراه ندارند و خرج، دست پدرشان است. ماتم برده بود. این افراد بزرگسال که این چنین قوی به نظر می‌آمدند، درحقیقت چون کودکانی ضعیف و وابسته بودند. از آنها خداحافظی کردم و بلند شدم که بروم. مرد و خواهرانش اصرار کردند که بمانم. به من اطمینان دادند که اگر با آنها برای صرف صبحانه بروم پدرشان خوشحال می‌شود. دلم نمی‌خواست با پدرشان آشنا شوم و با وجود این کنجکاو بودم. به آنها گفتم که من هم منتظر کسی هستم. از این حرف زنان خنده ریزی کردند و بعد قهقهه خنده‌شان بلند شد. مرد هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. احساس حماقت کردم. می‌خواستم بروم. در این لحظه سروکله دون‌خوان پیدا شد و من به حقه آنها پی بردم. کارشان به نظرم جالب نیامد.

همه بلند شدیم. وقتی دون‌خوان به من می‌گفت این زنان مشرق هستند، هنوز می‌خندیدند. کارملا «کمین‌کننده و شکارچی» و هرملیندا «رو‌یابین» بود. ویسنت سالک دانش‌پژوه و پیرترین همراه او بود. وقتی که میدان را ترک می‌کردیم، مرد دیگری به ما پیوست، سرخپوستی

بلندقد و تیره پوست بود و شاید کمی بیشتر از چهل سال داشت. شلوار چین به پا و کلاه گاوچرانها را بر سر داشت. به طور وحشتناکی قوی بود و عیوس به نظر می آمد. دون خوان او را به نام خوان توما پیک و دستیار پژوهشی ویسنت معرفی کرد.

ما به رستورانی در چند خیابان آن طرفتر رفتیم. زنان مرا در میان گرفتند. کارملا گفت که امیدوار است من از شوخی آنها ناراحت نشده باشم و آنها مختار بوده اند که خود را به من معرفی و یا کمی بامن شوخی کنند. چیزی که آنها را وادار کرده بود سر به سرم بگذارند رفتار کاملاً پرافاده من بوده که پشتم را به آنها کرده و خواسته بودم روی نیمکت دیگری بنشینم. هرملیندا افزود که شخص باید متواضع باشد و حق دفاع از چیزی را ندارد، حتی از شخص خودش. شخص باید از خودش محافظت کند، نه دفاع و من با افاده و غرور خودم نسبت به آنها از خود دفاع کرده ام، نه محافظت.

احساس ستیزه جویی کردم. بی پرده بگویم از تغییر قیافه آنها جا خوردم. شروع به مجادله کردم، ولی قبل از گفتن نظراتم دون خوان به کنارم آمد. او به دوزن گفت که آنها باید از کج خلقی من چشم پوشی کنند، زیرا زمانی طولانی لازم است تا زیاله ای که یک وجود فروزان در دنیا جمع می کند پاک شود.

صاحب رستورانی که به آنجا رفتیم با ویسنت آشنا بود و برای ما صبحانه مفصلی تهیه دید. همه آنها خیلی سرحال بودند ولی من قادر به دور کردن افکارم نبودم. بعد به خواست دون خوان، خوان توما شروع به شرح سفرهایش کرد. او مردی حقیقت گو بود. من مجذوب گزارشهای جدی او شدم. حرفهایش از درک من فراتر می رفت. بیشتر از همه وصف پرتو نور یا انرژی که به قول او زمین را قطع می کرد، مرا جذب کرد. او گفت که این پرتوها برخلاف چیزهای دیگر جهان، نوسان ندارند و طرح ثابتی هستند. الگویی که با صدها نقطه در کالبد درخشان مطابقت می کند. برداشت هرملیندا این بود که همه این نقاط در جسم مادی ما هستند ولی خوان توما توضیح داد که چون کالبد درخشان خیلی بزرگ

است، بعضی از این نقاط در فاصله يك متری كالبد جسمی هستند. به يك معنا بیرون از ما هستند و با وجود این نیستند. آنها در حاشیه فروزندی ما هستند و بدین ترتیب با زهم به تمام جسم تعلق دارند. مهمترین این نقطه‌ها يك متر از معده فاصله دارد، با زاویه چهل درجه، در سمت راست خطی فرضی که مستقیماً از میان جسم می‌گذرد. خوان‌توما می‌گفت که این مرکز جمع شدن دومین دقت است و اگر با کف دست آرامی هوا را نوازش کنند، می‌تواند تحت تأثیر قرار گیرد. یا شنیدن حرفهای خوان‌توما خشمم را فراموش کردم.



برخورد بعدی من در دنیای دون‌خوان با جهت مغرب بود. او پارها به من هشدار داد که اولین برخورد با غرب واقعه بسیار مهمی است، زیرا این واقعه به گونه‌ای می‌تواند اقدام بعدی مرا تعیین کند. او همچنین توجه مرا به این نکته جلب کرد که چون آدم غیرقابل انعطافی هستم و خود را مهم فرض می‌کنم این واقعه خصوصاً برای من، حادثه مهمی است. او گفت که طبیعتاً شخص به هنگام غروب به مغرب نزدیک می‌شود. به ساعتی از روز که بخودی خود مشکل است و سالکان غرب او خیلی با اقتدار، گستاخ و کاملاً دیوانه هستند. بعلاوه وقتی با مغرب آشنا می‌شویم، با سالکی که همان مرد پشت صحنه است نیز آشنا خواهیم شد. دون‌خوان توصیه کرد که بیشترین احتیاط و صبر را داشته باشم، زیرا زنان نه تنها دیوانه‌اند، بلکه آنها و مرد پشت صحنه پر قدرت‌ترین سالکانی هستند که او می‌شناسد. به نظر او آنها برترین قدرتهای دومین دقت بودند. دون‌خوان بیش از این توضیحی نداد.

روزی یکبار تصمیم گرفت که وقت آن فرارسیده است که سفرمان را برای ملاقات با زنان مغرب آغاز کنم. ما با اتومبیل به شهری در شمال مکزیك رفتیم. به هنگام غروب دون‌خوان مرا در جلو خانه بزرگ بدون نوری در حومه شهر متوقف کرد. از اتومبیل پیاده شدیم و به سوی خانه رفتیم. دون‌خوان چندبار در زد. کسی پاسخ نگفت. حس کردم که ما بی‌موقع به اینجا آمده‌ایم، گویی خانه خالی بود.

دون‌خوان آنقدر در زد تا ظاهراً خسته شد. به‌من اشاره کرد و گفت که پی‌درپی در بزتم، زیرا گوش کسانی که در آن خانه زندگی می‌کنند سنگین است. پرسیدم آیا بهتر نیست که بعداً یا روز بعد برگردیم. او گفت که بازهم در بزتم.

ظاهراً پس از انتظاری بی‌پایان در باهستگی شروع کرد به بازشدن. زن عجیب‌وغریبی سرش را بیرون آورد و پرسید آیا خیال دارم در را بشکنم یا همسایه‌ها و سگپاشان را خشمگین کنم.

دون‌خوان جلو رفت که حرفی بزند. زن بیرون آمد و با خشونت او را به‌کناری راند. دستش را به‌حالتی تهدیدآمیز به‌طرفم تکان داد و فریاد زد طوری رفتار می‌کنم که انگار مالک تمام دنیا هستم و جز من کس دیگری وجود ندارد. اعتراض کردم و گفتم که من فقط کاری را که دون‌خوان خواسته بود انجام داده‌ام. زن بازهم پرسید که مگر به‌من گفته‌اند در را بشکنم. دون‌خوان سعی کرد دخالت کند ولی بازهم زن او را به‌کناری راند.

گویی تازه از بستر برخاسته و کاملاً نامرتب بود. احتمالاً در زدن ما او را بیدار کرده و او به‌سرعت لباسی از میان لباسهای چرک پوشیده بود. پاپرنه و موهایش خاکستری و بشدت ژولیده بود. چشمان ریز سرخی‌داشت. زنی ساده و در عین‌حال خیلی‌گیرا و بلندقامت بود. حدود یک‌متر و هفتاد قد و پوستی تیره داشت و خیلی عضلانی بود. بازوهای لختش عضلات درهم پیچیده و سفتی داشتند. متوجه شدم که ماهیچه‌های پایش خوش‌ترکیب است.

با نگاه سرتاپایم را برانداز کرد، کاملاً بر من مسلط بود و فریاد زد که عذرخواهی مرا نشنیده است. دون‌خوان نجواکنان به‌من گفت که باید با صدای بلند و رسا عذرخواهی کنم.

پس از پوزش، زن لبخندی زد و به‌طرف دون‌خوان برگشت و او را چون کودکی در آغوش گرفت. گله کرد که او نباید اجازه می‌داد من در بزتم، زیرا ضربه‌های من به در بیش‌ازحد آزاردهنده بوده است. بازوی دون‌خوان را گرفت و درحالی‌که کمک می‌کرد تا او را از آستانه بلند در بگذراند به درون خانه برد. او را «پیر کوچک و عزیز من» نامید. دون‌خوان خندید. من وقتی رضایت او را از رفتار زننده این‌زن ترسناک

دیدم، وحشت کردم. بعد از اینکه کمک کرد تا «پیر کوچک عزیز» وارد خانه شود، به‌سوی من برگشت و با دست حرکتی کرد که انگار سگی را دور می‌کند. از تعجب من به‌خنده افتاد. دندانهایش بزرگ و نامنظم و کثیف بودند. بعد گویی نظرش را عوض کرد و از من خواست که وارد خانه شوم.

دو‌خوان به‌سوی دری رفت که به‌زحمت در انتهای راهرو تاریک دیده می‌شد. زن به‌او ناسزا گفت که نمی‌داند کجا می‌رود. ما را به راهرو تاریک دیگری برد. خانه به‌نظر بیش از حد بزرگ می‌رسید و اثری از نور چراغ در آن نبود. زن در اتاق بزرگی را باز کرد. اتاق تقریباً خالی بود و فقط دو صندلی دسته‌دار قدیمی در وسط آن و زیر کم نورترین لامپی که به‌عمرم دیده بودم قرار داشت. لامپ مدل قدیمی درازی بود.

زن دیگری روی یکی از صندلیها نشسته بود. زن اولی روی حصیر کوچکی که کف اتاق پهن بود، نشست و پشتش را به‌صندلی دیگر تکیه داد. پاها را جلو سینه‌اش جمع کرد و کاملاً در معرض دید قرار گرفت. لباس زیر به‌تن نداشت. با تحیر به‌او خیره شدم.

با صدای گرفته و زشتی از من سؤال کرد چرا به‌او خیره شده‌ام. چاره‌ای جز انکار نداشتم. بلند شد و انگار می‌خواست مرا بزند. او می‌خواست اقرار کنم که به‌او خیره شده‌ام، زیرا در زندگی هرگز بدن زنی را ندیده‌ام. احساس گناه کردم. بیش از حد دستپاچه و عصبانی شدم، زیرا در موقعیت بدی غافلگیر شده بودم.

زن از دو‌خوان پرسید من چه‌نوع نوالی هستم که تا به‌حال بدن زنی را ندیده‌ام. با صدای بسیار بلند چندبار این جمله را پی‌درپی تکرار کرد. دور اتاق دوید و کنار صندلی که زن دیگر رویش نشسته بود ایستاد. شانه‌های او را تکان داد. بعد مرا نشان داد و گفت که این مرد تا به‌حال بدن زنی را ندیده است. او خندید و به‌من متلک گفت.

آزرده‌خاطر شدم. دلم می‌خواست که دو‌خوان کاری کند و مرا از این تحقیر نجات دهد. به‌خاطر آوردم که به‌من گفته بود این زنان کاملاً دیوانه‌اند. آنها را دست‌کم گرفته بود. این زن واقعاً به‌درد تیمارستان می‌خورد. برای کمک و توصیه‌ای از جانب دو‌خوان به‌او نگرستم.

نگاهش را برگرفت. ظاهراً اوهم مثل من متحیر بود. گرچه فکر کردم که در لبخندش عناد دیده می‌شود و برای پنهان کردن آن به سرعت سرش را برگردانده است.

زن به پشت دراز کشید. دامنش را بالا زد و به من گفت بجای نگاههای دزدکی هرچقدر دلم می‌خواهد به او نگاه کنم. با توجه به گرمایی که در سر و گردنم حس می‌کردم، فکر می‌کنم چهره‌ام سرخ شده بود. چنان خشمگین بودم که خود داریم را ازدست دادم. دلم می‌خواست سرش را له کنم.

زنی که روی صندلی نشسته بود، یکباره برخاست و موی دیگری را گرفت و بدون هیچ زحمتی با یک حرکت او را از جا بلند کرد. باچشمان نیمه‌باز به من نگریست. صورتش را تا نزدیکی چهره‌ام جلو آورد. عجیب بود، بوی خوشی می‌داد.

با صدای بلندی گفت که باید به کارمان بپردازیم. هر دوزن زیر لامپ کنارم ایستادند. هیچ شباهتی بهم نداشتند. زن دومی مسن‌تر بود و یا این‌طور به نظر می‌آمد. چهره‌اش پوشیده از قشر عظیمی بود و در بود که به او ظاهر یک دلک را می‌داد. موهایش کاملاً مرتب بود و در پشت سر جمع شده بود. به نظر آرام می‌آمد، فقط لرزش مداومی در لب پایین و چانه‌اش داشت.

هر دوزن بلندقد بودند و پر قدرت به نظر می‌آمدند. به‌طور تهدیدآمیزی بر من مسلط بودند، مدت زیادی به من خیره شدند. دون‌خوان کاری نکرد که مانع خیره شدن آنها شود. زن مسن‌تر سرش را تکان داد و دون‌خوان به من گفت که نامش زولیکا^{۱۰} و رؤیابین است. زنی که در را باز کرده بود زویلا^{۱۱} و کمین‌کننده و شکارچی بود.

زولیکا به طرفم برگشت و با صدایی شبیه صدای طوطی پرسید آیا حقیقت دارد که من به‌عمرم... زنی را ندیده‌ام. دون‌خوان پیش از این نتوانست خویشتن‌داری کند و زد زیر خنده. با حرکتی به او نشان دادم که نمی‌دانم چه بگویم. در گوشم زمزمه کرد که برایم بهتر است اگر

10- Zuleica

11- Zoila

بگویم ندیده‌ام، وگرنه باید آماده باشم که... را برای زولیکا وصف کنم، زیرا این چیزی است که بعد زولیکا از من خواهد خواست. همین جواب را دادم و زولیکا گفت که برای من متأسف است. بعد به زویلا دستور داد که... خود را نشانم دهد. زویلا زیر لامپ به پشت دراز کشید و پاهایش را باز کرد.

دون خوان می‌خندید. به‌سرفه افتاده بود. خواهش کردم مرا از آن دیوانه‌خانه بیرون ببرد. نجواکنان در گوشم گفت که بهتر است خوب نگاه کنم و حالت تعجب و علاقه بنخود بگیرم، زیرا در غیر این صورت باید تا روز قیامت در آن خانه بمانم.

بعد از نگاه کامل و دقیق، زولیکا گفت که از هم‌اکنون می‌توانم مباحثات کنم که يك خبره هستم و اگر روزی اتفاقاً به‌زنی بدون لباس زیر برخوردم، دیگر این‌طور بی‌ادب و وقیح نباشم که چشمانم از حدقه بیرون آید. حالا دیگر من بدن يك زن را دیده‌ام.

زولیکا با آرامی ما را به‌حیاط خلوت برد. نجواکنان به‌من گفت که در آنجا مردی منتظر من است. در حیاط خلوت تاریکی مطلق حکمفرما بود. بسختی می‌توانستم شبخ دیگران را ببینم. بعد شبخ تاریک مردی را دیدم که در چندمتری من ایستاده بود، بی‌اراده تمام بدنم لرزید. دون خوان با صدای خیلی آهسته‌ای با مرد شروع به‌صحبت کرد و گفت که مرا به‌همراه آورده است تا با او آشنا شوم. نام مرا نیز به‌او گفت. پس از سکوت کوتاهی دون خوان به‌من گفت که مرد سیلویومانوئل نام دارد و سالک تاریکی و راهبر فعلی گروه سالکان است. بعد سیلویومانوئل با من صحبت کرد. فکر کردم که او باید در قوه‌ناطقه‌اش اختلالی داشته باشد. صدایش خفه بود. کلمات را چون سرفه آهسته‌ای ادا می‌کرد.

دستور داد که نزدیکتر بروم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم، خود را عقب کشید، گویی شناور بود. مرا به‌گوشه تاریکتر راه‌رو برد. ضمن راه رفتن گویی بسی‌صدا عقب‌عقب می‌رفت. زیرلب چیزی گفت که نفهمیدم. می‌خواستم حر فیزنم، گلویم می‌خارید و خشک شده بود. پس او دو سه بار چیزی را تکرار کرد تا متوجه شدم که به‌من دستور می‌دهد لباسهایم را در بیاورم. در صدا و تاریکی اطراف او چیز پسر قدرتی

وجود داشت. قادر به سرپیچی از فرمانش نبودم. لباسهایم را بیرون آوردم و عریان در آنجا ایستادم. از شدت ترس و سرما می‌لرزیدم. آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم ببینم، دون‌خوان و آن‌دو زن هنوز هم در آن اطراف هستند. خش‌وخش ملایم ممتدی را در نزدیکیم شنیدم. بعد نسیم خنکی به‌من خورد. متوجه شدم که سیلویومانوئل نفسش را روی تمام بدنم می‌دمد.

سپس از من خواست روی لباسهایم بنشینم و به‌نقطه‌ی روشنی بنگرم که در تاریکی به‌آسانی قابل تشخیص بود. نقطه‌ای که از آن نور ضعیف کهربایی‌رنگ می‌تراوید. بگماتم ساعتها به‌آن خیره شدم تا اینکه ناگهان متوجه گشتم که این نقطه‌ی روشن، چشم چپ سیلویومانوئل است. آن‌گاه توانستم خطوط کلی چهره و اندامش را تشخیص دهم. راهرو دیگر آن‌طوری که به‌نظرم می‌رسید تاریک نبود. سیلویومانوئل جلو آمد و کمکم کرد تا بلند شوم. از اینکه در تاریکی می‌توانستم به‌وضوح ببینم مفتون شدم. حتی برایم مهم نبود که برهنه‌ام و دوزن به‌من می‌نگرند. ظاهراً آنها هم می‌توانستند در تاریکی ببینند. به‌من خیره شده بودند. می‌خواستم شلوارم را بپوشم ولی زویلا آن‌را از دستم قاپید.

دوزن و سیلویومانوئل مدت زیادی به‌من خیره شدند. بعد دون‌خوان از ناکجا بیرون آمد و کفشمایم را به‌من داد. زویلا ما را از راهرو به حیاط خلوتی که درخت داشت برد. متوجه شبح زنی شدم که در وسط حیاط خلوت ایستاده بود. دون‌خوان چیزی به‌او گفت و او زیر لب پاسخی داد. به‌من گفت که او زنی از جنوب است و مارتا^{۱۲} نام دارد و پیک آن‌دوزن غرب است. مارتا گفت او شرط می‌بندد که من هرگز برهنه به‌زنی معرفی نشده‌ام و ترتیب صحیح این است که ابتدا آدم معرفی و بعد برهنه شود. با صدای بلند خندید. خنده‌اش چنان دلنشین، رسا و کودکانه بود که لرزه بر اندامم انداخت و در تمام خانه طنین افکند. تاریکی و سکوت به‌صدای طنین افزودند. با نگاه از دون‌خوان کمک خواستم. او رفته بود، همین‌طور سیلویومانوئل. من با سه زن تنها بودم. عصبی شدم و از مارتا پرسیدم آیا می‌داند که دون‌خوان کجا رفته

است. درست در این لحظه کسی به زیر بغل‌هایم چنگ انداخت. از شدت درد فریادی کشیدم، می‌دانستم که سیلویومانوئل است. مرا بلند کرد. گویی وزنی نداشتم. تکان داد تا کفش‌هایم افتاد. بعد مرا در حوضچه کم‌عمقی که آب یخی داشت گذاشت. آب تا زانوهایم می‌رسید.

مدت زیادی در آنجا ماندم، همه به من می‌نگریستند. بعد دوباره سیلویومانوئل مرا بلند کرد و در کنار کفش‌هایم گذاشت. کسی آنها را با دقت جفت هم و در کنار حوضچه قرار داده بود.

دوباره دون‌خوان از میان هیچ آمد و لباس‌هایم را به من داد. نجواکنان گفت که لباس‌هایم را بپوشم و فقط از روی ادب چند لحظه در آنجا بمانم. مارتا حوله‌ای به من داد تا خود را خشک کنم. به اطراف نگریدم تا دوزن دیگر و سیلویومانوئل را ببینم، ولی دیگر آنها را ندیدم. من، مارتا و دون‌خوان مدت مدیدی در تاریکی ایستادیم و بایکدیگر صحبت کردیم. گویی روی سخنش بیشتر با دون‌خوان بود، ولی من یقین داشتم که مستمع واقعی او من هستم. منتظر علامت دون‌خوان بودم که از خانه بیرون رویم، ولی انگار از مکالمه زیرکانه مارتا لذت می‌برد. مارتا گفت که زویلا و زولیکا امروز در اوج دیوانگی خود بودند. بعد او به خاطر من اضافه کرد که آنها اکثر اوقات به‌طور خارق‌العاده‌ای منطقی هستند.

سپس گویی مارتا رازی را فاش می‌کند. به ما گفت که موهای زویلا به این علت شانه نشده که دست‌کم یک‌سوم آن متعلق به زولیکا بوده است. جریان از این قرار است: هر دو در اوج دوستی به یکدیگر در آراستن موهایشان کمک کرده‌اند. زولیکا موهای زویلا را مثل صداها باز دیگر به صورت یک گیس بافته، فقط این‌بار حواشش نبوده و قسمتی از موهای خودش را هم با موهای او بافته است. مارتا گفت وقتی که آنها از روی سندلیشان بلند شده‌اند داد و فریادشان به هوا رفته، او خواسته به آنها کمک کند، ولی زمانی به‌اتاق آمده که زولیکا پیروز شده است و چون در آن روز او حواش جمع‌تر از زویلا بوده تصمیم گرفته آن مقدار مویی را که زویلا با موهایش بافته است قیچی کند. ولی در میان چنگ و دعوا دست‌پاچه شده و بجای موهای او، موهای خودش را بریده است. دون‌خوان چنان خندید که انگار مضحک‌ترین مطلب را شنیده است.

صدای خنده آهسته سرفه‌مانندی را شنیدم که از تاریکی آنسوی حیات خلوت می‌آمد.

مارتا افزود که زولیکا تا موقعی که موهایش بلند شود باید از گیس مصنوعی استفاده کند. من هم با دون‌خوان خندیدم. از مارتا خوشم آمد. از دوزن دیگر منزجر بودم. حالت تهوع به من می‌دادند. در عوض مارتا به نظر نمونه آرامش و خویشتن‌داری می‌آمد. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم، ولی تصور می‌کردم خیلی زیباست. طنین صدایش گیرا بود.

با ادب بسیار از دون‌خوان پرسید که آیا من حاضرم چیزی بخورم. او پاسخ داد که من در حضور زولیکا و زویلا احساس راحتی نمی‌کنم و شاید حالم بهم بخورد. مارتا اطمینان داد که دوزن رفته‌اند و بازویم را گرفت و مرا از تاریکترین راهرو گذراند و به آشپزخانه بسیار روشنی برد. نور آشپزخانه چشمم را بشدت زد. در آستانه در ایستادم تا به نور عادت کردم.

آشپزخانه سقف خیلی بلندی داشت و کاملاً مدرن و مناسب درست شده بود. ما در محوطه غذاخوری نشستیم. مارتا جوان و خیلی نیرومند بود. هیکلی گوشتالو و شهوت‌انگیز، چهره‌ای گرد و بینی و دهان کوچکی داشت. موهای سیاه شبق‌گونه‌اش را بافته و دور سرش پیچیده بود.

فکر کردم او هم باید برای دیدن من به همان اندازه کنجکاو باشد. نشستیم و خوردیم و ساعتها صحبت کردیم. شیفته او شده بودم. زنی عامی بود ولی با حرفهایش مرا مجذوب کرد. گزارش مفصلی درباره چیزهای عجیب و غریب و مضحک به ما داد که زولیکا و زویلا زحمتی دیوانه می‌شدند، انجام می‌دادند.

در راه بازگشت، دون‌خوان مارتا را تحسین کرد و گفت که او شاید بهترین نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه عزم راسخ می‌تواند انسان را دگرگون کند. مارتا بدون هیچ‌گونه زمینه قبلی و آمادگی، فقط با عزم جزم، مشکل‌ترین وظیفه‌ای که انسان می‌تواند تصور کند، یعنی مراقبت از زویلا، زولیکا و سیلیویومانوئل را با موفقیت انجام داده بود. از دون‌خوان پرسیدم چرا سیلیویومانوئل خود را در نور به من نشان نداد. پاسخ داد که سیلیویومانوئل در تاریکی در محیط مطلوب خویش بود و من بازهم فرصتهای دیگری خواهم داشت تا او را ببینم. ولی در

اولین برخورد ما مجبور بود که در محدودهٔ قدرت خویش، یعنی در تازیکی شبانه بماند. سیلویومانوئل و دوزن بایکدیگر زندگی می‌کردند، زیرا آنها گروه ساحران ترس‌آوری بودند.

دونخوان به‌من توصیه کرد که دربارهٔ زنان غرب با عجله داوری نکنم. من آنها را در زمانی دیدم که خوددار نبودند، اما فقدان خویشتن-داری آنها تنها به رفتار ظاهری مربوط است. آنها هسته‌ای درونی دارند که نامتغیر است و به‌همین علت در اوج دیوانگی خود قادرند به دیوانگی خویش چنان بخندند که انگار شاهد کارهای کس دیگری هستند. مورد سیلویومانوئل متفاوت بود. او به‌هیچ‌وجه دیوانه نبود. در واقع به‌خاطر هشیاری بسیارش بهتر از هرکس دیگری می‌توانست با آن دوزن سروکله بزند، زیرا او و آن دونفر نقطهٔ مقابل یکدیگر بودند. دونخوان گفت که سیلویومانوئل به‌طور مادرزاد این‌طور بود و اطرافیانش این تفاوت را تصدیق می‌کردند، حتی حامیش که نسبت به همه سختگیر و بی‌گذشت بود، در توجه به سیلویومانوئل افراط می‌کرد. دونخوان برای درک دلایل این برتری سالها وقت صرف کرده بود. به‌خاطر خصوصیت غیرقابل وصفی در طبیعت سیلویومانوئل، اولین باری که او به‌آگاهی سوی چپ گام نهاد، هرگز از آن بیرون نیامد. تمایل او به ماندن در حالت ابر آگاهی با راهبری عالی حامیش درهم آمیخت و باعث شد که او قبل از همه به‌این نتیجه برسد که قانون یک نقشه است و در واقع نوع دیگری از آگاهی وجود دارد. همچنین توانست به گذرگاه واقعی که به‌دنیای دیگر آگاهی منتهی می‌شد، دست یابد. دونخوان گفت که سیلویومانوئل در نهایت بی‌عیب و نقصی، دست‌آوردهای بیشمارش را تماماً در خدمت هدف مشترکشان گمارد و بدین‌ترتیب موازنه ایجاد کرد. او به نیرویی خاموش در پس دونخوان بدل شد.



آخرین جلسه معارفه من با سالکان دونخوان با زنان جهت شمال بود. دونخوان مرا به شهر گوادالاخارا^{۱۳} برد تا این ملاقات صورت گیرد.

او گفت که وعده ملاقات ما در فاصله کمی از مرکز شهر و باید به هنگام ظهر باشد، زیرا شمال نیمروز است. حدود ساعت یسازیه صبح هتل را ترک کردیم و آسوده خاطر به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. من بدون اینکه متوجه باشم کجا می روم، راه می رفتم و به فکر این ملاقات بودم و با زنی که بسرعت از فروشگاه بیرون می آمد، تصادم کردم. بسته های مختلفی داشت که همه روی زمین پخش شد. پوزش خواستم و برای کمک به او شروع به جمع آوری بسته ها کردم. دون خوان اصرار کرد که عجله کنم، زیرا دیرمان می شود. زن گیج به نظر می رسید. بازویش را گرفتم. زن بسیار لاغر بلندقامتی بود، شاید بیشتر از شصت سال داشت. لباس آراسته ای پوشیده بود و به نظر زنی از طبقه بالا می رسید. خیلی مؤدب بود، گناه را به گردن گرفت و گفت که حواسش نبوده، زیرا دنبال نوکرش می گشته است. از من پرسید می توانم کمکش کنم تا در این ازدحام او را پیدا کند. به سوی دون خوان برگشتم. او گفت بعد از اینکه تقریباً آن زن را از پا درآورده ام، چاره ای جز اینکه کمکش کنم باقی نمی ماند.

بسته ها را برداشتم و به فروشگاه برگشتم. چند قدم آن طرفتر، سرخپوست سرگردانی را دیدم که ظاهراً راهش را گم کرده بود. زن او را صدا زد و او مثل توله گمشده ای به سویش آمد. به نظر می رسید که هم اکنون دست زن را می لیسد.

دون خوان بیرون فروشگاه منتظر ما بود. برای زن توضیح داد که ما عجله داریم و بعد نام مرا گفت. زن لیغندی مؤدبانه زد و با من دست داد. فکر کردم که در جوانی باید زن جذابی بوده باشد، زیرا هنوز هم زیبا و جذاب بود.

دون خوان به طرف من برگشت و بی مقدمه گفت که نامش نلیدا^{۱۴}، شمال و «رؤیابین» است. بعد وادارم کرد به نوکر پنگرم و گفت که از خناروفلورس^{۱۵} و مرد عمل، سائلک ائعمال در گروه است. شگفتی من بیش از حد بود. هر سه از ته دل می خندیدند. هرچه تعجبم بیشتر می شد

14- Nelida

15- Genaro Flores

گویی بیشتر لذت می‌بردند.

خنارو بسته‌ها را به‌گروهی از کودکان داد و گفت که سرورش، آن زن سهربان که مشغول صحبت است، اینها را به‌عنوان هدیه برای آنها خریده و این کار نیک او در آن‌روز است. بعد مقداری دیگر در سکوت راه رفتیم، زبانم بند آمده بود. ناگهان نلیدا به‌مغازه‌ای اشاره کرد و گفت لحظه‌ای صبر کنیم چون او می‌خواهد بسته‌ای جوراب نایلون را که برایش در آنجا نگه‌داشته‌اند، بردارد. با لبخندی به‌من نگرست، چشمانش می‌درخشیدند. به‌من گفت که از شوخی گذشته، ساحری یا غیر ساحری، او باید جوراب نایلون و لباس زیر توری بپوشد. دون‌خوان و دون‌خنارو مثل دو ابله خندیدند. به نلیدا خیره شدم، چون کار دیگری از من پر نمی‌آمد. چیزی در وجود او بیش‌ازحد خاکی بود، درحالی‌که خودش حالتی ملکوتی داشت.

به‌شوخی به دون‌خوان گفت باید مرا محکم بگیرد، زیرا نزدیک است ازحال بروم. بعد مؤدبانه از دون‌خنارو خواهش کرد که بدود و سفارشش را از فروشنده بگیرد. وقتی خنارو به‌راه افتاد، گویی نلیدا عقیده‌اش را عوض کرد و او را صدا زد ولی انگار که او نشنید و در داخل مغازه گم شد. نلیدا عذرخواهی کرد و به‌دنبالش دوید.

دون‌خوان برای نجات من از پریشانی پشتم را فشار داد. او گفت که من زن شمالی دیگری به‌نام فلوریندا^{۱۶} را در زمانی دیگر ملاقات خواهم کرد. او تنها خواهد بود، زیرا وسیله ارتباط من با حلقه‌ای دیگر و حالتی دیگر است. او فلوریندا را به‌عنوان نسخه بدل نلیدا و یا بالعکس وصف کرد.

نلیدا آنچنان فریبنده و امروزی بود که می‌توانستم تصویر او را در مجله مد مجسم کنم. زیبایی و رنگ روشن پوست او که شاید ریشه فرانسوی یا شمال ایتالیا را داشت باعث تعجب من شد. گرچه که ویست هم سرخپوست نبود، اما ظاهر روستایی او تعجب مرا کم می‌کرد. از دون‌خوان پرسیدم چرا غیر سرخپوستان نیز به‌دنیای او تعلق دارند. پاسخ داد که اقتدار سالکان گروه ناول را دست‌چین می‌کند و شناختن

قصه و نقشه اقتدار ناممکن است.

شاید حدود نیم ساعت جلو مغازه منتظر ماندیم. ظاهراً دون‌خوان حوصله اش سررفت و از من خواهش کرد به داخل مغازه بروم و به آنها بگویم که عجله کنند. به درون مغازه رفتم، جای بزرگی نبود و در عقب هم نداشت و با وجود این هیچ کدوم آنجا نبودند. از فروشنده‌ها سؤال کردم اما نتوانستند کمک کنند.

جریان را به دون‌خوان گفتم و پرسیدم می‌دانند چه اتفاقی افتاده است. گفت که یا آنها در هوای رقیق محو شده‌اند و یا اینکه وقتی او به پشت می‌زد، دزدکی خارج شده‌اند.

با خشم به او گفتم که اکثر آدم‌هایش حقه‌بازند. آنقدر خندید تا اشک بر گونه‌هایش غلتید. گفت که من ساده لوح ایده‌آلی هستم. خودم بینی من باعث می‌شود که شخص مضحکی شوم. آنقدر به من خندید که مجبور شد به دیواری تکیه دهد.



لاگوردا برایم از اولین ملاقاتش با اعضای گروه دون‌خوان حرف زد. تعریف او تنها در محتوا با حرفهای من تفاوت داشت و شکلش همان بود. شاید سالکان نسبت به او کمی سختگیرتر بودند، ولی برداشت او از این مطلب این بود که آنها کوشش کردند تا او را از چرت بیرون آورند، همچنین کار آنها واکنش طبیعی در برابر شخصیت زشت او بود. وقتی ما دنیای دون‌خوان را بررسی کردیم، متوجه شدیم که المثنای دنیای حامیش است. می‌شد آنرا مجموعه‌ای از گروههای مختلف دانست و یا همچون چند خانوار. یک گروه متشکل از چهار جفت زن مستقل بود که ظاهراً خواهر بودند، کار می‌کردند و باهم می‌زیستند. گروه دیگری متشکل از سه مرد همسن و سال دون‌خوان بود که خیلی به او نزدیک بودند. بعد گروهی متشکل از دو مرد جوانتر به نامهای امیلیتو و خوان‌توما که پیک بودند و عاقبت گروهی از دوزن جوان جنوبی که به نظر می‌رسید باهم نسبت دارند، یعنی مارتا و ترزا. بعد در زمانی دیگر به نظرمان رسیده بود که دنیای او از چهار خانوار مستقل به وجود

آمده است که بسیار دور از یکدیگر و در نقاط مختلف مکزیک زندگی می‌کردند. یکی متشکل از زولیکا و زویلا دوزن غربی، سیلویومانوئل و یک پیک یعنی مارتا بود. گروه بعدی شامل دوزن جنوبی یعنی سیسیلیا و دلایا، امیلیتو پیک دونخوان و ترازوی پیک بود. خانواده دیگر متشکل از زنان شرقی یعنی کارملا و هرملیندا، ویسنت و پیک‌خوان‌توما بود و سرانجام نلیدا و فلوریندا که زنان شمالی بودند و دون‌خنارو.

برطبق حرفهای دونخوان، دنیای او هماهنگی و توازن دنیای حامیش را نداشت. تنها دو زنی که کاملاً با یکدیگر برابر بودند مثل دو قلوهای مشابه به نظر می‌رسیدند، نلیدا و فلوریندا، سالکان شمال بودند. نلیدا یک بار در میان حرفهایش گفت که آنها چنان شبیه یکدیگرند که حتی گروه خونشان یکی است.

برای من یکی از مطبوع‌ترین شگفتی‌های ارتباط متقابل ما، دگرگونی زولیکا و زویلا بود. این دو که قبلاً خیلی وحشتناک بودند، همان‌طور که دونخوان گفته بود به عاقل‌ترین و وظیفه‌شناس‌ترین سالکانی بدل شدند که می‌توان تصورش را کرد. وقتی آنها را دوباره دیدم، باورم نمی‌شد. دیوانگی‌شان از بین رفته بود و مثل دوزن مکزیک‌یی شیک‌پوش به نظر می‌رسیدند، بلندقامت، تیره و عضلانی بودند. چشمان سیاه درخشان آنها مثل دو عقیق سیاه، براق بود. خندیدند و بامن دربارهٔ اتفاقی که اولین شب برخوردمان روی داده بود شوخی کردند، گویی که خودشان نبودند و کس دیگری در آن کار شرکت داشته‌است. من مشکلات دونخوان را با سالکان غربی گروه حامیش باسانی درک کردم. برای من امکان نداشت بپذیرم که زولیکا و زویلا بتوانند بدل به موجودات منفور و تهوع‌آوری شوند که قبلاً دیده بودم. بارها شاهد دگرگونی آنها بودم و با وجود این هرگز نتوانستم مثل بار اول، آن‌طور شدید دربارهٔ آنها داوری کنم. بیشتر از هر چیز دیگری، بی‌حیایی آنها مرا غمگین می‌کرد. بزرگترین شگفتی برای من سیلویومانوئل بود. در تاریکی اولین ملاقاتمان، من او را مرد با ابهت و بیش از حد مقتدری مجسم کردم. درواقع او باریک‌اندام بود ولی استخوانبندی ظریف نداشت. هیکل یک مرتاض را داشت، هیکلی نحیف ولی کاملاً متناسب بود. به نظر مثل قهرمان ژیمناستیک می‌آمد. چنان براندامش مسلط بود که وقتی تمام

عضلات بدنش را متمرکز می‌کرد، می‌توانست مثل يك غوك خود را باد کند و هیكلش را دوباره بر نماید. او نمایش مبهوت‌کننده‌ای می‌داد، می‌توانست مفصلهایش را از جای خود بیرون آورد و دوباره جا بیندازد بدون اینکه کوچکترین اثر آشکاری از درد دیده شود. وقتی به سیلویومانوئل می‌نگریستم، احساس ترس عمیق و عجیبی می‌کردم. به نظر می‌رسید که میهمانی از زمانی دیگر است. او مثل مجسمه برنزی تیره‌رنگ بود. خطوط صورتش برجسته بودند. بینی عقابی، لبهایی کلفت و چشمهای بیش از حد فاصله‌دارش او را به سبک صورتکهای يك نقاشی دیواری مایایی^{۱۷} نشان می‌داد. در طول روز او صمیمی و گرم بود. ولی به محض شروع شامگاه ناشناختنی می‌شد. صدایش تغییر می‌کرد. در گوشه تاریکی می‌نشست و می‌گذاشت که تاریکی او را به بلعد. تنها جایی که از او به چشم می‌آمد، چشم چپش بود که باز می‌ماند و درخشش عجیبی پیدا می‌کرد که آدم را به یاد چشم گربه‌ای می‌انداخت.

مسئله ثانوی که در اثر ارتباط متقابل با سالکان دون‌خوان ظاهر شد، موضوع «حماقت ساختگی» بود. يك بار دون‌خوان در این باره نیز توضیح مختصری داده بود. می‌گفت که زنان سالک اجباراً به دو مقوله رؤیابین و کمین‌کننده و شکارچی تقسیم شده‌اند. او می‌گفت که تمام اعضای گروهش رؤیادیدن و کمین و شکار کردن را به‌عنوان قسمتی از زندگی روزانه‌شان انجام می‌دهند ولی زنانی که سیاره رؤیابین و سیاره کمین و شکار کردن را می‌سازند، در زمینه فعالیت‌هایشان توانایی بسیاری دارند.

رؤیابینان و شکارگران کسانی بودند که با زندگی روزانه بردوش آنها بود. کسب و کار می‌کردند و با مردم سروکار داشتند و تمام کارهای دنیای عادی به‌دست آنها انجام می‌گرفت. «کمین‌کنندگان و شکارچیان» متخصصان «حماقت ساختگی» بودند، درست همان‌طور که رؤیابینان متخصصان «رؤیا دیدن». به‌زبان دیگر «حماقت ساختگی» پایه و اساس «کمین و شکار کردن» بود، درست همان‌طور که رؤیا اساس «رؤیا دیدن» بود. دون‌خوان گفت که به‌طور کلی رؤیا دیدن بزرگترین فضیلت سالکان

در دومین دقت و کمین و شکار کردن بزرگترین فضیلت در اولین دقت است.

من آنچه را سالکان دونخوان در اولین برخورد با من کرده بودند اشتباه فهمیده بودم. اعمال آنها را نوعی حقه‌بازی پنداشته بودم و اگر به خاطر مفهوم «حماقت ساختگی» نبود، امروز هم بر همین عقیده بودم. دونخوان می‌گفت که آنها با اعمال خود، درسهای استادانه «کمین و شکار کردن» را به من آموخته‌اند. به گفته او هنر «کمین و شکار کردن» همان چیزی بود که حامیش قبل از هر چیز دیگری به او آموخته بود. برای بقا در میان سالکان حامیش بایستی این هنر را سرعت می‌آموخت. او گفت که در مورد من، از آنجا که نیایستی به تنهایی با سالکانش به مخالفت برمی‌خاستم، باید اول «رؤیا دیدن» را می‌آموختم. ولی بعد وقتی زمان مناسب فرارسید، فلوریندا مرا در میان پیچیدگیهای کمین و شکار کردن راهنمایی کرد. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست دربارهٔ جزئیات با من صحبت کند. آنها تنها می‌توانستند نمایش بی‌واسطه‌ای برایم انجام دهند، همان‌طور که در اولین برخورد انجام داده بودند.

دونخوان به‌تفصیل برایم توضیح داد که فلوریندا یکی از بهترین متخصصان کمین و شکار کردن است، زیرا حامیش و چهار زن سالک که کمین‌کننده و شکارچی بودند، تمام پیچیدگی‌های این کار را به او آموخته بودند. فلوریندا اولین سالک مؤثقی بود که به‌دنیای دونخوان گام نهاد و به‌همین علت می‌بایست راهنمای شخصی من می‌شد، آن‌هم نه تنها در هنر کمین و شکار کردن، بلکه در اسرار سومین دقت، البته اگر من به آن درجه می‌رسیدم. در این مورد دونخوان وارد جزئیات نشد. او گفت که باید صبر کنیم تا من روزی آماده باشم که ابتدا «کمین و شکار کردن» را بیاموزم و سپس به سومین دقت وارد شوم.

دونخوان گفت که حامیش به‌خاطر او و سالکان گروهش در هر چیزی که برای استادی آنها در هنر «کمین و شکار کردن» مناسب بود، وقت زیادی صرف می‌کرد و زحمت زیادی می‌کشید. او از حقه‌های پیچیده‌ای استفاده می‌کرد که زمینهٔ مناسبی به‌وجود آورد و بین احکام قانون و اعمال سالکان طی روابطشان با مردم دیگر در زندگی روزمره هماهنگی برقرار کند. او یقین داشت که این روابط تنها راه متقاعد

کردن آنهاست و در صورت فقدان خودبینی، يك سالك فقط می‌تواند در چهارچوب «حماقت ساختگی» با محیط اجتماعی سروکار داشته باشد. وقتی حامی دون‌خوان حقه‌های خود را به‌کار می‌برد، اعمال مردم و اعمال سالکان را در مقابل فرامین قانون قرار می‌داد، سپس کنار می‌نشست و می‌گذاشت که این نمایش طبیعی، خودش اجرا شود. حماقت مردم اکثر اوقات برای مدت کمی پیروز می‌شد و سالکان را در خود غوطه‌ور می‌ساخت، گویی جریانی طبیعی است و تنها در آخر کار و در نتیجه تدابیر فراگیر قانون شکست می‌خورد.

دون‌خوان به‌ما می‌گفت که در آغاز، از تسلط حامیش بر بازیگران منزجر شده و حتی این مطلب را به او هم گفته بود. حامیش ناراحت نشده و برای او توضیح داده بود که تسلطش تنها توهمی است که توسط عقاب به‌وجود آمده است. او فقط سالک بی‌عیب و نقصی است و اعمالش تلاشی متواضعانه برای منعکس کردن عقاب بوده است.

دون‌خوان گفت نیرویی که به‌کمک آن حامی او نقشه‌هایش را به مرحله اجرا درمی‌آورد، از دانش و معرفتی سرچشمه می‌گرفت که بیانگر واقعیت و جاودانگی عقاب است و آنچه مردم انجام می‌دهند حماقت صرف است. این‌دو با هم «حماقت ساختگی» را دامن می‌زنند که حامی دون‌خوان به‌عنوان تنها پل میان حماقت مردم و قاطعیت احکام عقاب وصف می‌کرد.

ناوال زن

دونخوان می‌گفت وقتی که او را تحت مراقبت زنان غربی قرار دادند تا تطهیر شود، همزمان نیز تحت راهنمایی زنی شمالی قرار گرفت که نظیر فلوریندا، کمین‌کننده و شکارچی ماهری بود و اصول این هنر را به او آموخت. آن زن و حامی دونخوان امکاناتی برایش فراهم آوردند که با به‌دست آوردن سه سالک مذکر، یک پیک و چهار کمین‌کننده و شکارچی مؤنث، گروهش را بسازد.

هشت بیننده مؤنث گروه حامیش به جستجوی شکل‌های ویژه‌ای که اشخاص در درخشندگی خود دارند، پرداختند و باسانی نمونه‌های مناسبی از سالکان مذکر و مؤنث را برای گروه دونخوان پیدا کردند. به‌رحال، حامیش به این بینندگان اجازه نداد که برای گرد آمدن سالکانی که یافته بودند اقدامی کنند. دونخوان باید به‌تتمهایی اصول «کمین و شکار کردن» را به‌کار می‌برد و آنها را به‌دست می‌آورد. اولین سالکی که سر و کله‌اش پیدا شد، ویسنت بود. دونخوان برهنه

«کمین و شکار کردن» تسلط کافی نداشت که بتواند او را به خود جلب کند. حامی او و زنان شمالی کمین و شکارکننده می‌بایست اکثر کارها را انجام می‌دادند. بعد سیلوویوماتوئل و پس از او دون‌خنارو آمدند و عاقبت امیلیتو، پیک به آنها پیوست.

فلوریندا اولین سالک مؤنث بود. پس از او زویلا، زولیکا و کارملا آمدند. دون‌خوان می‌گفت که حامی او بی‌وقفه تأکید می‌کرد که آنها تنها براساس «حماقت ساختگی» با دنیا سروکار داشته باشند. نتیجه نهایی، گروه شگفت‌انگیزی از متخصصان بود که با تمهید بسیار، طرحهای پیچیده‌ای را اجرا کردند.

بعد از اینکه در هنر «کمین و شکار کردن» به‌درجه‌ای از مهارت رسیدند، به‌گمان حامی آنها زمان آن رسید که برایشان ناول‌زنی بیابند. با وفاداری به‌روش خود: «به‌هرکس کمک‌کن تا به‌خودش کمک‌کند»، منتظر شد که همه آنها «کمین‌کننده و شکارچی» کاملی شوند و دون‌خوان نیز «دیدن» را بیاموزد و بعد آن زن را به‌دنیای آنها بیاورد. گرچه دون‌خوان بیش از حد متأسف بود که وقتش را بی‌بهره به‌انتظار گذرانده است، اما تصدیق کرد که کوشش مشترک آنها برای یافتن ناول‌زن رابطه محکمی بین همه آنها به‌وجود آورده است. این تلاش، عزم آنان را در جستجوی آزادی تقویت کرده بود.

برای جلب ناول‌زن، حامیش نقشه خود را فاش کرد و بی‌مقدمه کاتولیک مؤمنی شد. او از دون‌خوان خواست که به‌عنوان وارث معرفت و دانش او مثل پسری رفتار کند و با او به کلیسا برود. تقریباً هر روز او را برای مراسم دعای صبحگاهی می‌برد. دون‌خوان گفت که حامیش خیلی جذاب و خوش‌صعبت بود و او را در کلیسا پسر خود و شکسته‌بند معرفی کرد.

دون‌خوان که به‌حساب خودش آن‌زمان مشرک بی‌فرهنگی بود، از اینکه در موقعیت اجتماعی خاصی قرار گرفته است و باید حرف بزند و راجع به‌خودش صحبت کند، احساس آزرده‌گی می‌کرد. ولی با این فکر خود را تسلی می‌داد که حامیش هیچ کاری را بی‌دلیل انجام نمی‌دهد. به‌هر طریقی که می‌توانست، مراقب‌حامیش بود تا از اعمال او سردرآورد

و علت آنها را بدانند. اما اعمال حامی او هماهنگ بودند و ظاهراً حقه‌ای در کارش نبود. به‌عنوان یک کاتولیک نمونه، اعتماد توده مردم و به‌خصوص کشیشها را به‌دست آورده بود. آنها برای او ارزش بسیاری قائل بودند و او را دوست و محرم خود می‌دانستند. دون‌خوان نتوانست دریابد که او چه منظوری دارد. این فکر به‌مغزش رسید که یا حامیش جداً کاتولیک شده و یا اینکه عقلش را از دست داده است. هنوز نفهمیده بود که یک سالک تحت هیچ شرایطی عقلش را از دست نمی‌دهد. تردید دون‌خوان در مورد رفتن به کلیسا زمانی برطرف شد که حامیش او را به‌دختران کسانی که می‌شناخت معرفی کرد. دون‌خوان در عین ناراحتی، از این کار خوشش می‌آمد. فکر می‌کرد که حامیش می‌خواهد به‌او کمک کند تا زبانش را به‌کار اندازد. او نه خوش‌صحبت بود و نه جذاب و حا می‌ش می‌گفت که یک ناول بنام چار باید دارای هر دو این خصوصیات باشد.

روز یکشنبه‌ای در خلال مراسم دعا، تقریباً بعد از یکسال حضور در مراسم دعای روزانه، دون‌خوان دلیل واقعی رفتن به کلیسا را دریافت. او در کنار دختری به‌نام اولیندا، دختر یکی از آشنایان حامیش، زانو زده بود. برگشت تا همان‌طور که طی ماهها تماس روزانه عادت کرده بود با او نیم‌نگاهی ردوبدل کند، چشمانشان باهم تلاقی کرد و ناگهان دون‌خوان او را چون موجود فروزانی «دید» و بعد هم دوگانگی او را «دید». اولیندا زنی دوگانه بود. حامی دون‌خوان در تمام مدت این مطلب را می‌دانست و سخت‌ترین راه را برای تماس دون‌خوان با او در پیش گرفته بود. دون‌خوان اقرار کرد که آن لحظه، لحظه طاق‌فرسایی بوده است.

حامیش می‌دانست که دون‌خوان «دیده» است. مأموریت او برای پیوند دادن این موجود دوگانه با موفقیت و در حد کمال اجرا شده بود. بلند شد و نگاهش را به‌تمام زوایای کلیسا گرداند، بعد بدون اینکه

به پشت سر بنگرد خارج شد. دیگر در آنجا کاری نمانده بود که انجام دهد.

دو نخوان گفت زمانی که در اواسط مراسم دعای صبحگاهی، حامیش از کلیسا خارج می‌شد، همه سرها به طرف او برگشته بود. دو نخوان می‌خواست به دنبالش برود، ولی اولیندا با جسارت دستش را گرفت و مانعش شد. آن‌گاه او فهمید که توانایی «دیدن»، تنها برای او نبوده است. چیزی از آنها گذشته بود و هر دو در جای خود می‌خکوب شده بودند. ناگهان دو نخوان متوجه شد که نه تنها مراسم به پایان رسیده است، بلکه آنها در خارج از کلیسا هستند. حامیش سعی می‌کرد مادر اولیندا را که به خاطر ابراز علاقه غیرمنتظره و ناپسند آن دو خشمگین و خجلت‌زده بود، آرام کند.

دو نخوان کاملاً گیج شده بود و نمی‌دانست چه کند. می‌دانست که تعیین برنامه با او است. ابراز کار در دست او بود ولی اهمیت واقعه اعتماد به نفسش را از بین برده بود. او آموزش خود را به عنوان یک «کمین‌کننده و شکازچی» فراموش کرد و گرفتار این مسئله غامض ذهنی شد که آیا با اولیندا بر اساس «حماقت ساختگی» رفتار کند یا نه.

حامیش به او گفت که از او کمکی ساخته نیست. وظیفه او تنها پیوند دادن دو نخوان با اولیندا بود و یا انجام دادن آن کار مسئولیتش به پایان می‌رسید. حالا به دو نخوان مربوط بود که گامهای لازم را برای به دست آوردن او بردارد. پیشنهاد کرده که حتی در صورت لزوم، دو نخوان در فکر ازدواج با آن دختر هم باشد. و تنها وقتی که دختر به میل خودش به سراغ دو نخوان بیاید، او می‌تواند به عنوان یک نوال، با مداخله مستقیم، به دو نخوان کمک کند.

دو نخوان رسماً از دختر خواستگاری کرد. والدینش از او چندان استقبال نکردند. آنها نمی‌توانستند تصور کنند که کسی از طبقه اجتماعی دیگری خواستگار دخترشان باشد. اولیندا سرخپوست نبود. خانواده او از طبقه متوسط شهری بود و تجارت کوچکی داشت. پدر، نقشه‌های دیگری برای دخترش درس می‌پروراند. دو نخوان را تهدید کرد که اگر برای ازدواج با دخترش پافشاری کند، دخترش را به جای

دیگری می‌فرستد.

دون‌خوان گفت که موجودات دوگانه، بخصوص زنان، بیش از حد محافظه‌کار و حتی ترسو هستند. اولیندا استثنا نبود. پس از آغازی خوش در کلیسا، او گرفتار احتیاط و ترس شده و از واکنش خود ترسیده بود.

حامی دون‌خوان تمپیدی به‌کار بست و او را وادار به عقب‌نشینی کرد. از او خواست تا وانمود کند که درمقابل پدرش که با دختر موافقت نداشت، سر تسلیم فرود آورده است. تمام کسانی که در کلیسا این واقعه را دیده بودند نیز همین تصور را کردند. مردم پنج‌پنج می‌کردند که دون‌خوان با این کار چنان پدرش را آزوده‌خاطر کرده است که او با وجودی که کاتولیک بسیار مؤمنی است دیگر پا به کلیسا نمی‌گذارد.

حامی به‌او گفت که یک سالک هرگز در تنگنا قرار نمی‌گیرد. برای قرار گرفتن در محاصره لازم است که انسان دارای اموال شخصی قابل محاصره باشد. یک سالک بجز کمال هیچ‌چیز در دنیا ندارد و کمال، تمپیدپذیر نیست. با وجود این در مبارزه زندگی، مثل مبارزه‌ای که دون‌خوان برای به‌دست آوردن ناول‌زن به‌آن دست زده بود، یک سالک می‌تواند به‌عنوان راه چاره از تمام وسایلی که در دسترس دارد، استفاده کند. در نتیجه، دون‌خوان تصمیم گرفت که برای به‌دست آوردن دختر، از تمام دانش «کمین و شکار کردن» خود استفاده کند. بدین‌منظور، او از سیلویومانوئل خواست که برای ربودن دختر، هنر ساجریش را که در آن مرحله ابتدایی هم نیرومند بود، به‌کار گیرد. سیلویومانوئل و خنارو که حقیقتاً بی‌باک بود، خود را به‌شکل زنان رختشوی پیر درست کردند و به‌خانه دختر رفتند. اواسط روز بود و همه اهل خانه سرگرم آماده کردن غذا برای گروه زیادی از خویشاوندان و دوستانی بودند که برای صرف شام و خداحافظی با اولیندا به‌آنجا می‌آمدند. سیلویومانوئل حساب کرده بود که وقتی آدمها، دو زن رختشوی غریبه را با بسته لباسها ببینند، فکر می‌کنند که این مطلب به‌رفتن اولیندا مربوط است و مظنون نمی‌شوند. دون‌خوان همه اطلاعات لازم را در مورد عادات

روزمره اهل خانه به سیلویومانوئل وخنارو داده بود. او به آنها گفته بود که زنان رختشویی، معمولا لباسهای شسته را به داخل خانه می‌برند و آنها را برای اتو کردن در صندوقخانه می‌گذارند. سیلویومانوئل و خنارو که بسته بزرگ لباسها را به همراه داشتند، مستقیماً به اتاقی رفتند که اولیندا در آنجا بود.

دون‌خوان گفت که سیلویومانوئل به سوی اولیندا رفت و با قدرت هیپنوتیزم خود، او را خواب کرد. بعد او را داخل کیسه‌ای گذاشتند و ملافه‌های تخت او را به کیسه پیچیدند و بسته‌ای را که همراه آورده بودند در آنجا گذاشتند و از خانه بیرون آمدند. در آستانه در به پدر اولیندا برخورد کردند. او حتی نیم‌نگاهی هم به آنها نینداخت.

حامی دون‌خوان از تمهید آنان بشدت عصبانی شد. به دون‌خوان دستور داد که دختر را فوراً به‌خانه‌اش بازگردانند. او گفت لازم است که زن دوگانه به‌خواست خود به‌خانه حامی بیاید، شاید نه با این‌خیال که به آنان بپیوندد ولی دست‌کم به خاطر چیزی که توجهمش را جلب کرده است.

دون‌خوان احساس می‌کرد که همه‌چیز را از دست داده است. این احتمال که این‌بار بدون جلب توجه به‌داخل خانه بروند خیلی کم بود. اما سیلویومانوئل راه‌حلی یافت^۲ پیشنهاد کرد که آنها باید به‌کمک‌چهار زن از گروه دون‌خوان، دختر را به جاده خلوتی ببرند و دون‌خوان او را نجات دهد.

سیلویومانوئل می‌خواست زنان وانمود کنند که آنها دختر را روده‌اند و در محل موعود، کسی آنها را ببیند و به تعقیبشان بپردازد. تعقیب‌کننده به آنها برسد و آنها برای اینکه صحنه طبیعی جلوه کند کیسه را بشدت به‌زمین اندازند. البته تعقیب‌کننده دون‌خوان باشد که دست بر قضا درست به‌موقع و به‌جا سر برسد.

(۲) در متن فرانسه و آلمانی اضافه شده است: حال که دیگر ممکن نبود آن‌طور که حامیش می‌خواست دختر را مخفیانه به‌خانه‌اش بازگردانند.

سیلو یومانوئل میخواست که همه چیز به طور طبیعی برگزار شود. او به زنها دستور داد که دهان دختر را که در این حین دوباره بیدار شده و داخل کیسه ترسیده بود، ببندند و بعد دوان دوان چند کیلومتر کیسه را با خود حمل کنند. به آنها گفت که خود را از تعقیب کننده پنهان کنند. سرانجام، پس از مبارزه ای خسته کننده کیسه را طوری بیندازند که دختر بتواند دعوی شدید دون خوان و چهارزن را ببیند. سیلو یومانوئل به زنان گفت این جریان باید خیلی طبیعی اتفاق افتد. چوب به دستشان داد و توصیه کرد که قبل از فرار، دون خوان را به صورتی که طبیعی جلوه کند کتک بزنند.

در میان این زنان، زویلا تنها کسی بود که پراحتی دیوانگیش گل می کرد. به محض اینکه شروع به زدن دون خوان کردند، چنان نقش خود را جدی گرفت که سنگ تمام گذاشت. چنان ضرباتی به پشت دون خوان وارد کرد که گوشت پشت و شانه اش کنده شد. به آنجا رسید که چیزی نمانده بود ربایندگان پیروز شوند و سیلو یومانوئل مجبور شد از مخفی گاهش بیرون آید و تظاهر کند که رهگذر است و به زنان یادآوری کند که همه این کارها تنها حقه ای بوده و اکنون زمان فرارشان فرا رسیده است.

بدین ترتیب دون خوان ناجی و پشتیان اولیندا شد. به او گفت که خودش نمی تواند او را به خانه ببرد چون مجروح شده است ولی پدر پرهیزکارش این کار را خواهد کرد.

دختر به دون خوان کمک کرد و او را به خانه حامیش رساند. دون خوان گفت که نیازی نداشت تظاهر به زخمی شدن کند، چنان خونریزی شدیدی داشت که بزحمت خود را به خانه اش رساند. وقتی اولیتدا، اتفاقی را که افتاده بود برای حامی دون خوان تعریف کرد، حامیش بشدت به خنده افتاد و مجبور شد وانمود کند که گریه می کند.

دون خوان جراحاتش را بست و به رختخواب رفت. اولیتدا شروع به توضیح این مطلب کرد که چرا پدرش با او مخالف است ولی حرفش ناتمام ماند. حامی دون خوان به داخل اتاق آمد و به او گفت که از راه رفتنش پیداست که ربایندگانش به ستون فقرات او صدمه زده اند.

پیشنهاد کرد قبل از اینکه وضعش خرابتر شود، آنرا برایش جابیندازد. اولیندا تردید کرد. حامی دونخوان تذکر داد که ربایندگان شوخی نمی‌کردند و چیزی نمانده بود که پسرش را بکشند. این مطلب اثر کرد، به‌کنار حامی آمد و گذاشت که او ضربه محکمی به‌کتفش بزند. صدای بلندى برخاست و اولیندا به‌حالت ابرآگاهی رفت. او قانون را برایش آشکار کرد و اولیندا نیز چون دونخوان بدون هیچ شك و تردید و تأملی آنرا تمام و کمال پذیرفت.

ناوالزن و دونخوان در مصاحبت با یکدیگر، آرامش و کمال یافتند. دونخوان گفت که احساس آنها نسبت به یکدیگر ارتباطی به‌علاقه و نیاز نداشت، بیشتر احساس جسمی مشترکی بود که سد میان آنان شکسته شده است و آنها وجودی واحد و یک موجود شده‌اند.

دونخوان و ناولزن او، همان‌طور که قانون معین کرده بود سالها باهم تلاش کردند تا گروهی متشکل از چهار رؤیابین مؤنث یعنی نلیدا، زولیکا، سیسیلیا و هرملیندا و سه پیک یعنی خوان‌توما، ترزا و مارتا را یافتند. پیدا کردن آنان برای دونخوان فرصتی دیگر بود که خصوصیات عملی قانون را به اثبات رساند. آنها همان‌طور بودند که قانون پیش‌بینی کرده بود. حضور آنان برای همه، دوره جدیدی را به‌وجود آورد، حتی برای حامی دونخوان و گروهش. برای دونخوان و سالکانش به‌معنی دوره رؤیا و برای حامی او و گروهش به‌مفهوم دوره بی‌مانند کمال در کردارشان بود.

حامی دونخوان به‌او توضیح داد که وقتی به‌هنگام جوانی برای اولین بار اندیشه قانون را به‌عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به آزادی به او ارائه دادند، از شدت خوشحالی مبهوت گشت. برای او آزادی واقعی بود که انتظارش را می‌کشید. وقتی او طبیعت قانون را چون نقشه‌ای دریافت، امید و خوش‌بینی‌اش دوچندان شد. بعدها، هوشیاری برزندگیش حاکم شد. هرچه پیرتر می‌شد، شانس کمتری برای موفقیت خود و گروهش می‌دید. سرانجام به‌این نتیجه رسید که هرچه کنند، احتمال به‌پرواز درآوردن آگاهی ناچیز انسانی آنها بسیار کم است. او بسا خود و سرنوشتش از در آشتی درآمد و تسلیم شکست شد. از درون خود

به عقاب گفت که از تغذیه آگاهی خویش خوشحال و مغرور است. عقاب آنرا پذیرفت.

دو خون به ما گفت که دیگر اعضای گروه حامیش نیز همین حال و روز را داشتند. به نظر آنها آزادی که قانون از آن حرف می‌زد قابل دستیابی نبود. آنها نظری به عقاب، به نیروی نابودکننده انداختند و احساس کردند که در مقابلش شانسی ندارند. با وجود این، همه آنها موافقت کردند که زندگی بی‌عیب و نقصی را بگذرانند و آن‌هم تنها به خاطر بی‌عیب و نقص بودن و نه به دلیلی دیگر.

دو خون گفت که عاقبت حامی او و گروهش با وجود احساس بی‌ایقیتی و یا شاید به خاطر آن‌گونه احساسات به آزادی رسیدند. آنها یکی پس از دیگری و نه به صورت گروه، به سومین دقت گام نهادند. این واقعیت که گذرگاه را یافته بودند، تأیید نهایی حقیقت‌نهایی قانون بود. آخرین نفری که دنیای آگاهی روزانه را ترک کرد، حامیش بود. از قانون متابعت کرد و ناوالزن دو خون را با خود به همراه برد. وقتی که هر دو در آگاهی مطلق حل می‌شدند، دو خون و سالکانش وادار به انفجاری درونی شدند. طور دیگری نمی‌توانست این احساس را وصف کند، احساسی که آنها را وادار کرده بود تا اجباراً آنچه را که در دنیای حامیشان دیده بودند فراموش کنند.

تنها کسی که هرگز فراموش نکرد، سیلو یومانوئل بود. او وظیفه شاق گردآوری مجدد اعضای گروهشان را که از هم پاشیده شده بود، به دو خون واگذار کرد. بعد آنها را موظف کرد که تمامیت خویش را بیابند. سالها طول کشید تا این دو وظیفه را برآورده کردند.

دو خون به تفصیل درباره فراموشی حرف زده بود ولی فقط در رابطه با اینکه چقدر برای همه آنها مشکل بود دوباره یکدیگر را بیابند و بدون حامیشان از نو شروع کنند. او هیچ‌گاه دقیقاً به ما نگفت که فراموش کردن یا رسیدن به خویشتن خویش، مستلزم چیست. از این نظر، او به آموزشهای حامیش وفادار بود و تنها به ما کمک کرد که به خودمان کمک کنیم.

بدین منظور او به من و لاکوردا آموزش داد تا «باهم ببینیم» و قادر بود به ما نشان دهد که گرچه يك انسان به چشم يك بیننده چون تخم مرغ فرزوانی می رسد، اما شکل تخم مرغی درحقیقت يك پیله بیرونی است، پوسته فرزندهای که شگفت انگیزترین، دلرباترین و سحرانگیزترین هسته ای را در درون خود جای داده است که از حلقه های متحدالمرکز زرد درخشان، به رنگ شعله شمع ساخته شده اند. در خلال جلسه نهایی، ما را وادار کرد که رفت و آمد مردم را در اطراف کلیسا ببینیم. تنگ غروب و تقریباً تاریک بود و با وجود این، موجودات از درون پیله های سخت نورانی خود به اندازه کافی نور می تاباندند تا همه چیز در اطرافشان چون بلور شفاف نماید. منظره شگفت انگیزی بود.

دون خوان توضیح داد که پوسته تخم مرغی شکل که به نظر ما این چنین تابناک می رسد، درحقیقت کدر است و فروزندی از مرکز درخشانی سرچشمه می گیرد. پوسته، تابش آنرا کدر می کند. دون خوان برایمان توضیح داد که برای آزاد شدن موجود، پوسته باید شکسته شود، باید در زمان مناسب از درون شکسته شود، درست مثل جوجه ای که تخم را می شکند و از پوسته بیرون می آید. اگر جوجه موفق به انجام این کار نشود، خفه می شود و می میرد. سالک نیز تا رسیدن زمان مناسب، چون جوجه ای در تخم، راهی برای شکستن پوسته فروزنده خود ندارد.

دون خوان به ما گفت که از دست دادن شکل انسانی تنها وسیله شکستن پوسته، تنها وسیله آزاد ساختن آن هسته درخشان دلربا، هسته آگاهی، یعنی غذای عقاب است. شکستن پوسته، یعنی به خاطر آوردن «من دیگر» و رسیدن به خویشتن مژویش.

دون خوان و سالکانش واقعاً به خویشتن خویش دست یافتند و به آخرین وظیفه خود رسیدند که یافتن جفت جدیدی از موجودات دوگانه بود. دون خوان گفت که آنها فکر می کردند این هم کار ساده ای است. کارهای قبلی را نسبتاً به سهولت انجام داده بودند. آنها تصور نمی کردند که این فقدان ظاهری کوشش در انجام کارهایشان به عنوان يك سالک، نتیجه تبحر حامی آنها و اقتدار شخصی او بوده است. جستجو برای یافتن جفت دوگانه جدید بی ثمر بود، در جستجویشان

هرگز به زن دوگانه‌ای برخوردند. آنها مردان دوگانه‌ای یافتند ولی این مردان پولدار، پرمشغله، پرکار و چنان از زندگی‌شان راضی بودند که نزدیک شدن به آنها بیپوده بود. آنها نیازی به یافتن هدف در زندگی نداشتند، فکر می‌کردند که آنرا یافته‌اند.

دون‌خوان گفت که روزی متوجه شد که او و گروهش پیر می‌شوند و ظاهراً دیگر امیدی به تحقق وظیفه‌شان نیست. اولین بار بود که آنها سوزش ناامیدی و ناتوانی را حس می‌کردند.

سیلویومانوئل اصرار داشت که باید دست از این کار بردارند و بی‌عیب و نقص و بدون امید به یافتن آزادی، زندگی کنند. دون‌خوان به نظرش قابل قبول آمد که شاید برآستی این مسئله، راهگشای تمام چیزها باشد. متوجه شد که در این رابطه، ناخواسته از روشهای حامیش پیروی می‌کند. سرانجام دریافت که سالک، در نقطه معینی از طریقش دچار بدبینی تسخیرناپذیری می‌شود. احساس شکست یا شاید دقیق‌تر بتوان گفت احساس عدم شایستگی، ناغافل او را فرا می‌گیرد. دون‌خوان گفت که او همیشه به شک و تردید حامیش می‌خندید و نگرانی او را جدی نمی‌گرفت. با وجود اعتراضها و هشدارهای سیلویومانوئل، دون‌خوان فکر می‌کرد که همه اینها حیلۀ بزرگی برای آموختن چیزی به آنهاست. از آنجا که باور نمی‌کرد شک و تردید حامیش واقعی باشد، باورش هم نمی‌شد که تصمیم حامیش در مورد زندگی بی‌عیب و نقص، بدون امید رسیدن به آزادی، حقیقی باشد. وقتی سرانجام دریافت که حامیش به‌طور جدی به شکست تن در داده است، متوجه شد که عزم سالک برای یک زندگی بی‌عیب و نقص نمی‌تواند شیوۀ اطمینان‌بخشی برای موفقیت باشد. دون‌خوان و گروهش وقتی که پی به این حقیقت بردند، متوجه شدند احتمال موفقیت آنان خیلی کم است. دون‌خوان گفت که در چنین لحظاتی، یک عمر آموزش غالب می‌شود: سالک وارد مرحله‌ای از فروتنی بی‌مانند می‌گردد. وقتی که سالک به ناتوانی منابع انسانی‌ش پی می‌برد، راه دیگری جز عقب‌نشینی و سر فرود آوردن ندارد.

دون‌خوان حیرت‌زده بود، انگار این آگاهی اثری بر زنان سالک گروه نداشت. گویی این اغتشاش آنها را پریشان نمی‌کرد. متوجه شد که زنان

گروه حامیش هیچ‌گاه مانند مردان، از سرنوشت خود ناراحت و کج خلق نمی‌شوند. گویی براحتی به قضاوت حامی دون‌خوان تن‌درمی‌دادند و بدون هیچ احساس خستگی و فرسودگی از او پیروی می‌کردند. اگر زنان از بعضی جهات برآشفته می‌شدند، نسبت به آن بی‌تفاوت می‌ماندند. تنها چیزی که برایشان اهمیت داشت این بود که مشغول و سرگرم باشند. گویی تنها، مردان برای به‌دست آوردن آزادی تلاش و فقط آنان ضربه ناشی از حمله متقابل را حس می‌کردند.

دون‌خوان در گروه خودش نیز متوجه همین تضاد شد. وقتی به زنان گفت که منابع او کافی نیست، آنان بی‌درنگ موافقت کردند. او تنها می‌توانست نتیجه‌گیری کند که زنان گرچه مرکز به آن اشاره‌ای نکردند، ولی هیچ‌گاه هم باور نکردند که آنها اصولاً ذخایری داشته‌اند. به همین علت دلیلی نداشت که از ناتوانی خود احساس دل‌سردی یا نومیدی کنند. آنها از آغاز این مطلب را می‌دانستند.

دون‌خوان به‌ما گفت که زنان از تعادلی درونی برخوردارند و مردان نیستند و عقاب به‌همین علت تعداد زنان سالک را دو برابر مردان پیشنهاد کرد. زیرا مردان در لحظه بحرانی، وقتی که همه چیز را از دست رفته می‌پندارند، دچار حمله عصبی می‌شوند و خودکشی می‌کنند. یک زن ممکن است به‌خاطر نداشتن جهت و هدف خود را بکشد، ولی هرگز به‌خاطر شکست نظامی که به آن تعلق دارد، دست به‌چنین کاری نمی‌زند. بعد از آنکه دون‌خوان و گروه سالکانش امیدشان را از دست دادند، یا به‌قول دون‌خوان وقتی که او و سالکان مذکورش به ته‌چاه رسیدند و زنان راهب‌های مناسبی برای نجات آنان یافتند، سرانجام دون‌خوان با مرد دوگانه‌ای برخورد کرد که می‌توانست با او مذاکره کند. این‌مرد دوگانه من بودم. او گفت چون هیچ انسان عاقلی داوطلب‌مسئله نامعقول مبارزه برای رهایی نمی‌شود، او باید از آموزش‌های حامیش پیروی می‌کرد و به‌روش «کمین‌کننده و شکارچی» واقعی، مرا نیز چون سایر اعضای گروهش به‌چنگ می‌آورد. لازم بود که مرا در محلی، تنها غافلگیر کند تا بتواند فشاری جسمی به بدنم وارد کند و لازم بود که من نیز با میل خود به آن محل بروم. او باسانی مرا فریفت و به داخل خانه‌اش

کشاند. به دست آوردن مرد دوگانه به قول دونخوان هیچ مشکل عمده‌ای نیست. مشکل، یافتن کسی است که آمادگی داشته باشد.

اولین ملاقات در خانه او، از نقطه نظر آگاهی روزسره من، جلسه بی‌اهمیتی بود. دونخوان خیلی بانمک بود و با من شوخی می‌کرد. او مکالمه را به مسئله خستگی جسم بعد از ماشین‌سواری طولانی کشاند. برای من، به عنوان یک دانشجوی مردم‌شناسی، موضوع کاملاً بی‌ربط بود. بعد او اشاره‌ای گذرا کرد که پشتم ظاهراً صاف نیست و بدون آنکه چیزی بگوید، دستش را روی سینه‌ام گذاشت. و مرا از حالت خمیده‌ام بیرون آورد و صاف کرد و بعد ضربه محکمی به پشتم زد. ضربه‌اش چنان مرا غافلگیر کرد که از حال رفتم. وقتی دوباره چشمانم را گشودم، حس کردم که ستون فقراتم را شکسته است، ولی می‌دانستم که طور دیگری شده‌ام. من شخص دیگری بودم و نه منی که می‌شناختم. از آن زمان، هر بار که به ملاقاتش می‌رفتم، مرا از آگاهی سوی راستم به سوی چپ می‌برد و سپس قانون را بر من آشکار می‌کرد.

دونخوان بلافاصله پس از یافتن من، بازن دوگانه‌ای مواجه شد. او روش دیگری را پیش گرفت و از روشی که حامیش در مورد او به کار برده بود، استفاده نکرد و مرا در ارتباط با آن زن قرار نداد. حیلۀ جدیدی ابداع کرد که به اندازه تدبیر حامیش مؤثر و ماهرانه طرح‌ریزی شده و مصمم بود که با اجرای آن، زن دوگانه را به دست آورد. او این وظیفه شاق را پذیرفته و مطمئن بود که حامی وظیفه دارد بلافاصله پس از یافتن دو موجود دوگانه، بی‌درنگ آنها را به دست آورد و بعد آن‌دو را با هم در امری خطیر و قابل درک شرکت دهد.

او به من گفت وقتی که در آریزونا زندگی می‌کرد، روزی به یکی از ادارات دولتی رفته بود تا یک ورقه درخواست پر کنند. زنی که پشت میز نشسته بود به او گفت که باید آن‌را در بخش دیگری به همکارش بدهد و بدون اینکه نگاه کند، به سمت چپ اشاره کرد. دونخوان به جهتی که آن زن اشاره می‌کرد نگریست و زن دوگانه‌ای را «دید» که پشت میزی نشسته بود. وقتی ورقه درخواست را به دختر داد، متوجه شد که دختر جوانی است. دختر به او گفت که این تقاضا نامه ربطی به او

ندارد. با این حال از روی دلسوزی به سرخپوستی فقیر و پیر، رقت صرف کرد تا پرونده او را به جریان اندازد.

به مدارک بیشتری نیاز بود که دون خوان همه را به همراه داشت، ولی او نقش آدم درمانده‌ای را بازی کرد که اصلاً چیزی نمی‌داند. این طور وانمود کرد که از سازمان اداری سردر نمی‌آورد. دون خوان گفت برایش اصلاً مشکل نبود که نقش آدم کاملاً نادانی را بازی کند. تنها لازم بود که یک لحظه به حالت قدیمی آگاهی عادی خویش فرو رود. قصد داشت تا آنجا که می‌تواند رابطه‌اش را با دختر طولانی کند. مرشد او گفته بود که زنان دوگانه، بسیار کمیابند و خودش نیز در تحقیقاتش به همین نتیجه رسیده بود. مرشدش همچنین به او هشدار داده بود که زنان دوگانه، نخایری درونی دارند که آنها را بسیار فرار می‌سازد. دون خوان می‌ترسید که اگر نقش خود را خوب بازی نکند، او از چنگش دربرود. از حس دلسوزی که در او ایجاد کرده بود، استفاده کرد تا فرصت بیشتری داشته باشد. وانمود کرد که اسناد رسمی خود را گم کرده است و بیشتر معطل کرد. تقریباً هر روز مدرک تازه‌ای ارائه می‌داد. او آنرا می‌خواند و با کمال تأسف به او می‌گفت که این مدرک، مندر مورد نیاز نیست. دختر چنان از حال و روز او متأثر و ناراحت شده بود که حتی داوطلب شد تا با پرداخت پول به یک وکیل، شهادت‌نامه‌ای بجای آن کاغذها برایش تنظیم کند.

سه ماه پس از این جریان، دون خوان فکر کرد که زمان صحیح تحویل مدارک رسیده است. در خلال این مدت، دختر به او عادت کرده و منتظر بود که هر روز او را ببیند. دون خوان برای آخرین بار به سراغ دختر رفت تا از او تشکر و خداحافظی کند. به او گفت که خیلی دلش می‌خواهد برای سپاسگزاری، هدیه‌ای برایش بیاورد، ولی حتی برای غذا خوردن هم پول کافی ندارد. دختر تحت تأثیر خلوص و صفای او قرار گرفت و به ناهار دعوتش کرد. ضمن صرف غذا به دختر گفت که فکر می‌کند لزومی ندارد یک هدیه، شئی خریده شده‌ای باشد، می‌تواند چیزی باشد تنها برای چشمان بیننده. چیزی برای یادآوری و نه برای مالکیت. کلماتش او را فریفتند. دون خوان به یاد او آورد که چگونه برای

سرخپوستان و شرایط بی‌نوایی آنان غمخواری و دلسوزی کرده است و از او پرسید آیا دلش می‌خواهد سرخپوستان را به صورت دیگری هم ببیند، نه به عنوان فقرا بلکه به عنوان هنرمندان. گفت مرد پیری را می‌شناسد که آخرین بازماندهٔ شجرهٔ رقااصان قدرت است. به او قول داد که اگر بخواهد، مرد بسزایش خواهد رقصید. بعلاوه به او اطمینان داد که هرگز چنین چیزی در زندگیش ندیده و نخواهد دید و این چیزی است که فقط سرخپوستان می‌توانند ببینند.

دختر از این فکر خوشش آمد. بعد از پایان کار، او را به تپه‌هایی برد که گفته بود سرخپوستان در آنجا زندگی می‌کنند. درواقع دون‌خوان او را به خانه خودش برد. او را وادار کرد که اتومبیل را کمی دورتر پارک کند و بقیه راه را پیاده رفتند. قبل از رسیدن به خانه، ایستاد و با پایش خطی در شن و خاک کشید. به دختر گفت که این خط، مرز است. با چریزبانی از او خواست که از روی آن بگذرد.

ناوالزن برآیم نقل کرد که تا آن لحظه، امکان تماشای يك رقااص واقعی سرخپوست او را فریفته بود، ولی وقتی که سرخپوست پیر خطی در خاک و شن کشید و آن را مرز نامید، او دچار تردید شد. سپس وقتی به او گفت که این مرز را تنها برای او کشیده است و اگر از روی آن بگذرد راه بازگشتی ندارد، احساس خطر کرد.

ظاهراً سرخپوست، متوجه دلواپسی او شد و سعی کرد آرامش کند. با ادب بازویش را گرفت و تضمین کرد که در حضور او، هیچ آسیبی به دختر نخواهد رسید. به او گفت که چون رقااص بابت رقص خود پولی نمی‌گیرد، گذر از این مرز نوعی پاداش نمادین به او است. نوعی تشریفات بجای پول، و این تشریفات ایجاب می‌کند که او با میل خود از این مرز بگذرد.

سرخپوست پیر با چالاکی از روی خط گذشت و به او گفت که خودش همهٔ این کارها را مزخرفات سرخپوستان می‌داند، ولی رقااص از داخل خانه مراقب آنهاست و اگر دختر می‌خواهد رقصش را ببیند، باید او را راضی کند.

ناوالزن گفت که ناگهان چنان هراسان شد که نتوانست از خط

بگذرد. سرخپوست پیر سعی کرد او را ترغیب کند و به او گفت که گذشتن از آن مرز برای تمام جسم مفید است؛ مرز یک چنین قدرتی دارد که با گذشتن از آن نه تنها خود را جوانتر حس می‌کند، بلکه واقعاً او را جوانتر «می‌سازد». برای اثبات گفته خود از روی خط برگشت و فوراً شانه‌هایش آویزان شدند، گوشه لبهایش چین‌خوردند و چشم‌هایش برق خود را ازدست دادند. ناوالزن نمی‌توانست منکر دگرگونی شود که عبور از خط ایجاد کرده بود.

دون‌خوان برای بار سوم از روی خط گذشت. نفس عمیقی کشید و بادی به‌سینه انداخت. حرکاتش با روح و متهورانه شدند. ناوالزن گفت که این فکر به‌مغزش خطور کرد که او حتی از نظر مردانگی هم قویتر شده است. اتومبیل خیلی دور پارک شده بود و نمی‌توانست با دویدن خود را به آن برساند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به‌خودش بگوید: ترسیدن از یک سرخپوست پیر، احمقانه است.

مرد پیر یک‌بار دیگر منطلق و خوش‌مشرابی او را مخاطب قرار داد و گویی رازی را بر او فاش می‌سازد با لحن تومئه‌آمیزی به او گفت که فقط به‌مخاطر خوشایند رقاص وانمود کرده که جوانتر شده است و اگر حالا به او کمک نکند و از خط نگذرد، هر لحظه بیم آن می‌رود که در اثر فشار ناشی از راست راه رفتن، از حال برود. چندبار از روی خط این‌طرف و آن‌طرف رفت تا تلاش شدیدی را که این نمایش صامت ایجاد می‌کرد، به او نشان دهد.

ناوالزن گفت که وقتی دون‌خوان حرکات یک مرد جوان را تقلید می‌کرد، چشمان ملتمس او، دودی را که جسم پیرش تحمل می‌کرد، نشان می‌داد. دختر از خط گذشت تا به او کمک کند و اثر قضیه‌خلاص شود. می‌خواست به‌خانه بازگردد.

در لحظه‌ای که او از خط می‌گذشت، دون‌خوان پرش شگفت‌آوری کرد و بر فراز سقف خانه به پرواز درآمد. ناوالزن گفت که مثل چوب خمیده بزرگی^۳ بود که پس از پرتاب دوباره به‌سوی پرتاب‌کننده

باز می‌گردد. وقتی که دوباره در کنارش فرود آمد، دختر به پشت بر زمین افتاد. تاکنون این چنین نترسیده بود و در عین حال از دیدن يك چنین صحنه شگفت‌آوری دچار هیجانی بی‌سابقه بود. او حتی نپرسید که چگونه چنین شاهکار فوق‌العاده‌ای را انجام داده است. می‌خواست به‌سوی اتمبیلش بدود و به‌خانه برود.

مرد پیر او را بلند کرد و از اینکه به‌او حقه زده بود معذرت خواست گفت که در واقع رقص، خود او است. و پرواز به روی خانه رقص او بوده است. از او پرسید که آیا به مسیر پرواز او توجه کرده است. ناوال زن دستش را در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت چرخاند. او سرش را پدرا نه نوازش کرد و گفت که دقتش به این مسئله، نشانه بسیار خوبی است. بعد به‌او گفت که ممکن است پشتش به‌هنگام افتادن، مجروح شده باشد و او نمی‌تواند قبل از آنکه مطمئن شود حال دختر کاملاً خوب است، به‌او اجازه رفتن دهد. با شهادت شانه‌های او را راست و چانه و پشت سرش را بلند کرد، گویی به‌او کمک می‌کرد تا ستون فقراتش را صاف کند. بعد ضربه محکمی بین کتفهای او زد که واقعاً نفس را در سینه‌اش بند آورد، لحظه‌ای نتوانست تنفس کند و از حال رفت.

وقتی به‌حال آمد، در خانه او بود. از بینی‌اش خون می‌آمد و گوشه‌هایش وزوز می‌کردند. به‌تندی نفس می‌کشید و چشمه‌هایش تار بود. مرد به او دستور داد که نفسهای عمیق بکشد و هر بار تا هشت بشمارد. هرچه بیشتر نفس می‌کشید به‌همین نسبت نیز همه چیز در دوروبرش روشنتر می‌شد. می‌گفت زمانی رسید که تمام اتاق دارای نوری سیمایی شد. همه‌چیز، در نور کهربایی‌رنگی می‌درخشید. او گیج شد و دیگر نتوانست نفس عمیق بکشد. نور کهربایی چنان غلیظ بود که به‌مه می‌ماند. بعد این مه غلیظ به تار عنکبوت کهربایی‌رنگی بدل شد. سرانجام معو گشت و دنیا تاملتی بعد به‌رنگ کهربایی باقی‌ماند. آن‌گاه دون‌خوان با او شروع به‌صحبت کرد. او را به‌خارج خانه برد و به‌او نشان داد که دنیا به دوسو تقسیم شده است. سوی چپ روشن و سوی راست پوشیده از مه کهربایی است. به‌او گفت وحشتناک است

اگر فکر کنیم که ما فهمیدنی هستیم و یا دنیا قابل فهم است. گفت آنچه او مشاهده می‌کند یک معماست، رازی که انسان تنها در فروتنی و ترس آمیخته به احترام می‌تواند بپذیرد.

سپس قانون را بر او آشکار کرد. ذهنش چنان روشن بود که تمام حرفهای او را می‌فهمید. قانون به نظرش صحیح و بدیهی رسید.

دون‌خوان برایش توضیح داد که دوسوی انسان کاملاً از یکدیگر جدا هستند و شکستن این مهر و موم و رفتن از یکی به دیگری، نیاز به عزم و نظم بسیار دارد. موجود دوگانه مزیت بزرگی دارد: دوگانه بودن، حرکت بین بخشهای سوی راست را نسبتاً آسان می‌کند. بزرگترین اشکال موجودات دوگانه این است که چون دو بخش دارند، غیر متحرک و محافظه‌کار هستند و از دگرگونی می‌ترسند.

دون‌خوان به او گفت که قصد داشت او را از راست‌ترین بخش سوی راستش، به چپ‌ترین، روشن‌ترین و حسادت‌ترین بخش سوی راستش بفرستد. ولی بجای این کار، ضربه دون‌خوان در اثر چرخشی ناگهانی، او را به آن سوی دوگانگی‌اش، یعنی از منتهی‌الیه سوی راست به منتهی‌الیه سوی چپ فرستاد. چهارپار سعی کرد او را به مرحله آگاهی عادی بازگرداند، ولی بیموده بود. در هر حال ضربه‌ها به او کمک کردند که ادراکش را به‌طور ارادی از دیوار مه برگیرد یا به آن بدوزد. گرچه دون‌خوان چنین هدفی نداشت، ولی حق داشت بگوید که آن خط برای دختر، مرزی بدون بازگشت بود. او نیز درست مثل سیلیویومانوئل با گذر از مرز، دیگر بازنگشت.

وقتی دون‌خوان، من و ناوالزن را باهم روبرو ساخت، هیچ‌یک از ما از وجود دیگری خبر نداشت. با وجود این بی‌درنگ حس کردیم که یکدیگر را می‌شناسیم. دون‌خوان به تجربه دریافته بود تسکینی که موجودات دوگانه از مصاحبت یکدیگر حس می‌کنند، ناگفتنی و کوتاه است. به ما می‌گفت که توسط نیروهایی گردهم آمده‌ایم که برای منطبق ما فهم ناپذیرند و تنها چیزی که نداریم، زمان است. هر لحظه ممکن است آخرین لحظه باشد؛ به همین علت بایستی با روح زندگی کرد.

پس از اینکه دون‌خوان ما را به هم پیوست، تنها کاری که برای او

و سالکانش مانده بود، یافتن چهار «کمین‌کننده و شکارچی» مؤنث، سه سالک مذکر و یک پیک مذکر بود که گروه ما را تکمیل کنند. به این منظور او لیدیا، ژوزفینا، لاگوردا، روزا، بنیتویو، نستور، پابلیتو و امیلیتوی پیک را یافت. هر یک از آنان نسخه‌ عین‌اعضای گروه دون‌خوان، در شکلی ابتدایی بود.

«دن‌عظلی» سیاه‌پوست مانوئل

«بی‌عملی» سیلویو مانوئل

دون‌خوان و سالکانش عقب نشستند تا به‌من و ناوال‌زن فرصت دهند که قانون را به‌مرحله اجرا درآوریم، یعنی هشت سالک را تغذیه کنیم، پرورش دهیم و به‌سوی آزادی رهنمون شویم. همه‌چیز کامل به‌نظر می‌رسید و با وجود این یک جای کار خراب بود. اولین گروه سالکان مؤنثی که دون‌خوان برای من یافته بود، بجای آنکه «کمین‌کننده و شکارچی» باشند، «رؤیابین» بودند. او نمی‌دانست این امر خلاف‌قاعده را چگونه بیان کند. تنها توانست نتیجه بگیرد که اقتدار، این چهار زن را به‌طریقی بر سر راهش قرار داده که امکان نداشته است، آنها را رد کند.

یک امر خلاف قاعده چشمگیر دیگر هم وجود داشت که برای دون‌خوان و گروهش شگفت‌انگیزتر بود؛ با وجود زحمت بیش از حد دون‌خوان، سه زن و سه مرد سالک نمی‌توانستند به‌مرحله ابرآگاهی وارد شوند، متزلزل بودند و تمرکز نداشتند. نمی‌توانستند مهربوم یا پوسته‌ای

که دوسوی آنان را از یکدیگر جدا می‌ساخت، بشکنند. به آنها لقب خمار داده بودند، زیرا بسدون هم‌آهنگی عضلانی تلوتلو می‌خوردند. فقط درجه آگاهی الیگیوی پیک و لاگوردا فوق‌العاده بود، خصوصاً الیگیو که با هر یک از اعضای گروه دون‌خوان برابری می‌کرد. سه دختر به یکدیگر پیوستند و وحدتی باثبات ساختند؛ سه مرد نیز چنین کردند. تشکیل گروه سه نفره برخلاف قانون که چهار نفر را پیشنهاد می‌کرد، نشانه‌ای نامیمون بود. عدد سه نشانه پویایی، دگرگونی، حرکت و مهمتر از همه نشانه تجدید حیات بود.

قانون دیگر به عنوان نقشه به کار نمی‌آمد و با وجود این گمان نمی‌رفت که خطایی رخ داده باشد. دون‌خوان و سالکانش ادعا می‌کردند که اقتدار اشتباه نمی‌کند. آنها در «رؤیا» و «دیدن» خود به تفکر در این باره پرداختند. از خود پرسیدند که شاید عجله کرده‌اند و به همین علت نیز «ندیده‌اند» که سه زن و سه مرد برای این کار مناسب نبوده‌اند. دون‌خوان برایم فاش کرد که برای او دو مشکل متفاوت مطرح بود: یکی مشکل عملی حضور ما در بین آنان و دیگری مسئله اعتبار قانون. حامی آنها، آنان را مطمئن ساخته بود که قانون، تمام چیزهایی را که به سائلک مربوط می‌شود، دزیر می‌گیرد. ولی آنها را برای این احتمال آماده نکرده بود که قانون ممکن است تطبیق‌پذیر نباشد.

لاگوردا گفت که زنان گروه دون‌خوان با من هرگز مشکلی نداشتند؛ تنها مردان، سردرگم بودند. برای مردان، عدم تجانس قانون در مورد من، درک‌ناپذیر و غیرقابل قبول بود. زنان، در حال یقین داشتند که دیر یا زود دلیل حضور من در آنجا روشن می‌شود. متوجه شدم که چگونه زنان، خود را از این احساسات آشفته و پریشان دور نگه می‌داشتند؛ به ظاهر نسبت به نتیجه نهایی، بی‌علاقه بودند. به نظر می‌رسید که آنها بدون هیچ شك و تردید منطقی می‌دانستند که مورد من به طریقی در قانون پیش‌بینی شده است. به هر حال من واقعا با قبول نقش خود به آنها کمک کرده بودم. به خاطر من و ناوالزن، دون‌خوان و گروهش، حلقه خود را کامل کرده و تقریباً آزاد بودند.

سرانجام پاسخ خود را از طریق سیلویومانوئل دریافتند. «دیدن» او فاش ساخت که سه خواهر کوچک و کناروها مناسب بودند و فقط من

ناوال مناسبی برای آنها نبود. من قادر به رهبری آنان نبودم، زیرا ساخت و وضعیتی داشتم که کسی به آن سوءظن نمی برد و در عین حال مغایر الگوی پیش بینی شده در قانون بود، ساخت و وضعیتی که از «دید» دون خوان پنهان مانده بود. این طور می نمود که جسم فروزان من چهار بخش دارد، حال آنکه در واقع سه بخش داشت. برای آنچه که آنها «ناوال سه شاخه» می نامیدند، قانون دیگری وجود داشت. من به آن قانون تعلق داشتم. سیلیومیانوئل می گفت که من مثل پرنده ای بودم که در اثر گرما و مراقبت پرنده نوع دیگری سر از تخم در آورده است. همه آنها آماده کمک به من بودند، همان طور که من نیز آماده کمک به آنان بودم، ولی من به آنها تعلق نداشتم.

دون خوان نسبت به من احساس مسئولیت می کرد، زیرا او مرا به میان آنان برده بود. ولی حضور من در میان آنان، همه گروه را مجبور به تلاش بیش از حدی می کرد که به دنبال دو چیز باشند: یکی توضیح این مطلب که من در میان آنان چه می کردم و دیگری یافتن راه چاره ای که اکنون چه باید کرد.

سیلیومیانوئل بی درنگ راه حلی یافت تا مرا از آنها دور کند. او وظیفه هدایت این برنامه را به عهده گرفت، ولی چون شخصاً صبر و توان سرور کار داشتن با مرا نداشت، دون خوان را مأمور این کار کرد. سیلیومیانوئل قصد داشت مرا برای لحظه ای که پیک حامل قانون «ناوال سه شاخه»، چه مؤنث و چه مذکر، در دسترس قرار می گیرد، آماده کند. او گفت نقش او این نیست که آن بخش قانون را بازگو کند. من نیز چون دیگران، باید منتظر فرصت مناسب می ماندم.

مسئله حاد دیگری نیز مطرح بود که به این سردرگمی می افزود. این مسئله به لاگوردا و در نهایت به من نیز مربوط می شد. لاگوردا به عنوان زن جنوبی در گروه من پذیرفته شده بود. دون خوان و بقیه «بینندگان» این مطلب را تأیید کرده بودند. به نظر می رسید که او هم مثل سیسیلیا، دلیا و دوپیک زن باشد. شباهتهای انکارناپذیری بین آنها وجود داشت، ولی بعد لاگوردا تمام وزن اضافی خویش را از دست داد و نصف وزن سابقش شد. دگرگونی او چنان اساسی و ژرف بود که آدم دیگری شد. مدت مدیدی کسی متوجه او نشد، چون سالکان دیگر چنان سرگرم

مشکلات من بودند که به او توجهی نکردند. درهرحال، دگرگونی او چنان اساسی بود که مجبور شدند دقت خود را بر او متمرکز کنند؛ «دیدند» که او اصلاً زن جنوبی نبوده و هیکل تنومند او، «دیدن» آنها را گمراه کرده است. به خاطر آوردند که از اولین لحظه‌ای که لاگوردا به میان آنها آمده، نتوانسته است با سیسیلیا، دلیا و دیگر زنان جنوبی کنار آید. برعکس، او مجذوب نلیدا و فلوریندا شده، زیرا در واقع او به آنها شباهت داشته است. این بدین مفهوم بود که در گروه من، دو «رؤیابین» شمالی یعنی لاگوردا و روزا وجود داشتند و این امر به طور چشمگیری مغایر قانون بود.

دون خوان و سالکانش بیشتر گیج شدند. آنها همه این وقایع را به نشانه نیک گرفتند، به نشانه اینکه چیزها روالی غیرقابل پیش‌بینی به خود گرفته‌اند. از آنجا که نمی‌توانستند این اندیشه را بپذیرند که خطای انسانی بر قانون برتری جوید، چنین پنداشتند که فرمان والا تری، به‌دلیلی که تشخیص آن مشکل ولی واقعی بود آنها را به اشتباه انداخته است.

آنها به فکر این مسئله افتادند که بعد چه کنند، ولی قبل از آنکه پاسخی بیابند، یک زن جنوبی واقعی، یعنی دوناسولداد با چنان قدرتی پای به‌صحنه گذاشت که امکان نداشت او را نپذیرند. او با قانون مطابقت داشت، یک «کمین‌کننده و شکارچی» بود.

حضور او، برای مدت زمانی ما را پریشان کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که می‌خواهد ما را به مرحله دیگری بکشاند. تحول شدیدی ایجاد کرد. فلوریندا او را زیر پال و پر خود گرفت تا به او هنر «کمین و شکار کردن» را بیاموزد. ولی با وجودی که کارها بخوبی پیش می‌رفت، کافی نبود تا احساس عجیب از دست دادن انرژی را جبران کنم، نوعی بی‌میلی بود که ظاهراً فزونی می‌گرفت.

سه‌س روزی سیلیویومانوئل گفت که در «رؤیا» به نقشه ماهرانه‌ای دست یافته است. او راضی به نظر می‌رسید و بی‌درنگ جزئیات آن را با دون خوان و دیگر سالکان در میان نهاد. نساوال زن نیز در بحث آنها شرکت کرد و فقط من در آن مباحثه شرکت نداشتم. این کار مرا به فکر انداخت که آنها نمی‌خواهند من بضمیم سیلیویومانوئل دربارهم چه

کشف کرده است.

شک و تردید خود را با هریک از آنان در میان گذاشتم. همه به من خندیدند، جز ناولزن که گفت حق با من است. «رؤیای سیلیومیانوئل، علت حضور مرا در میان آنان فاش کرده بود، ولی من بایستی تسلیم سرنوشت می‌شدم، باید از ماهیت وظیفه‌ام بی‌خبر باشم تا وقتی که برای اجرای آن آماده شوم.

چنان قاطعیتی در صدایش بود که هرچه را که گفت، بدون هیچ سؤالی پذیرفتم. فکر کردم اگر دون‌خوان یا سیلیومیانوئل همین مطلب را به من گفته بودند، به این راحتی نمی‌توانستم آن را بپذیرم. او همچنین گفت که با دون‌خوان و دیگران توافق ندارد. فکر می‌کرد فقط برای پرهیز از درگیری و تمرد بی‌مورد، باید مرا از اهداف کلی اعمالشان آگاه کند.

سیلیومیانوئل قصد داشت مستقیماً مرا به مرحله دومین دقت برساند و بدین ترتیب برای انجام وظیفه‌ام آماده‌کند. برای برانگیختن آگاهی من، یک سلسله اعمال متهورانه را طرح‌ریزی کرد. در حضور دیگران به من گفت که اکنون راهنماییم را به عهده می‌گیرد و مرا در محدوده اقتدار خویش، یعنی شب جای می‌دهد. برای توضیح به من گفت که در «رؤیای»، تعدادی «بی‌عملی» به او ارائه شده است. اینها برای گروهی متشکل از من و لاگوردا به عنوان فاعل و ناولزن به عنوان ناظر معین شده‌اند.

سیلیومیانوئل احترام زیادی برای ناولزن قائل بود و درباره او، همیشه کلمات تحسین‌آمیزی به کار می‌برد. می‌گفت که او منحصر بفرد است و می‌تواند با او و یا هریک از سالکان دیگر گروهش برابری کند. او بی‌تجربه است و با وجود این می‌تواند دقتش را به دلخواه دستکاری کند. اقرار کرد که توانایی ناولزن نیز درست مثل حضور من در میان آنان برای او معمای پیچیده‌ای است. عزم و اعتقادش چنان شدید است که من درخور او نیستم. در واقع او از لاگوردا خواست تا مراقبت خاصی نسبت به من مبذول دارد و بدین ترتیب من توانستم با ناولزن تماس برقرار کنم.

برای اولین «بی‌عملی» ما، سیلیومیانوئل جعبه‌ای چوبی ساخت.

وقتی من و لاکوردا با زانوهای چسبیده به سینه، از پشت به یکدیگر تکیه می‌دادیم، براحتی در آن جا می‌گرفتیم. صندوق سقف مشبکی برای ورود هوا داشت. من و لاکوردا باید داخل آن می‌رفتیم و بدون اینکه خوابمان ببرد، در تاریکی و سکوت کامل می‌نشستیم. اوائل، اجازه می‌داد که فقط مدت کوتاهی در صندوق بمانیم. بعد وقتی ما به این روش عادت کردیم، زمان آن را طولانی‌تر کرد تا توانستیم تمام شب را داخل آن بمانیم، بدون اینکه حرکت کنیم یا به خواب رویم.

ناوأل زن کنار ما می‌ماند تا مطمئن شود که ما در اثر خستگی سطح آگاهی خود را تغییر نمی‌دهیم. سیلویومانوئل می‌گفت که در شرایط غیرعادی هیجان، تمایل طبیعی ما این است که از ابرآگاهی به آگاهی طبیعی و یا بالعکس تغییر جهت دهیم.

هر بار که ما این «بی‌عملی» را تمرین می‌کردیم، نتیجه کلی آن، احساس آسایش بی‌مانند بود. این مسئله برایم معمای بود، چون هیچ‌گاه در خلال این بیداری طولانی شبانه، به خواب نمی‌رفتیم. من این احساس آسایش را ناشی از این واقعیت می‌دانستم که ما در حالت ابرآگاهی هستیم، ولی سیلویومانوئل می‌گفت که این ربطی به آن ندارد و این احساس آسایش در نتیجه حالت نشستن ماست.

برای «دومین بی‌عملی»، سیلویومانوئل ما را وادار کرد که مثل سگی که خود را جمع کرده است، تقریباً به حالت جنینی و به پهلو چپ روی زمین دراز بکشیم و پیشانیمان را روی بازوها بگذاریم. او تأکید داشت که تا حد امکان چشمانمان را ببندیم و فقط زمانی آن را باز کنیم که به ما می‌گوید حالتان را تغییر دهیم و روی پهلو چپ دراز بکشیم. می‌گفت که مقصود از این «بی‌عملی»، این است که حس شنوایی ما از حس بینایی جدا شود. مثل گذشته، او تدریجاً زمان آن را افزایش داد تا سرانجام توانستیم تمام شب را در بیداری سعی به سر ببریم.

سپس سیلویومانوئل آماده بود تا ما را به فعالیت دیگری وادارد. توضیح داد که در این دو «بی‌عملی»، ضمن تماس با زمین بعضی از موانع ادراک را شکسته‌ایم. برای تشبیه، او موجودات انسانی را با درختها مقایسه کرد. می‌گفت ما مثل درختان تحرك داریم، به طریقی در زمین ریشه دوانیده‌ایم. ریشه‌ها ما جابجا می‌شود، ولی ما را از زمین آزاد

نمی‌کند. او می‌گفت که برای برقراری تعادل، باید ضمن معلق بودن در هوا سومین «بی‌عملی» را اجرا کنیم. و اگر موفق شویم ضمن آویزان بودن از درخت به وسیله تسمه‌ای چرمی، «قصدمان» را انتقال دهیم، با «قصد» خود مثلثی می‌سازیم که قاعده‌اش بر زمین و رأسش در هواست. سیلویومانوئل فکر می‌کرد ما دقتمان را با دو «بی‌عملی» اولیه، جمع کرده‌ایم و در موقعیتی هستیم که سومین «بی‌عملی» را بخوبی انجام خواهیم داد.

شبی او، من و لاگوردا را به دو تسمه جداگانه آویخت که مثل صندلی تسمه‌ای بود. او ما را در داخل آنها نشانده و به کمک قرقره‌ای تا بالاترین شاخه تنومند درخت بلندی بالا برد. می‌خواست ما به آگاهی درخت که به قول او به میهمانانش علامت می‌داد، توجه کنیم. ناوالزن را وادار کرد که زیر درخت بماند و گاه‌وبیگاه در تمام طول شب، نام ما را صدا بزند.

ضمن دفعات بیشماری که از درخت آویزان بودیم و این «بی‌عملی» را اجرا می‌کردیم، جریان باشکوه احساسات جسمی را تجربه کردیم که به تکانهای الکتریکی ملایمی شباهت داشت. در خلال سه یا چهار کوشش اولیه ما، گویی درخت به این میهمانان نساخوانده اعتراض می‌کرد. بعد این تکانها به نشانه‌های صلح و تعادل بدل شد. سیلویومانوئل به ما گفت که آگاهی درخت، غذای خود را از ژرفای زمین می‌گیرد، درحالی‌که آگاهی موجودات متحرک، آنرا از سطح زمین به دست می‌آورد. درخت هیچ حس ستیزه و نزاع ندارد. حال آنکه موجودات متحرک لبریز از این خصوصیاتند.

مدعی بود که وقتی ما در تاریکی و در حالت سکوت و سکون قرار بگیریم، به ادراک ما تکانی اساسی وارد می‌شود. سپس شنوایی ما غالب می‌گردد و نگاه می‌تواند نه تنها با حس شنوایی، بلکه با آمیزه‌ای از حس بینائی و شنوایی علائمی را که از جانب موجودات زنده اطرافمان می‌آید، دریافت کند. می‌گفت که در تاریکی، خصوصاً زمانی که شخص آویزان است، چشمها مکمل گوشها می‌شوند.

برطبق کشف من و لاگوردا، مطلقاً حق با او بود. در اثر تمرین سومین «بی‌عملی» سیلویومانوئل به ادراک ما از دنیای اطرافمان، بعد

سپس او به من و لاگوردا گفت که مجموعه سه «بی عملی» بعدی، کاملاً متفاوت و پیچیده تر از اولین مجموعه است. این مرحله به ما می آموخت که با دنیای دیگری مواجه شویم. برای شدت بخشیدن به نتایج این «بی عملی» ها، لازم بود که زمان اجرای آن، شامگاه و یا سحر باشد. به ما گفت که اولین «بی عملی» مجموعه دوم، دو مرحله دارد. در مرحله اول باید خود را در حادثه ترین حالت ابرآگاهی قرار دهیم تا دیوار ما را کشف کنیم و پس از این کار، در دومین مرحله، باید چرخش این دیوار را متوقف کنیم تا در دنیای بین خطوط موازی خود را به مخاطره اندازیم. او به ما هشدار داد که می خواهد ما را بدون هیچ آمادگی ذهنی مستقیماً در مرحله دومین دقت قرار دهد. او می خواست که ما بدون درک منطقی از اعمالمان پیچیدگیهای آنرا فراگیریم. مدعی بود که یک گوزن یا گرگ جادویی بدون هیچ قوه درکی می تواند دومین دقت را به کار برد. می گفت که در اثر تمرین اجباری سفر به فراسوی دیوار ما، ما دیر یا زود در کل وجودمان دستخوش تغییری پایدار می شویم، تغییری که ما را وادار می کند واقعیت جهان بین خطوط موازی را بپذیریم، زیرا آن جهان، بخشی از تمامیت دنیاست، درست همان طور که جسم فروزان ما قسمتی از تمامیت هستی است.

سیلویومانوئل همچنین گفت که می خواهد از من و لاگوردا امتحان کند تا ببیند که آیا امکان دارد روزی با کمک به کارآموزان دیگر، آنان را به دنیای دیگری هدایت کنیم. در آن صورت، آنان می توانستند ناوال خوان ماتیوس و گروهش را در سفر نهایی همراهی کنند. استدلال می کرد که چون ناوال زن باید با ناوال خوان ماتیوس و سالکانش این جهان را ترک گویند، کارآموزان نیز باید از آنها پیروی کنند، زیرا او درغیاب یک ناوال مرد، تنها رهبر است. او به ما اطمینان داد که ناوال زن به ما اعتماد دارد و به همین خاطر پرکار ما نظارت می کند. سیلویومانوئل من و لاگوردا را در محوطه پشت خانه اش نشانده، در همان جایی که تمام «بی عملی» ها را انجام داده بودیم. ما برای ورود به حالت حاد آگاهی، به کمک دون خوان نیازی نداشتیم. تقریباً من بی درنگ دیوار ما را «دیدم»، لاگوردا هم همین طور. ولی هر قدر تلاش

کردیم، نتوانستیم گردش آنرا متوقف کنیم. هر بار که سرم را حرکت می‌دادم، دیوار پا آن حرکت می‌کرد.

ناوالزن قادر بود دیوار را متوقف کند و خودش به تنهایی از آن بگذرد. ولی با همه کوششهایش موفق نشد ما دو نفر را به همراه برد. سرانجام دون‌خوان و سیلیویومانوئل مجبور شدند دیوار را متوقف کنند و ما را به میان آن هل دادند. با ورود به این دیوار ما حس کردم که بدنم چون رشته‌های طنابی تابیده شد.

در سوی دیگر، دشت متروک وحشتناکی با تپه‌های کوچک و مدور شنی وجود داشت. ابرهای زردرنگ اطراف ما در سطح پایینی قرار داشت، ولی آسمان یا افقی دیده نمی‌شد. توده‌های بخار رنگپریده‌ای میدان دید را محدود می‌کرد. راه رفتن بسیار مشکل بود. گویی فشار هوا خیلی شدیدتر از آن چیزی بود که بدنم به آن عادت داشت. من و لاگوردا بی‌هدف راه می‌رفتیم ولی به نظر می‌رسید که ناوالزن می‌دانست به کجا می‌رود. هر چه از دیوار دورتر می‌شدیم، تاریکتر می‌شد و به همین نسبت نیز حرکت ما مشکل‌تر می‌گشت. دیگر من و لاگوردا نمی‌توانستیم راست راه برویم. مجبور شدیم بچزیم. من تمام نیرویم را از دست دادم، لاگوردا هم همین‌طور. ناوالزن مجبور شد ما را به سوی دیوار بازگرداند و از آنجا بیرون بکشد.

این سفر را بارها تکرار کردیم. اوائل، دون‌خوان و سیلیویومانوئل کم‌کم می‌کردند تا دیوار ما را متوقف کنیم ولی بعد من و لاگوردا می‌توانستیم تقریباً بخوبی ناوالزن این کار را انجام دهیم. ما تصادفاً آموختیم که چرخش دیوار را متوقف کنیم. یک وقت متوجه شدم که «قصد» من راهگشاست. تا آنجا که می‌دانستم یک جنبه خاص «قصد» من، اراده من نبود. اشتیاق شدیدی بود که در نقطه میانی جسمم متمرکز شده بود. حالت عصبی عجیبی بود که مرا لرزاند و سپس به اقتداری بدل شد که در واقع دیوار را نگه نداشت، بلکه قسمتی از جسمم را ناخواسته نود درجه به سوی راست چرخاند. نتیجه این بود که من در آن واحد، دو دید متفاوت از جهان داشتم: به دنیا که توسط دیوار ما دو قسمت شده بود می‌نگریستم و هم‌زمان مستقیماً به توده‌ای از بخار زردرنگ خیره شده و دم. رفته‌رفته تصویر آخر غالب آمد و چیزی مرا به درون ما کشید و

به فراسوی آن برد.

چیز دیگری که آموختیم این بود که آن مکان را واقعی بدانیم، سفر ما همچون گردشی در کوهستان و یا سفری دریایی، واقعیت پیدا کرد. دشت متروک با تپه‌های شنی برای ما مثل هر نقطه دیگری از جهان واقعی بود.

من و لاگوردا به‌طور منطقی احساس می‌کردیم که ما سه نفر ابدیتی را در جهان بین خطوط موازی گذرانده‌ایم و با وجود این قادر به یادآوری آنچه که دقیقاً آنجا بر ما گذشته بود، نبودیم. ما تنها لحظات وحشتناک ترک آنجا و بازگشت به‌دنیای روزمره را به‌یاد می‌آوردیم، لحظاتی از ترس شدید و ناامنی را.

دون‌خوان و سالکانش تلاشهای ما را با کنجکاوای بسیار دنبال می‌کردند. ولی تنها کسی که به‌طور غریبی در اعمال ما شرکت نداشت، الیگیو بود. گرچه او خودش سالکی بی‌همتا و با سالکان گروه دون‌خوان قابل مقایسه بود ولی نه در هیچ‌یک از کوششهای ما شرکت کرد و نه به‌هیچ طریقی ما را یاری داد.

لاگوردا گفت که الیگیو موفق شد به امیلیتو بپیوندد و بدین ترتیب مستقیماً به نوال‌خوان ماتیوس. او هرگز مشکلات ما را نداشت، زیرا می‌توانست در یک چشم به‌هم‌زدن به دومین دقت گام نهد. برای او سفر در محدوده دومین دقت باسانی بشکن‌زدن بود.

لاگوردا روزی را به‌یادم آورد که استعداد غیرطبیعی الیگیو باعث شده بود که پیش از آنکه حتی کسی کوچکترین تصویری از این حقیقت داشته باشد که من مرد آنها نیستم، این مطلب را دریابد.

من در ایوان عقب خانه ویسنت در شمال مکزیک نشسته بودم که ناگهان امیلیتو و الیگیو وارد شدند. ما به‌غیبتهای طولانی امیلیتو عادت داشتیم. در نتیجه، وقتی که دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بر همه مسلم بود که از سفری بازگشته است. کسی از او سؤالی نمی‌کرد، کشفیاتش را ابتدا برای دون‌خوان و سپس برای هرکسی که می‌خواست بشنود نقل می‌کرد.

در آن روز این‌طور بود که گویی امیلیتو و الیگیو، هم‌اکنون از در عقب خانه وارد شده‌اند. امیلیتو مثل همیشه پرحرارت و الیگیو هم مثل

همیشه ساکت و محزون بود. من همیشه فکر می‌کردم وقتی این دو باهم هستند، شخصیت درخشان امیلیتو بر الیگیو مسلط می‌شود و او را عبوس‌تر می‌کند.

امیلیتو به جستجوی دون‌خوان به درون خانه رفت و الیگیو به سوی من آمد. لبخندی زد و کنارم نشست، دستش را دور شانه‌ام انداخت، دهانش را به گوشم چسباند و به‌نچوا گفت که مهر و موم خطوط موازی را شکسته است و می‌تواند به‌حالتی برود که امیلیتو آن‌را «عظمت» می‌نامد.

الیگیو به‌صحبت ادامه داد و درباره «عظمت»، برایم حرف‌هایی زد که قادر به درک آن نبودم. گویی افکار من تنها می‌توانست برحالات ظاهری این واقعه متمرکز شود. در پایان توضیحاتش دستم را گرفت و به‌حیاط خلوت برد، وادارم کرد در وسط آن بایستم، چانه‌ام را کسی بالا بگیرم و به آسمان بنگرم. او نیز به‌همین حالت، در سمت راستم ایستاد. از من خواست که خود را شل کنم تا در اثر سنگینی سرم، از پشت به زمین بیفتم. چیزی پشتم را چنگ زد و مرا به پایین کشید. ورطه‌ای در پشت سرم بود و من به‌درون آن افتادم. ناگهان، خود را در آن دشت متروک تپه‌های شنی یافتم.

الیگیو اصرار کرد تا به دنبالش بروم. به‌من گفت که حاشیه «عظمت» برفراز تپه‌هاست. آنقدر با او راه رفتم تا دیگر نتوانستم به‌راه ادامه دهم. او باسانی جلو من می‌دوید، گویی از هوا ساخته شده بود. برقله تپه بزرگی ایستاد و به‌دیگر سو اشاره کرد. به‌طرف من دوید و خواهش کرد از آن تپه‌ای که به‌من گفته بود حاشیه «عظمت»، فراسوی آن است بالا بیغزم. حدود سی‌متر با من فاصله داشت ولی حتی نتوانستم یک‌قدم هم بردارم.

سعی کرد مرا از تپه بالا بکشد. نمی‌توانست از جا حرکت دهد. گویی وزن من صدبرابر شده بود. سرانجام الیگیو مجبور شد از دون‌خوان و گروهش کمک بخواهد. سیسیلیا مرا به‌روی شانه‌هایش انداخت و به آن‌طرف برد.

لاگوردا اضافه کرد که امیلیتو، الیگیو را به‌این کار ترغیب کرد. امیلیتو دقیقاً مطابق قانون رفتار کرده بود، پیک من، به «عظمت» سفر کرده و لازم بود که آن‌را به‌من نشان دهد.

چهرهٔ الیگیو را به یاد آوردم که با اشتیاق شدید اصرار می‌کرد برای مشاهدهٔ «عظمت»، آخرین تلاشم را به‌کار برم. حتی توانستم اندوه و ناامیدی او را که ناشی از شکست من بود به‌یاد آورم. او دیگر با من حرفی نزد.

من و لاگوردا آنچنان سرگرم سفرهایمان به فراسوی دیوار مه شده بودیم که کاملاً فراموش کرده بودیم موظف به اجرای «بی‌عملی» بعدی این مجموعه یا سیلویومانوئل هستیم. او به ما گفت که باید با خواهران کوچک و سه‌خنارو از خطوط موازی بگذریم، و مستقیماً وارد دنیای آگاهی مطلق شویم. گفت که این کار ممکن است اثر مخربی داشته باشد. او دوناسولداد را مشمول این کار نکرد، زیرا «بی‌عملی»‌های سیلویومانوئل، تنها برای «رؤیابینان» بود و سولداد یک «کمین‌کننده و شکارچی» بود.

سیلویومانوئل اضافه کرد که او انتظار دارد ما پیاپی به‌پای عقاب افتیم و بدین‌ترتیب با سومین دقت آشنا شویم. او ما را برای آن ضربه آماده می‌کرد. توضیح داد که سفرهای یک سالک به تپه‌های شنی متروک، گام‌مقدماتی برای گذر واقعی از مرزهاست. خطر کردن در پس دیوار مه، ضمن حالت ابرآگاهی یا در «رؤیا» تنها مستلزم قسمت‌خیلی کوچکی از آگاهی کامل است، درحالی‌که گذر جسمی به‌دنیای دیگر مستلزم به‌کارگیری تمامیت هستی ماست.

سیلویومانوئل به این فکر افتاده بود که از یک پل، به‌عنوان نشانهٔ گذر واقعی استفاده کند. او این‌طور استدلال می‌کرد که پل در مجاورت مکان اقتدار است و مکانهای اقتدار، شکافها و گذرگاههایی به‌دنیای دیگرند. فکر می‌کرد که ممکن است من و لاگوردا به‌اندازهٔ کافی نیرو به‌دست آورده باشیم تا درمقابل نگاه عقاب ایستادگی کنیم.

او اعلام کرد که وظیفه شخصی من این است که آن سه‌زن و سه‌مرد را جمع کنم و به‌آنها کمک کنم تا به‌اوج حالت آگاهی خویش فروروند. این حداقل کاری بود که می‌توانستم برایشان انجام دهم، زیرا شاید به‌خاطر من بود که آنها فرصتهای آزادی خود را از دست داده بودند.

زمان اقدام ما را درست قبل از غروب یا سحر برگزید. با وظیفه-شناسی سعی کردم درست همان‌طور که دون‌خوان در مورد من انجام داده

بود، آنان را وادار به تغییر آگاهیشان کنم. ولی چون نمی‌دانستم چگونه جسم آنها را دستکاری کنم یا واقعاً با آنها چه‌کنم، قضیه به‌ضربه زدن به پشت آنها ختم شد. پس از کوششهای بیپایان، سرانجام دون‌خوان مداخله کرد. تا آنجا که امکان داشت آنها را آماده کرد و به من تحویل داد تا آنها را مثل گلهٔ گاو روی پل جمع کنم. وظیفهٔ من این بود که آنها را یکی پس از دیگری از پل بگذرانم. مکان اقدار در انتهای جنوبی پل بود، یعنی یک نشانهٔ نیک و کاملاً مناسب. سیلویومانوئل می‌خواست به‌عنوان اولین نفر از آن بگذرد و منتظر شود تا من آنها را به او تحویل دهم و بعد ما را دسته‌جمعی به ناشناخته ببرد.

سیلویومانوئل از پل گذشت. الیگیو به‌دنبالش رفت و حتی نگاهی هم به‌من نیتداخت. من شش کارآموز را تنگاتنگ یکدیگر در انتهای شمالی پل نگاه‌داشتم. آنها وحشت‌زده بودند، از چنگم گریختند و در جهات مختلف شروع به‌دویدن کردند. سه زن را یکی پس از دیگری گرفتیم و موفق شدم به سیلویومانوئل تحویل دهم. او آنها را در محل ورود شکاف بین دو جهان نگاه‌داشت. سه مرد سریعتر از من می‌دویدند و برای تعقیب آنها خیلی خسته بودم.

با نگاهی از دون‌خوان در آن طرف پل راهنمایی خواستم. او و بقیهٔ گروهش با ناوال‌زن، بسیار نزدیک به‌هم ایستاده بودند و به‌من می‌نگریستند. آنها درحالی‌که به‌تلاشهای مذبحخانهٔ من می‌خندیدند، با اشاره از من خواستند که به‌دنبال زنان یا مردان بدم. دون‌خوان با اشارهٔ سر از من خواست که سه مرد را نادیده بگیرم و با لاکوردا از پل بگذرم و به سیلویومانوئل پیوندم.

ما از پل گذشتیم. به‌نظر رسید که سیلویومانوئل و الیگیو کناره‌های شکافی عمودی را که به‌اندازهٔ یک آدم بود، نگاه‌داشته‌اند. زنان دویدند و پشت لاکوردا پنهان شدند. سیلویومانوئل از همهٔ ما خواست تا از شکاف بگذریم. من اطاعت کردم، زنان نکردند. در آن سوی شکاف چیزی نبود، درعین‌حال، تا لبه‌اش پر از چیزی بود: پر از هیچ. چشمانم باز بود. تمام حواسم سرجا بود. گوشش کردم مقابلم را ببینم ولی هیچ‌چیز در مقابلم نبود. یا اگرهم بود، شاید من نمی‌توانستم بفهمم. حواس من قادر به‌طبقه‌بندی هیچ‌چیز معنی‌داری نبود. همه‌چیز یکباره به‌من رو آورد؛

یا بهتر است بگویم چیزی به من رونیاورد. قبلاً چنین چیزی را تجربه نکرده بودم و بعدها هم نکردم. حس کردم جسمم از هم گسیخته می‌شود. نیرویی از درون به خارج می‌تراوید. من از هم پاشیده می‌شدم ولی نه به معنای مجازی آن. ناگهان دست انسانی را حس کردم که مرا قبل از پاشیده شدن ربود.

ناوالزن از پل گذشته و مرا نجات داده بود. الیگیو نمی‌توانست از جای خود حرکت کند، چون روزنه را بازنگه داشته بود و سیلو یومانوئل نیز موی چهار زن را گرفته بود؛ هر دو نفر را به یک دست، و آماده بود آنها را به درون پرتاب کند.

فکر کردم تمام این وقایع لاقلاً باید یک ربع ساعت طول کشیده باشد، ولی در تمام مدت هرگز به فکرم نرسید که درباره آدمهای دیگر اطراف پل فکری کنم. گویی زمان ایستاده بود، درست مثل وقتی که ما سرراهمان به مکزیکو سیتی، روی این پل بازگشته بودیم.

سیلو یومانوئل گفت گرچه به ظاهر این تلاش با شکست روبرو شده، ولی موفقیت قطعی است. چهار زن واقعاً شکاف، واز میان آن دنیای دیگر را دیده‌اند؛ و آنچه من نیز تجربه کرده‌ام احساس واقعی مرگ بوده است. او گفت:

— در مورد مرگ، چیز شکوهمند یا آرامش‌بخشی وجود ندارد، زیرا وحشت واقعی به هنگام مرگ آغاز می‌شود. با نیروی بی‌حسابی که تو در آن موقع حس می‌کنی، عقاب می‌خواهد هرزده آگاهی را که قبلاً داشته‌ای از درونت بیرون کشد.

سیلو یومانوئل، من و لاگوردا را برای کوشش دیگری آماده کرد. او توضیح داد که مکانهای اقتدار در واقع حفره‌هایی در درون نوعی آسمانه‌اند که مانع تغییر شکل دنیا می‌شوند. اگر شخص در دومین دقت خود به اندازه کافی نیرو جمع کند، می‌تواند آن‌را در مکان اقتدار به کار گیرد. او به ما گفت که نیروی «قصد» راهگشای ایستادگی در برابر عقاب است. بدون «قصد» هیچ چیز وجود ندارد. به من گفت که چون تنها کسی بودم که به دنیای دیگر گام نهادم، نزدیک بود که ناتوانی من در دگرگونی «قصد» مرا از بین ببرد. در حال او مطمئن بود که در اثر تمرین بسیار، همه موفق می‌شویم «قصدمان» را گسترش دهیم. با این

حال نمی‌توانست «قصد» را توضیح دهد. به‌شوخی گفت که تنها ناوال خون‌ماتیوس می‌تواند آنرا توضیح دهد. ولی او آنجا نبود.

بدبختانه تلاش بعدی ما به نتیجه نرسید، زیرا من از انرژی تهی شدم و نیروی حیاتیتم به‌سرعت تحلیل و از دست رفت. نساگهان چنان ضعیف شدم که در خانه سیلیویومانوئل از حال رفتم.

از لاگوردا پرسیدم که آیا می‌داند بعداً چه اتفاقی افتاده است. خودم بی‌خبر بودم. لاگوردا گفت که سیلیویومانوئل به‌همه آنها گفته است که عقب مرا از گروه آنها دور کرده است و سرانجام من حاضر شده‌ام که آنان مرا برای اجرای مقاصد سرنوشتم آماده کنند. نقشه او این بود که مرا به‌هنگام بیخودی به‌جهان بین خطوط موازی ببرد و بگذارد که آن جهان، انرژی باقیمانده و بی‌پوده را از جسم بیرون بکشد. فکر او به‌نظر همه همکارانش عاقلانه آمده بود، زیرا بتابرقانون، شخص تنها به‌کمک آگاهی می‌تواند وارد آنجا شود. ورود بدون آگاهی، مرگ— آور است، زیرا بدون آگاهی نیروی حیاتی در اثر فشار فیزیکی آن دنیا، تحلیل می‌رود.

لاگوردا افزود که آنها او را با من به‌آنجا نبردند. ولی ناوال‌خون‌ماتیوس به‌او گفته بود به‌محض اینکه من از نیروی حیات تهی شوم، درحقیقت مرده‌ام. و همه آنها می‌بایست به‌نوبت، نیروی جدیدی به جسم من بدمند. در آن دنیا هرکسی که هنوز نیروی حیاتی دارد، می‌تواند آنرا به‌دیگری بدمد. آنها در تمام مخازن بدن من دمیدند: ابتدا سیلیویومانوئل دمید و بعد ناوال‌زن. باقیمانده مرا تمام اعضای گروه ناوال‌خون‌ماتیوس ساختند.

پس از اینکه آنها انرژی خود را به‌درون من دمیدند، ناوال‌زن مرا از میان مه گذراند و به‌خانه سیلیویومانوئل برد. او مرا روی زمین دراز کرد. سرم را در جهت جنوب‌شرقی قرار داد. لاگوردا گفت که من مرده به‌نظر می‌رسیدم. او و سه‌خنارو و خواهران کوچک آنجا بودند. ناوال‌زن برایشان توضیح داد که من فعلاً مریض هستم. ولی روزی بازمی‌گردم و به‌آنها کمک می‌کنم تا آزادیشان را بیابند، زیرا من نیز قبل از این‌کار، آزاد نخواهم شد. بعد سیلیویومانوئل درمن دمید. و مرا به‌زندگی بازگرداند.

به همین علت او و خواهران کوچک به یاد می‌آوردند که او استاد من بوده است. او مرا به رختخواب برد و خواباند، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پس از بیداری، من رفتم و بازنگشتم. بعد او فراموش کرد، زیرا کسی او را دوباره به سوی چپ هل نداد. او رفت و در شهری که من او را بعداً در آنجا پیدا کردم، با دیگران زندگی کرد. ناوال خوان، اتیوس و خارو دو خانوار متفاوت در آنجا درست کردند. خارو از مردان مراقبت می‌کرد و ناوال از زنان.



با افسردگی و ضعف بسیار به خواب رفته بودم. زمانی که بیدار شدم، کاملاً بر خود مسلط و پرهیجان و سرشار از نیروی ناشناخته و خارق‌العاده‌ای بودم. گفته‌های دون‌خوان سرخوشی مرا از بین برد، او گفت که باید لاگوردا را ترك كنم و تنها برای کامل کردن دقتم کوشش کنم تا شاید روزی بتوانم دوباره بازگردم و او را یاری دهم. او همچنین به من گفت که نباید کج‌خلقی کنم و عصبانی شوم، زیرا حامل قانون، چه مرد و چه زن، سرانجام خود را به من می‌شناساند تا وظیفه واقعی را بر من فاش سازد.

پس از آن، مدت مدیدی دون‌خوان را ندیدم. وقتی بازگشتم، او باز هم مرا وادار کرد از آگاهی سوی راست به سوی چپ جابجا شوم. از این کار دو هدف داشت: اول اینکه بتوانم به رابطه‌ام با سالکان او و ناوال زن ادامه دهم؛ و دوم اینکه او بدین ترتیب بتواند مرا تحت نظارت مستقیم زولیکا که در آخرین سالهای همکاری با دون‌خوان با او ارتباط دائمی داشتم، قرار دهد.

او به من گفت که طبق نقشه ماهرانه سیلیویومانوئل، مرا تحت مراقبت زولیکا قرار داده است، زیرا او دونوع آموزش برای من در نظر گرفته بود: یکی برای سوی راست؛ و دیگری برای سوی چپ. آموزش سوی راست به حالت آگاهی طبیعی مربوط می‌شد و باید مرا به این اعتقاد منطقی می‌رساند که نوع دیگری از آگاهی پنهان در انسانها وجود دارد. دون‌خوان مسئول آموزش این قسمت بود. آموزش سوی چپ به زولیکا

محول شده بود. این آموزش به حالت ابرآگاهی مربوط می‌شد و منحصرأ در ارتباط با به‌کار بردن دقت دوم بود. بدین ترتیب هر بار که به مکزیك می‌رفتم، نیمی از اوقاتم را با زولیکا و نیم‌دیگر را با دون‌خوان می‌گذراندم.

پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»

دون خوان برای هدایت من به دومین دقت، وظیفه خود را آغاز کرد و گفت که تا به حال تجربیات زیادی برای ورود به آن کسب کرده‌ام. سیلوویومانوئل مرا درست تا مدخل آن برده بود. نقص کار در این بود که توضیحات مناسبی به من داده نشده بود. سالکان مذکر، قبل از آنکه بدون ترس در ناشناخته خطر کنند، باید از دلایل جدی آگاهی یابند. سالکان مؤنث نیاز به این کار ندارند و می‌توانند بدون هیچ درنگی به ناشناخته روند، به شرطی که به‌راهِبر خود اعتماد کامل داشته باشند.

دون خوان به من گفت که ابتدا بایستی پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را بیاموزیم. بعد مرا تحت سرپرستی زولیکا قرار داد. توصیه کرد که بی‌عرب و نقص باشم و با دقت، به آنچه که می‌آموزم عمل کنم؛ ولی مهمتر از همه، در تمام اعمالم با احتیاط و سنجیده باشم تا نیروی حیاتم را بی‌هوده تحلیل نبرم. او گفت که شرط لازم برای ورود به سه مرحله دقت، داشتن نیروی حیات است، زیرا بدون آن، سالکان هیچ هدف و

مقصودی نمی‌توانند داشته باشند. توضیح داد که آگاهی ما، به‌هنگام مرگ نیز به سومین دقت وارد می‌شود، ولسی فقط برای يك آن و به‌منظور تطهیر، درست قبل از اینکه عقاب آن را ببلعد.

لاگوردا گفت که ناوال‌خوان‌ماتیوس تمام کارآموزان را وادار کرد تا «رؤیا دیدن» را بیاموزند. لاگوردا فکر می‌کرد که همزمان با من، این وظیفه به‌همه آنها واگذار شده است. آموزشهای آنها نیز به‌سوی چپ و راست تقسیم شد، بود. او گفت که ناوال و خنارو آموزش حالت آگاهی عادی را میسر ساختند؛ وقتی به‌این نتیجه رسیدند که کارآموزان آماده‌اند، ناوال آنها را وادار به جایجایی به‌حالت ابرآگاهی کرد و آنها را به‌همتای مربوطه واگذار کرد. ویسنت به‌نستور، سیلویومانوئل به‌بینینیو، خنارو به‌پابلیتو آموزش داد. لیدیا از هرملیندا و روزا از نلیدا آموزش گرفت. لاگوردا افزود که او و ژوزفینا تحت‌مراقبت زولیکا بودند تا با یکدیگر پیچیده‌ترین نکات «رؤیا دیدن» را بیاموزند و بتوانند روزی به‌من یاری دهند.

بعلاوه لاگوردا شخصاً به‌این نتیجه رسیده بود که مردان را به‌فلوریندا سپرده‌اند تا از او «کمین و شکار کردن» را بیاموزند. دگرگونی عمیق رفتار آنها این مسئله را تأیید می‌کرد. لاگوردا مدعی بود قبل از آنکه خودش چیزی را به‌یاد آورد می‌دانسته است که اصول «کمین و شکار کردن» را به‌طور خیلی سطحی به‌او آموخته‌اند. به‌او اجازه تمرین نده بودند، درحالی‌که به‌مردان دانش عملی و مسئولیت‌هایی داده بودند. دگرگونی رفتار آنها دلیل این ادعا بود. آنها شاد و سرزنده شده بودند و از زندگیشان لذت می‌بردند، درحالی‌که لاگوردا و سایر زنان به‌خاطر «رؤیا دیدن»، بتدریج محزون‌تر و کج‌خلق‌تر می‌شدند.

لاگوردا یقین داشت که وقتی من از مردان خواستم تا دانش خود را درباره «کمین و شکار کردن» برایم بازگو کنند، آنها قادر به‌یادآوری آموزشهایشان نبودند، زیرا بدون آنکه بدانند چه می‌کنند، عمل می‌کردند، در‌هرحال تربیت آنها در برخورد با دیگران آشکار می‌شد. آنها هنرمندان ماهری بودند و هرطور دلشان می‌خواست با مردم رفتار می‌کردند. در اثر تمرین «کمین و شکار کردن»، حتی «حماقت ساختگی» را آموخته بودند. مثلاً این‌طور نشان می‌دادند که سولناد مادر پابلیتو است. هر

ناظری فکر می‌کرد این دو مادر و پسرند که بایکدیگر به رقابت برخاسته‌اند، در حالی که آنها در واقع نقش بازی می‌کردند. آنها همه را متقاعد می‌کردند. گاهی اوقات، پابلیتو چنان نمایشی اجرا می‌کرد که خودش هم باورش می‌شد.

لاگوردا اقرار کرد که آنها بیش از حد از رفتار من متعیر شده بودند. نمی‌دانستند که آیا من دیوانه‌ام یا «تظاهر به حماقت» می‌کنم و استاد «حماقت ساختگی» هستم. رفتارم نشان می‌داد که نمایش آنها را باور کرده‌ام. سولداد به آنها گفته بود که فریب نخورند، من واقعاً دیوانه‌ام؛ ظاهراً بر همه چیز مسلطم ولی آنچنان گیج هستم که نمی‌توانم مثل یک ناوال رفتار کنم. او به هر یک از زنان این وظیفه را داده بود که ضربه مرگ‌آوری به من وارد کنند. به آنها گفته بود که من وقتی قوای ذهنیم را در اختیار داشتم، اینطور خواسته‌ام.

لاگوردا گفت که او سالهای زیادی وقت صرف کرد تا تحت راهنمایی زولیکا «رؤیا دیدن» را آموخت. وقتی ناوال خوان ماتئوس رأی بر مهبارت او داد، او را تحت نظر همتای واقعی‌اش، نلیدا قرار داد. نلیدا به او نشان داد که چگونه باید رفتار کند. نه تنها به او آموخت که در لباسهای غربی احساس راحتی کند، بلکه به او یاد داد که خوش‌سلیقه باشد. به همین جهت او با تجربه‌ای که از این دگرگونی به دست آورد، در آخاکا لباسهای شهریش را پوشید و مرا با جذابیت و وقار خود ديهوت کرد.

زولیکا به عنوان راهنمای دومین دقت من عامل مؤثری بود. اصرار داشت که ارتباط متقابل ما فقط در شب و در تاریکی کامل برگزار شود. برای من، زولیکا تنها صدایی در تاریکی بود، صدایی که در هر برخورد ما با این جمله شروع می‌شد: باید دقتم را به کلمات او متمرکز کنم و نه به چیز دیگری. صدایش، همان صدای زنانه‌ای بود که لاگوردا فکر می‌کرد به هنگام «رؤیا دیدن» شنیده است.

زولیکا به من گفت اگر قرار باشد که «رؤیا دیدن» در مکانهای سرپوشیده انجام گیرد، بهتر این است که شخص در تاریکی محض روی بستر باریکی دراز بکشد یا راست بنشیند و یا حتی بهتر از آن، در يك جعبه تابوت مانند بنشیند. او فکر می‌کرد که «رؤیا دیدن» در فضای

باز بایستی در پناه غار، و یا در محوطه شنی گودالهای آب برگزار شود. یا اینکه شخص در کوهستان بنشیند و به صخره‌ای تکیه دهد؛ هیچ‌گاه در سطح صاف دره یا رودخانه، دریاچه یا دریا ننشیند، زیرا محوطه‌های صاف، درست مثل آب با دومین دقت تضاد دارند.

هریک از جلسات من با او پر از مفاهیم فرعی اسرارآمیز بود. او توضیح داد که برای دستیابی مستقیم به دقت دوم، مطمئن‌ترین راه از طریق اعمال تشریفاتی است، از طریق آوازهای یکنواخت و حرکات پیچیده تکراری.

آموزش او به مقدمات «رؤیادیدن» که دون‌خوان به‌من آموخته بود، ربطی نداشت. فکر می‌کرد هرکسی که نزد او می‌آید، می‌داند چگونه «رؤیا ببیند»، به‌همین علت او منحصرأ نکات پیچیده و رمزی آگاهی سوی چپ را شرح می‌داد.

آموزشهای زولیکا از روزی شروع شد که دون‌خوان مرا به‌خانه او برد. تنگ غروب به‌آنجا رسیدیم. گرچه با نزدیک شدن ما، در ورودی خانه باز شد، ولی به‌نظر می‌رسید که کسی در خانه نیست. منتظر بودم تا زویلا یا مارتا را ببینم، ولی هیچ‌کس در ورودی خانه نبود. حس کردم کسی که در را باز کرده، به‌سرعت از سرراه ما دور شده است. دون‌خوان مرا به‌حیات‌خلوت برد و روی صندوقی نشان داد که روی آن بالشی گذاشته و از آن نیمکتی ساخته بودند. سطح روی صندوق ناهموار، سفت و خیلی ناراحت‌کننده بود. دستم را به زیر بالش نازک بردم و سنگهای تیزی یافتم. دون‌خوان گفت که موقعیت من برخلاف قراعده و رسوم است، زیرا من نکات پیچیده «رؤیادیدن» را باید به‌سرعت بیاموزم. نشستن در روی سطح سخت تمهیدی برای بازداشتن جسم از این احساس است که در حالتی طبیعی نشسته‌ام. چند لحظه قبل از آنکه ما به آن خانه برسیم، دون‌خوان وادارم کرده بود که سطح آگاهی را تغییر دهم. او گفت که زولیکا باید مرا وقتی که در این حالت هستم آموزش دهد تا سرعتی را که به‌آن نیاز دارم، داشته باشد. او تذکر داد که خود را به‌دست زولیکا بسپارم و بی‌چون وچرا به‌او اعتماد کنم. بعد به‌من دستور داد که نگاهم را با منتهای تمرکز به حیات خلوت بدوزم و تمام جزئیاتی را که در میدان دیدم هستند به‌خاطر سپارم. او اصرار

داشت که باید همهٔ جزئیات را به‌خاطر سپارم، حتی جزئیاتی مثل احساس نشستن در آنجا را. برای آنکه مطمئن‌شود تمام توصیه‌هایش را فهمیده‌ام، آنها را تکرار کرد و بعد رفت.

بزودی هوا تاریک شد و من درجایم شروع به تکان خوردن کردم. آن‌طور که دلم می‌خواست فرصت نشد تا به جزئیات حیاط خلوت تمرکز کنم. از پشت سرم صدای خش‌وخشی شنیدم و سپس صدای زولیکا مرا تکان داد. با تحکم و نجواکنان به‌من دستور داد بلند شوم و به‌دنبالش روم. بی‌اراده اطاعت کردم. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم، تنها شب تیره‌ای بود که دو قدم جلوتر از من راه می‌رفت. مرا به شاه‌نشین تاریکترین سالن خانه برد. گرچه چشمم به تاریکی عادت کرده بود، ولی هنوز قادر به دیدن هیچ چیز نبودم و روی چیزی سکندری خوردم. به‌من دستور داد که داخل سبد باریکی بنشینم و پشتم را به چیزی که فکر کردم بالش سفت و سختی است تکیه دهم.

سپس حس کردم که در چند قدمی من، پشت سرم ایستاد. این کار او مرا کاملاً متعیر کرد، زیرا فکر می‌کردم که پشتم تنها چند سانتیمتر از دیوار فاصله دارد. درحالی‌که از پشت سرم صحبت می‌کرد با صدایی ملایم به‌من دستور داد که دقتم را به‌کلمات او متمرکز کنم تا کلماتش مرا هدایت کند. به‌من گفت که چشمانم را باز نگذارم و به نقطه‌ای بدوزم که مقابلم، در سمت راست و هم سطح چشمانم واقع شده است؛ که این نقطه از تاریکی به روشنایی نارنجی مایل به قرمز و مطبوعی بدل می‌شود.

زولیکا یکتواخت و بسیار ملایم صحبت می‌کرد. تمام کلماتش را بخوبی می‌شنیدم، انگار تاریکی اطرافم تمام تحریکات مزاحم بیرونی را متوقف کرده بود. کلمات زولیکا را در خلاء می‌شنیدم. بعد متوجه شدم که سکوت این سالن با سکوت درونی من هماهنگ شده است.

زولیکا توضیح داد که «رو‌یابین» باید از نقطه‌ای رنگی شروع کند. در مراحل نخستین، نور شدید یا تاریکی محض برای «رو‌یابین» بی‌فایده است. برعکس، رنگهایی مثل ارغوانی یا سبزروشن و یا زرد پررنگ نقاط شروع فوق‌العاده‌ای هستند. به‌رحال او خودش نارنجی مایل به قرمز را ترجیح می‌داد، به‌تجربه دریافته بود که این رنگ، بیشترین

احساس آرامش را به او می‌بخشد. به من اطمینان داد به محض آنکه موثق شوم به درون رنگ نارنجی نایل به قرمز روم، آنگاه دومین دقت را برای همیشه گردآوری کرده‌ام، به شرطی که بتوانم از ترتیب و تفاعلات جسمی آن آگاه شوم.

طی چند جلسه به صدای زولیکا گوش دادم تا جسماً آگاهی یافتم که او می‌خواهد چه کنم. مزیت حالت ابرآگاهی این بود که می‌توانستم گذار خود را از مرحله بیداری به مرحله «رؤیا» دنبال کنم. در شرایط عادی این گذار مبهم است، ولی در آن شرایط خاص، طی یک جلسه واقعاً حس کردم که چگونه دقت دوم غالب آمد. در مرحله اول به طور غیر عادی دچار اختلال تنفسی شدم. اختلال دم یا بازدم نبود. نفس نفس نمی‌زدم، می‌شود گفت که ناگهان تنفس هماهنگی خود را تغییر داد. دیافراگم من شروع به منقبض شدن کرد و برای تنفس، اجباراً قسمت میانی بدنم به سرعت بالا و پایین می‌رفت، در نتیجه سریع‌ترین نفسهای کوتاه را می‌کشیدم. با قسمت تختانی ریه‌ام نفس می‌کشیدم و فشار مختی بر روده‌هایم حس می‌کردم. بی‌موده سعی می‌کردم انقباض دیافراگم را از بین ببرم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، دردناکتر می‌شد.

زولیکا به من دستور داد که جسمم را آزاد بگذارم تا هرچه لازم است انجام دهد و هدایت یا کنترل آن را فراموش کنم. می‌خواستم اطاعت کنم ولی نمی‌دانستم چگونه. انقباضها حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشیدند و بعد ناگهان همان‌طور که شروع شده بودند، از بین رفتند و احساس عجیب و غریب و تکان‌دهنده دیگری جایگزین آن شد. ابتداخارش خاصی را حس کردم، احساسی جسمی که نه مطلوب بود و نه نامطلوب. بیشتر مثل لرزشی عصبی بود. هر لحظه آن احساس شدیدتر می‌شد، تا جایی که مجبور شدم دقتم را به آن معطوف کنم و بفهمم در چه نقطه‌ای از بدنم رخ می‌دهد. با تعجب دریافتم که در هیچ نقطه جسم مادی من نیست، بلکه در خارج آن است و با این حال باز هم آن را حس می‌کردم. دستور زولیکا را برای ورود به لکه‌ای رنگی که هم سطح چشمانم و در طرف راست شکل می‌گرفت نادیده گرفتم و کاملاً به کشف این احساس عجیب که در خارج از من بود پرداختم. زولیکا باید «دیده» باشد که چه بر من می‌گذشت، بی‌درنگ توضیح داد که دومین دقت به

جسم فروزان تعلق دارد و اولین دقت به جسم مادی، او گفت نقطه‌ای که دقت دوم خود را در آنجا جمع می‌کند، درست در محلی قرار گرفته است که خون‌توما در اولین ملاقاتمان توضیح داده بود، نقطه‌ای که تقریباً میان شکم و ناف با چپ‌وپنچ سانتیمتر فاصله از بدن و در ده سانتیمتری سمت راست آن قرار داشت.

زولیکا به‌من دستور داد که آن محل را مالش دهم و با حرکت انگشتان هر دو دست، درست روی آن نقطه را طوری دستکاری کنم که انگار چنگ می‌نوازم. به‌من اطمینان داد که دیر یا زود این احساس را پیدا می‌کنم که گویی انگشتانم درون چیزی به‌غلظت آب حرکت می‌کند و سرانجام پوسته فروزانم را حس می‌کنم.

با ادامه حرکت انگشتانم هوا آنقدر غلیظ شد که نوعی توده را حس کردم. سرخوشی جسمی ناشناخته‌ای تمام وجودم را فراگرفت. فکر کردم که یک عصب را در جسم لمس می‌کنم و از پوچی این گمان، احساس حماقت کردم. متوقف شدم.

زولیکا به‌من هشدار داد که اگر به‌حرکت انگشتانم ادامه ندهم ضربه‌ای به‌سرم خواهد زد. هرچه طولانی‌تر به این حرکت متزلزل‌کننده ادامه می‌دادم، خارش را بیشتر در نزدیکی خود حس می‌کردم. سرانجام به‌فاصله ده پانزده سانتیمتری جسم رسید. گویی چیزی در من منقبض شد. واقعاً فکر کردم که یک گودرفتگی را حس می‌کنم. سپس احساس وحشتناک دیگری به‌من دست داد. به‌خواب رفته و با وجود این در آگاهی کامل بودم. در گوشه‌هایم وزوزی بود که مرا به‌یاد صدای قارقازک می‌انداخت، سپس حس کردم نیرویی بدون آنکه بیدارم کند، مرا به پهلوی چپ غلتاند. مثل سیگار برگی به‌دور خود پیچیده شدم و در آن گودرفتگی که می‌خارید قرار گرفتم. آگاهیم در آنجا معلق ماند و قادر به بیداری نبود ولی چنان به‌دور خود پیچیده شده بود که نمی‌توانستم بخوابم.

صدای زولیکا را شنیدم، می‌گفت که به‌اطراف بنگرم، نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم ولی حس لامسه‌ام می‌گفت که در گودالی به پشت دراز کشیده‌ام. احساس راحتی و آسایش می‌کردم. بدنم چنان جمع‌وجور به‌هم فشرده شده بود که دیگر نمی‌خواستم بلند شوم. صدای زولیکا به

من فرمان می‌داد که بلند شوم و چشمانم را باز کنم، نتوانستم. گفت که باید حرکتکم را بخواهم. اکنون دیگر برخاستن ارتباطی به انقباض عضلاتم نداشت.

فکر کردم که او از سستی من خشمگین است. بعد متوجه شدم که در هوشیاری کامل هستم، شاید هم آگاه‌تر از هر زمان دیگری در زندگی بودم. می‌توانستم منطقی فکر کنم و با وجود این گویی عمیقاً به خواب رفته بودم. به فکر رسید که زولیکا مرا احتمالاً در حالت هیپنوتیزم عمیقی قرار داده است. این فکر لحظه‌ای نگرانم کرد، بعد دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به احساس معلق بودن، به احساس شناوری آزاد تسلیم کردم.

دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم. یا او دیگر از حرف زدن بازمانده بود و یا من طنین صدایش را خاموش کرده بودم. نمی‌خواستم این پناهگاه را ترک کنم، هیچ‌گاه این چنین راحت و کامل نبودم. آنجا دراز کشیده بودم و نمی‌خواستم بلند شوم و یا چیزی را تغییر دهم. هماهنگی تنفسم را حس می‌کردم. ناگهان بیدار شدم.

در جلسه بعدی، زولیکا گفت که به‌تنهایی موفق شده‌ام در فروزندگیم گودرفتگی ایجاد کنم. ایجاد گودرفتگی به این معنا بود که نقطه‌ای را که با پوسته فروزانم فاصله داشت به جسم مادیم و بدین ترتیب به کنترل نزدیکتر کنم. چندین بار تأکید کرد به محض آنکه جسم آموخت تا آن گودرفتگی را بسازد، به «رؤیا» رفتن آسانتر می‌شود. با او موافق بودم. من نیروی محرکه عجیبی به دست آورده بودم، احساسی که جسمم آموخته بود فوراً آن را تکرار کند. این احساس آمیزه‌ای از حس راحتی، امنیت، به خواب رفتن و معلق بودن بدون تماس با چیزی بود. در عین حال همزمان با این احساس، کاملاً بیدار بودم و از هر چیزی آگاه.

لاکورد گفت که ناوال خوان ماتیسوس سالها تلاش کرده بود تا چنین گودرفتگی را در او و سه خواهر کوچک و خناروها ایجاد کند و آنها را برای همیشه قادر سازد که به‌دومین دقت خویش تمرکز بخشند. او برایش گفته بود که معمولاً این گودرفتگی در «رؤیایبیتان» اگر لازم باشد در یک آن ایجاد می‌شود و بعد پوسته فروزان به شکل اصلی خود برمی‌گردد. ولی در مورد کارآموزان، از آنجا که آنها راهبر ناوال

نداشتند، این گودرفتگی از خارج ایجاد شده و ویژگی دائمی جسم فروزان آنها بود. این يك برتری و در عين حال يك نقطه ضعف بود، زیرا آنان را آسیب‌پذیر و دمدمی مزاج می‌کرد.

به خاطر آوردم که يك بار گودرفتگی جسم فروزان لیدیا و روزا را «دیده» و به آن لگدی زده بودم. فکر می‌کردم این گودرفتگی در قسمت فوقانی و بیرونی ران راست آنها و یا شاید درست روی برجستگی استخوان تهیگاه آنهاست. لاگوردا توضیح داد که من لگدی به گودرفتگی دومین دقت آنها زده بودم و چیزی نمانده بود که آنها را بکشم.

لاگوردا گفت که او و ژوزفینا چند ماهی در خانه زولیکا به سر بردند. روزی ناوالخوان ماتئوس، بعد از آنکه آنها را وادار به تغییر سطوح آکاهیشان کرد، به آنجا برد و تحویل او داد. به آنها نگفت که قرار است در آنجا چه کنند و یا منتظر چه شوند. او فقط آنها را در سرسرای خانه او گذاشت و رفت. آنها آنجا نشستند تا هوا تاریک شد. بعد زولیکا به سراغ آنها آمد. اصلاً او را ندیدند. تنها صدایش را شنیدند، انگار که او از نقطه‌ای در دیوار با آنها حرف می‌زد.

زولیکا از لحظه‌ای که مسئولیت را به عهده گرفت، انتظار زیادی از آنها داشت. او بلافاصله آنها را وادار کرد که برهنه شوند و دستور داد به داخل دو کیسه ضخیم پرزدار نخی بخرزند، درواقع چیزی شبیه پانچو که روی زمین پهن شده بود. پانچو، آنها را از گردن تا نوک پا می‌پوشاند. بعد به آنها دستور داد که روی حصیری درست در همان شاه‌نشینی که من می‌نشستم، بنشینند و پشت خود را به یکدیگر تکیه دهند. به آنها گفت که وظیفه آنان این است که به تاریکی خیره شوند تا در آنجا رنگی پدیدار شود. بعد از جلسات متعددی، آنها واقعاً رنگهایی در تاریکی دیدند و آنگاه زولیکا آن‌دو را کنار یکدیگر نشان داد و وادار کرد تا به يك نقطه خیره شوند.

لاگوردا گفت که ژوزفینا به سرعت آموخت و شبی درحالی‌که با سروصدا از پانچو خود خارج می‌شد با هیجان به‌درون آن لکه نارنجی مایل به آرمز رفت. لاگوردا فکر می‌کرد که با ژوزفینا آن لکه رنگی را گرفته است و یا آن لکه او را. در نتیجه، ژوزفینا در يك آن از داخل پانچو ناپدید شد. از آن به بعد، زولیکا آن‌دو را از هم جدا کرد و لاگوردا

آموزش آرام و تنها خود را آغاز کرد.

گزارش لاگوردا مراً به یاد این مطلب انداخت که زولیکا مرا هم وادار کرده بود به درون جامه پرزداری بخرم. در واقع، فرمانهای او مبنی بر خزیدن به درون کیسه، مورد استفاده آن را بر من آشکار کرد. او به من گفت که باید پرزهای کیسه را با پوستم حس کنم، خصوصاً با پوست ماهیچه پا. چند بار تکرار کرد که انسانها يك مركز عالی ادراك در قسمت بیرونی ماهیچه پای خود دارند و اگر پوست آن قسمت راحت و آرام بخش شود، دامنه ادراك آنها چنان وسعت می یابد که منطبق قادر به ارزیابی آن نیست. جامه خیلی گرم و نرم بود و احساس آرامش لذت بخشی به پاهایم می داد. اعصاب ماهیچه های پایم به شدت تحریک شده بودند.

لاگوردا هم درباره همین احساس لذت جسمی حرف می زد. او حتی ادعا می کرد که این احساس، ناشی از اقتدار پانچو بوده که او را برای یافتن لکه نارنجی مایل به قرمز راهنمایی کرده است. او چنان تحت تأثیر این جامه قرار گرفته بود که بر طبق الگوی اصلی آن برای خود يك پانچو دوخت، ولی آن تأثیر را نداشت و با وجود این به او احساس آرامش و سرخوشی می داد. گفت که او و ژوزفینا تمام اوقات فراغت خود را داخل پانچوهایی که دوخته بود می گذرانند.

لیدیا و روزا هم در داخل جامه قرار گرفته بودند، ولی هیچ گاه تمایلی به آن نداشتند، من هم همین طور.

لاگوردا توضیح داد که علاقه او و ژوزفینا نتیجه مستقیم این واقعیت بود که آنها توانسته بودند ضمن آنکه در درون جامه به سر می بردند، رنگ «رؤیاهای خود را بیابند. او گفت که علت بی تفاوتی من، این حقیقت است که اصلاً به محوطه رنگی گام نگذاشته ام، بلکه بیشتر رنگ به سوی من آمده است. حق با او بود. چیز دیگری علاوه بر صدای زولیکا نتایج این مرحله مقدماتی را دیکته می کرد. ظواهر امر حکم می کرد که زولیکا مرا نیز از میان همان مراحل راهنمایی کرده که لاگوردا و ژوزفینا را نیز هدایت کرده بود. من در نشستهای متعددی به تاریکی خیره شدم و آمادگی دیدن نقطه رنگی را یافتم. در حقیقت دگر دیسی کامل تاریکی محض، به لکه نورانی مشخصی را دیدم و سپس

توسط خارشی بیرونی منحرف شدم. توجهم را به آن متمرکز کردم تا سرانجام به حالت «بیداری پرآسایش» وارد و آنگاه در رنگ نارنجی مایل به قرمز غرق شدم.

بعد از اینکه آموختم تا در حالت خواب و بیداری معلق بمانم، زولیکا شیوه‌اش را کندتر کرد. حتی یقین کردم که او دیگر برای خارج کردن من از این حالت عجله‌ای ندارد. بدون هیچ مداخله‌ای گذاشت در آن حالت بمانم و هیچ‌گاه هم در آن مورد از من سؤالی نکرد. شاید به این دلیل که صدایش تنها برای فرمانها بود و نه برای پرسش. در واقع ما هیچ‌گاه باهم صحبت نکردیم، لاقلاً نه به آن صورتی که با دون‌خوان حرف می‌زدیم. ضمن مرحله «بیداری پرآسایش»، یک‌وقت متوجه شدم که ماندن در آنجا برایم بی‌پوده است. با وجود لذت‌بخش بودن آن‌حالت، محدوده‌اش پرسروصدا بود. لرزشی در بدنم حس کردم و چشمانم را گشودم یا بهتر بگویم چشمانم خودبخود باز شدند، زولیکا به من خیره شده بود. لحظه‌ای گیج شدم. فکر کردم بیدار شده‌ام. انتظار همه چیز را داشتم جز دیدن زولیکا را. عادت کرده بودم که تنها صدایش را بشنوم. چپ کردم، دیگر شب نبود. به اطراف نگریستم. ما در خانه زولیکا بودیم. آنگاه متوجه شدم که من ضمن «رؤیا دیدن» بیدار شده‌ام. از آن به بعد زولیکا جنبه دیگری از آموزشهایش را شروع کرد. به من آموخت که چگونه حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب شروع کرد که به من دستور داد آگاهیم را در میان جسمم جای دهم. نقطه میانی جسم من زیر قسمت تحتانی ناف بود. او به من گفت که با آن زمین را جارو کنم، یعنی با نافم حرکت نوسانی انجام دهم، طوری که گویی جارویی به آن وصل شده است. در نشستهای بسیاری سعی کردم همان کاری را کنم که صدایش مرا ترغیب به آن می‌کرد. او به من اجازه نمی‌داد به مرحله «بیداری پرآسایش» وارد شوم. قصد داشت مرا هدایت کند که در حالت بیداری، احساس جارو زدن زمین با قسمت میانی بدنم را کشف کنم. او گفت که بودن در آگاهی سوی‌چپ به اندازه کافی برای اجرای این تمرین مفید است.

روزی بدون هیچ علت ظاهری موفق شدم در اطراف شکم احساس مبهمی داشته باشم. احساس مشخصی نبود. وقتی توجهم را به آن متمرکز

کردم، دریافتم که احساس سوزش در درون گودی جسم است، نه در محوطه شکم، بلکه در بالای آن. هرچه دقیقتر آنرا بررسی کردم، بیشتر متوجه جزئیاتش شدم. ابهام این احساس بزودی به قطعیت مبدل شد. رابطه عجیب عصبی یا احساس سوزشی بین شبکه خورشیدی و ماهیچه پای راستم وجود داشت.

وقتی این احساس شدت یافت، بی‌اراده ران راست را تا جلوسینه‌ام بالا آوردم، بدین‌طریق، دو نقطه تا آن حد که نرمش عضلاتم اجازه می‌داد در نزدیکی هم قرار گرفتند. لحظه‌ای از حالت عصبی غیرعادی لرزیدم و سپس به‌وضوح حس کردم که من با قسمت میانی زمین را چارو می‌کنم. احساس لامسه‌ای بود که هر وقت من به‌حال نشسته بدنم را تاب می‌دادم، پی‌درپی ایجاد می‌شد.

در نشست بعدی زولیکا به‌من اجازه‌داد به‌مرحله «بیداری پرآسایش» روم، ولی این‌بار حالت‌م مثل دفعه قبل نبود. به‌ظاهر نوعی خودداری در من بود که مانع می‌شد تا مانند دفعه قبل به‌راحتی لذت ببرم؛ نوعی خودداری که همچنین مرا وادار می‌کرد تا به‌مراحلی که برای ورود به این حالت طی کرده بودم تمرکز کنم. ابتدا متوجه خارش پیروزی پوستر فروزانم در محل دومین دقت شدم. آنرا با انگشتانم، گویی که چنگ می‌نواختم مالش دادم تا به‌سوی معده‌ام حرکت کرد. آن نقطه را تقریباً پیروزی پوستر حس کردم. بعد روی ران راستم احساس سوزش کردم، آمیزه‌ای از رنج و لذت بود. این احساس در تمام پایم پخش شد و بعد در قسمت تحتانی پشتم. حس کردم که نشیمنگاهم می‌لرزد. تمام بدنم در اثر موجی عصبی درجا می‌خکوب شده بود. گویی تمام بدنم وارونه در یک توری گیر کرده بود. انگار پیشانیم، پنجه‌های پایم را لمس می‌کرد. مثل یک U تا شده بودم. بعد حس کردم که تایی من باز شد و داخل ملافه‌ای لوله شدم. تشنج‌های عصبی من باعث می‌شد که ملافه خود بخود به‌دورم لوله شود. وقتی این پیشش به‌پایان رسید، دیگر بدنم را حس نکردم. من فقط آگاهی بی‌شکل بودم، تشنجی عصبی که در خودش پیچیده شده بود. این آگاهی در داخل گودالی آرسید، در گودرفتنگی خودش.

آنگاه فهمیدم که وصف آنچه در «رؤیاء» رخ می‌دهد، ناممکن است.

زولیکا گفت که آگاهی سوی راست و چپ به یکدیگر چسبیده‌اند و سپس هر دو در گودرفتگی، در مرکز گودرفته دومین دقت پسته واحدی می‌شوند. شخص برای «رؤیا دیدن» نیاز به دستکاری جسم فروزان و جسم مادی دارد. ابتدا باید مرکز تجمع دومین دقت قابل دسترسی شود: باید کس دیگری آن را از بیرون به طرف داخل هل دهد و یا «رؤیابین» آن را از داخل بکند. بعد برای جابجایی اولین دقت بایستی مراکزی که در جسم مادی، در قسمت میانی و رانها، به ویژه در ساق پسای راست قرار دارند تحریک شوند و تا حد امکان طوری نزدیک به یکدیگر جای گیرند که گویی بهم پیوسته‌اند. آنگاه این احساس دست می‌دهد که گویی شخص بسته‌بندی شده است و دومین دقت خودبخود غالب می‌شود. توضیح زولیکا که به صورت فرمان به من داده شده بود، برای آنچه که روی می‌داد قانع‌کننده‌ترین روش وصف بود، زیرا هیچ‌یک از تجربیات حسی که در «رؤیا» به کار می‌رفت، بخشی از تجربیات داده‌های حسی ما نبود. همه این مسایل برایم خیلی متحیرکننده بود. احساس خارش، بیرون از من در نقطه‌ای متمرکز شده و به همین علت به هنگام احساس آن، ترس جسم من ناچیز بود. برعکس، این احساس که به دور خود پیچیده می‌شدم، بیش از حد ناراحت‌کننده بود. این شامل یک سلسله احساساتی می‌شد که جسم را به لرزه درمی‌آورد، و من یقین داشتم که در لحظه‌ای خاص، پیشانیم پنجه پایم را لمس کرده است، حالتی که قادر به انجام آن نبودم. با وجود این بدون کمترین شك و تردیدی می‌دانستم که من در داخل یک تور، وارونه به شکل یک گلابی آویزان بودم، و پنجه‌های پایم روی پیشانیم قرار داشت. ولی در واقع، روی زمین نشسته بودم و رانهایم به سینه‌ام چسبیده بود.

زولیکا همچنین گفت که احساس لوله شدن مثل یک سیگار و جای گرفتن در گودی دومین دقت، نتیجه امتزاج آگاهی چپ و راست و یکی شدن آنها به طریقی است که برتری آن تغییر کند و سوی چپ تفوق یابد. او از من خواست که کاملاً هوشیار باشم تا متوجه حرکت برگشت شوم. مرحله‌ای که در آن هر دو سوی دقت دوباره به حال عادی خود بازمی‌گردند و سوی راست، زمام امور را به عهده می‌گیرد.

هرگز موفق نشدم احساسات مربوط به آن را دریابم، ولی توصیه‌های

زولیکا چنان مرا وسواسی کرد که من در تلاشهای خود برای مشاهده هر چیز، در دام دودلی شدیدی گرفتار شدم. او مجبور شد سفارشهایش را پس بگیرد و به من فرمان داد از موشکافی دست بردارم، زیرا می‌بایست کار دیگری انجام دهم.

زولیکا گفت که ابتدا باید تواناییم را کامل کنم و بتوانم به‌خواست خود حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب آغاز کرد که گه‌گاه از من می‌خواست تا ضمن «بیدازی پرآسایش» چشمهایم را بازکنم. این کار نیروی زیادی از من می‌گرفت. یک‌بار چشمانم باز شد و من ناگهان زولیکا را دیدم که رویم خم شده بود. روی زمین دراز کشیده بودم، ولی نتوانستم محل را مشخص کنم. نور خیلی شدیدی بود، گویی مستقیماً زیر لامپ پرنوری قرار گرفته بودم، ولی نور مستقیماً به چشمانم نمی‌تابید. من بدون هیچ زحمتی می‌توانستم زولیکا را ببینم.

او به من فرمان داد که به‌خواست خود بلند شوم. گفت که باید با قسمت میانی خود را به بالا هل بدهم، زیرا در این قسمت سه شاخک حساس ضخیم دارم و می‌توانم از آنها به‌عنوان عصا استفاده و تمام جسمم را بلند کنم.

تمام راههای ممکن را به‌کار بردم که بلندشوم، بی‌بهره بود. احساس نومیدی و اضطراب جسمی کردم که یادآور کابوسهای دوران کودکی‌ام بود. در آن کابوسها نمی‌توانستم بیدار شوم و با وجود این کاملاً بیدار بودم و ناامیدانه تلاش می‌کردم فریاد بزنم.

سرانجام زولیکا شروع به صحبت کرد و گفت که من بایستی ترتیب معینی را حفظ کنم و اگر مثل زندگی روزمره‌ام رفتار کنم و خشمگین و تهبیبج شوم، عملی بی‌بهره و احمقانه انجام داده‌ام. خشم، فقط درخور اولین دقت است. دومین دقت، نفس آرامش است. او از من خواست که یک‌بار دیگر احساسی را تکرار کنم که به‌هنگام چارو کردن زمین با قسمت میانی بدنم داشتم. فکر کردم که برای تکرار آن بایستی بنشینم. تاخواست نشستم، و همان حالتی را گرفتم که جسمم برای اولین بار این احساس را کشف کرده بود. چیزی در من به‌نوسان درآمد و ناگهان ایستادم. نمی‌توانستم بفهمم که برای این حرکت چه کرده‌ام. فکر کردم اگر یک بار دیگر از ابتدا شروع کنم، می‌توانم روال کار را دریابم.

بمحض اینکه این فکر ازمغزم گذشت، خود را دوباره به حالت درازکش یافتم. با دوباره برخاستن متوجه شدم که هیچ روش خاصی ندارد و برای حرکت بایستی عمیقاً «قصد» به حرکت کنم. به زبان دیگر باید کاملاً مطمئن باشم که می‌خواهم حرکت کنم یا شاید بهتر باشد اگر بگویم باید خود را متقاعد کنم که نیاز به حرکت دارم.

بعد از اینکه این اصل را فهمیدم، زولیکا مرا وادار کرد تمام جنبه‌های حرکت ارادی را تمرین کنیم. هرچه بیشتر تمرین می‌کردم، بیشتر برایم روشن می‌شد که «رؤیا دیدن» حالتی کاملاً منطقی است. زولیکا آن‌را برایم توضیح داد. او گفت در «رؤیا»، سوی راست یا آگاهی منطقی در آگاهی سوی چپ پیچیده می‌شود تا به «رؤیابین» حالت هوشیاری و منطقی بودن دهد. ولسی نفوذ منطقی ناچیز است و تنها به‌عنوان مکانیزم بازدارنده‌ای به‌کار می‌رود تا «رؤیابین» را از زیاده‌روی و ابتکارات عجیب و غریب حفظ کند.

مرحله بعدی آموزش، هدایت «جسم رؤیا»یم بود. دون‌خوان از اولین ملاقاتم با زولیکا پیشنهاد کرد که وقتی روی بالش نشسته‌ام، به حیاط خلوت خیره شوم. با جدیت سرگرم این کار شدم. گاهی اوقات ساعتها به آن خیره می‌شدم. من همیشه در خانه زولیکا تنها بودم. ظاهراً روزهایی که به آنجا می‌رفتم، همه از آنجا بیرون می‌رفتند یا پنهان می‌شدند. سکوت و تنهایی کمکم می‌کرد و من موفق می‌شدم جزئیات حیاط خلوت را به‌خاطر سپارم.

زولیکا این وظیفه را به‌عهده‌ام گذاشت که در حالت «بیداری پرآسایش» چشمانم را باز کنم و حیاط‌خلوت را ببینم. چند جلسه طول کشید تا موفق شدم. ابتدا چشمانم را باز کردم و او را دیدم. بعد او با تکان بدنش مرا مثل توپی به‌حالت «بیداری پرآسایش» بازگرداند. در یکی از این رجعتها، لرزش شدیدی حس کردم. چیزی که در پاهایم جای گرفته بود، تلق‌تلق کنان تا سینه‌ام بالا آمد. من سرفه کردم و آن‌را بیرون انداختم. منظره شبانه حیاط‌خلوت از وجود بیرون آمد، گویی که از حلقم خارج شد. چیزی شبیه به‌غرش حیوانی وحشی بود. صدای نجوای ضعیف زولیکا را شنیدم. حرفهایم را نفهمیدم. به‌طور مبهمی متوجه شدم که روی بالش نشسته‌ام. خواستم برخیزم ولی

حس کردم که بدنم جامد نیست. گویی یادی مرا می‌برد. بعد به‌وضوح صدای زولیکا را شنیدم. به‌من می‌گفت حرکت نکنم. سعی کردم بی‌حرکت بپرچای بمانم ولی نیرویی مرا کشید و من در شاه‌نشین‌خانه بیدار شدم. سیلوئیومانوئل درمقابلم بود.

پس از هر جلسه «رؤیا دیدن» در خانه زولیکا، دون‌خوان در سالن تاریک منتظرم بود. او مرا به‌خارج از خانه می‌برد و سطوح آگاهیم را جابجا می‌کرد. این‌بار سیلوئیومانوئل آنجا بود. بدون گفتن کلمه‌ای مرا در داخل تسمه‌های چرمی گذاشت و به تیرهای سقف آویزان کرد. تا نیمروز بعد مرا در آنجا آویزان نگاه‌داشت. سپس دون‌خوان آمد و مرا پایین آورد. برایم توضیح داد که مدت طولانی در هوا بودن، بدون لمس زمین، جسم را تنظیم می‌کند و این‌کار قبل از اقدام به‌سفر خطرناکی که من درپیش دارم بسیار ضروری است.

وقت زیادی صرف جلسات «رؤیا دیدن» کردم تا سرانجام آموختم که چشمانم را بازکنم و زولیکا یا حیاط خلوت تاریک را ببینم. بعد متوجه شدم که اوهم تمام‌مدت «رؤیا» می‌دیده است. او هیچ‌گاه باجسم مادیش در شاه‌نشین‌سالن، در پشت سرم قرار نمی‌گرفت. حق با من بود که در اولین شب فکر کرده بودم به پشت و نزدیک به دیوار نشسته‌ام. زولیکا تنها صدایی از «رؤیا» بود.

درخلال یکی از این جلسات «رؤیا دیدن»، وقتی که چشمانم را عمداً باز کردم تا زولیکا را ببینم، متحیر شدم. لاگوردا و ژوزفینا را به‌همراه زولیکا دیدم که برهنه شده بودند. از آن لحظه به‌بعد آخرین قسمت آموزش خود را آغاز کرد. زولیکا به هر سه ما آموخت که با او سفر کنیم. او گفت که اولین دقت ما از زمین صادر می‌شود و دومین دقت از کیهان. منظورش این بود که یک «رؤیابین» در معنا، خارج از محدوده علائق زندگی روزمره است. به‌عنوان مسافری در «رؤیا»، آخرین وظیفه زولیکا با من و لاگوردا و ژوزفینا تنظیم دومین دقت ما برای پیروی از او در سفرش به ناشناخته بود.

در جلسات پیاپی، صدای زولیکا به‌من می‌گفت که «سواس» او مرا برای ملاقاتی آماده می‌کند. در مسئله دومین دقت، سواس «رؤیابین» نقش راهنما دارد و سواس او به‌مکانی حقیقی فراسوی این زمین

متمرکز شده است. از آنجا مرا صدا خواهد زد و من باید از صدای او چون طنابی استفاده کنم و خود را به سوی او بالا کشم.

در دو جلسه بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. درحالی که زولیکا حرف می زد صدایش هر آن ضعیفتر می شد و من از این می ترسیدم که قادر به پیروی از او نباشم. به من نگفت چه کنم. به طور غیرعادی احساس سنگینی می کردم. موفق نشدم بر نیروی دست و پاگیری پیروز شوم که احاطه ام کرده بود و مانع می شد تا از «بیداری پرآسایش» بیرون آیم.

در خلال جلسه سوم بدون هیچ تلاشی ناگهان چشمانم را گشودم. زولیکا و لاگوردا و ژوزفینا به من خیره شده بودند. با آنها ایستاده بودم. بی درنگ متوجه شدم که ما در مکان کاملاً ناشناخته ای هستیم. نشانه چشمگیر آنجا درخشش نور غیرمستقیمی بود. تمام صحنه غرق در نور نئون مانند قوی و سفیدی بود. زولیکا طوری لبخند می زد که گویی از ما می خواست به اطراف بنگریم. لاگوردا و ژوزفینا مثل من محتاط بودند. دزدانه به من و زولیکا می نگریستند. زولیکا اشاره کرد که حرکت کنیم. ما در هوای آزاد بودیم و در میان دایره ای نورانی ایستاده بودیم. به نظر می رسید که زمین از سنگ سخت تیره است، ولی نور سفیدی را که از بالا می تابید، منعکس می کرد. عجیب این بود که با وجودی که می دانستم نور برای چشمانم بسیار قوی است، وقتی به بالا نگریستم و سرچشمه نور را دیدم، اصلاً ناراحتم نکرد. آن نور، خورشید بود. من مستقیماً به خورشید می نگریستم که احتمالاً به خاطر آنکه «رؤیا» می دیدم، به شدت سفید بود.

لاگوردا و ژوزفینا هم به خورشید خیره شده بودند، ظاهراً هیچ تأثیر زیان آوری نداشت. ناگهان ترس برم داشت. نور برایم بیگانه بود. نوری بیرحم بود، انگار می خواست به ما حمله کند. بادی ایجاد کرد. آن را حس کردم و با وجود این گرمایی حس نکردم. فکر کردم زیان آور است. من و لاگوردا و ژوزفینا به اتفاق مثل بچه های ترسو به دور زولیکا جمع شدیم. او ما را گرفت و بعد رفته رفته شدت نور کم شد تا کاملاً محو گشت. در عوض، نور زرد ملایم و تسلی بخشی جای آن را گرفت.

تازه متوجه شدم که ما در این جهان نیستیم. زمین به رنگ سفال مرطوب بود. کوهی وجود نداشت، ولی مکانی که روی آن ایستاده بودیم

صاف نبود. زمین ترك برداشته و خشك شده بود. مثل دریای خشن و خشك سفالین به نظر می رسید، درست مثل اینکه در میان اقیانوسی باشم، از همه سو آن را می دیدم. به بالا نگرستم، آسمان درخشش گیج کننده خود را ازدست داده بود. تیره بود ولی آبی رنگ نبود. ستاره روشنی با نوری سفید در افق می درخشید. در آن لحظه به ذهن رسید که ما در جهانی با دو خورشید، با دو ستاره هستیم. یکی از آنها عظیم بود و در آن سوی افق غروب می کرد، دیگری کوچکتر و شاید هم کمی دورتر بود. می خواستم سوالاتی بپرسم، به اطراف بروم و چیزهای مختلف را بنگرم. زولیکا اشاره کرد که آرام باشیم و صبورانه منتظر شویم، ولی گویی چیزی ما را به سوی خود می کشید. ناگهان، لاگوردا و ژوزفینا ناپدید شدند و من بیدار شدم.

از آن زمان دیگر به خانه زولیکا باز نگشتم. دون خوان مجبورم می کرد در خانه خودش و یا در هر جایی که بودیم سطح آگاهی را تغییر دهم و من بدین ترتیب به «رؤیا» می رفتم. زولیکا، لاگوردا و ژوزفینا همیشه منتظرم بودند. ما پارها به همان مکان ماوراء زمینی رفتیم تا کاملاً با آن آشنا شدیم. هرچه بیشتر این کار را انجام می دادیم، بهتر می توانستیم زمان درخشش، یعنی روز را پشت سر بگذاریم و در شب به آنجا رویم، درست به هنگامی که بتوانیم طلوع کالبد سماوی غول پیکر را در افق ببینیم. کالبد سماوی چنان عظیم بود که وقتی برفراز افق بالا می آمد، اقلانیمی از زاویه صد و هشتاد درجه مقابل ما را می پوشاند. خیلی زیبا بود و طلوع آن در افق چنان مهیج بود که می خواستم تا ابد در آنجا بمانم و تنها این منظره را بنگرم.

وقتی این کالبد سماوی به سمت الرأس می رسید، تقریباً تمام فلك را می پوشاند. هر پار ما به پشت دراز می کشیدیم و به آن خیره می شدیم. هیئت های منظمی داشت که زولیکا به ما یاد داده بود آنها را از یکدیگر تشخیص دهیم. متوجه شدم که ستاره نیست. نور آن منعکس می شد. ظاهراً کالبد سماوی کدری بود، زیرا نور منعکس شده، در مقایسه با اندازه عظیم آن کاملاً ملایم بود. در سطح زرد زعفرانی آن، لکه های بزرگ قهوه ای ثابتی دیده می شد.

بدین ترتیب زولیکا به طور منظم ما را به سفرهایش می برد، سفرهایی

که زبان از بیانش قاصر است. لاگوردا می‌گفت که زولیکا، ژوزفینا را بیشتر و ژرفتر به‌درون ناشناخته برد، زیرا ژوزفینا نیز مثل خود زولیکا کمی دیوانه بود. هیچ‌یک از آنها هسته منطقی که به‌یک «رؤیابین»، هوشیاری می‌دهد نداشت. به‌همین علت آنها حد و مرزی نمی‌شناختند و علاقه‌ای نداشتند که برای هرچیز علت یا دلیل منطقی بیابند.

تنها چیزی که زولیکا برایم درباره سفرهایش نقل کرده و مثل توضیحی به‌نظم آمده بود، این بود که اقتدار «رؤیابین»ها برای تمرکز بردومین دقت، از آنها تیرکمان زنده‌ای می‌سازد. هرچه «رؤیابین» قویتر و بی‌عیب و نقص‌تر باشد، به‌همین نسبت می‌تواند دومین دقتش را به ناشناخته دورتری پرتاب کند و تصویر «رؤیابیش» طولانی‌تر شود.

دون‌خوان می‌گفت که سفرهای من با زولیکا توهم نیست و همه آن چیزهایی که من با او اجرا کرده‌ام، گامی برای تسلط بردومین دقت بوده است. به‌زبان دیگر زولیکا روش درک قلمرو دیگر را به‌من می‌آموخت. ولی به‌رحال نتوانست ماهیت واقعی این سفرها را برایم توضیح دهد یا شاید نمی‌خواست خود را امتحان کند می‌گفت که وقتی سعی کند روش درک دومین دقت را با روش درک اولین دقت توضیح دهد، ناامیدانه خود را اسیر کلمات کرده است. می‌خواست که من شخصاً نتایج خود را به‌دست آورم و هر چه بیشتر درباره این مسئله می‌اندیشیدم، بیشتر برایم روشن می‌شد که این بی‌میلی او مؤثر بوده است.

تحت‌رهبری زولیکا و در اثر آموزش او درباره دومین دقت، واقعاً از اسراری دیدار کردم که کاملاً از چارچوب عقل و منطق من فراتر می‌رفت و با وجود این در حیطه امکانات آگاهی من قرار داشت. آموختم که در چیزی درک‌ناپذیر سفر کنم و سرانجام خودم نیز مثل امیلیتو و خوان‌توما، افسانه‌هایی از ابدیت داشته باشم.

فلوریندا

پس از اینکه زولیکا پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را بهما آموخت، من و لاگوردا به اتفاق این واقیعت انکارناپذیر را پذیرفتیم که قانون يك نقشه است و آگاهی دیگری درما پنهان است که ورود به آن ناممکن نیست. دونخوان هم توصیه‌های قانون را به انجام رسانده بود. مطابق قانون اقدام بعدی او این بود که مرا به فلوریندا معرفی کند. از میان سالکان او، فلوریندا تنها کسی بود که هنوز او را ندیده بودم. دونخوان گفت که من باید به تنهایی به خانه او بروم، زیرا آنچه بین من و فلوریندا خواهد گذشت، ربطی به دیگران ندارد. گفت که قرار است فلوریندا راهنمای شخصی من شود. انگار که من ناوالی چون او هستم. دونخوان نیز زمانی با یکی از سالکان گروه حامیش که مثل فلوریندا بود، رابطهٔ مشابهی داشت.

روزی دونخوان مرا تا جلو خانهٔ تلیدا همراهی کرد. گفت که به

درون خانه روم، زیرا فلوریندا منتظر من است و سپس مرا ترك كرد.

در سرسرای خانه با زنی مواجه شدم. گفتم:

— از آشنایی با شما خوشوقت می‌شوم.

پاسخ داد:

— من فلوریندا هستم.

در سکوت به یکدیگر نگریستیم. ترس برم داشت. حالت آکسایم

هیچگاه تا این حد حاد نبود. بعدها هم دیگر چنین احساسی به من دست

نداد. تنها توانستم بگویم:

— اسم زیبایی است.

ولی مقصودم خیلی بیش از اینها بود.

تلفظ ملایم و کشیده حروف صدادار در زبان اسپانیایی اسم او را

روان و خوش‌آهنگ می‌کرد، خصوصاً تلفظ I بعد از حرف R. این

نام کمیایی نبود ولی من تا به آنروز زنی را ندیده بودم که تا این حد

بیانگر ماهیت این اسم باشد. زنی که مقابلم ایستاده بود چنان پرازنده

این نام بود که گویی آنرا برای او ساخته بودند و یاشاید او خصوصیات

خود را با این نام وفق داده بود.

به ظاهر شبیه نلیدا بود ولی انگار اعتماد به نفس و اقتدار بیشتری

داشت. پوست تیره اهالی مدیترانه را داشت و شبیه اسپانیاییها و یا

شاید فرانسویها بود. پیر بود و با وجود این ناتوان و یا حتی مسن

نبود. چابک و لاغر بود. پاهای بلند، صورتی چهار گوش، دهانی کوچک،

بینی قلمی زیبا، چشمان سیاه و موهای بافته شده سفیدی داشت. گونه‌های

افتاده و پوست چروکیده در صورت و گردن نداشت. گویی طوری او

را آرایش کرده بودند که پیر به نظر آید.

حال که با گذشت زمان، اولین برخوردمان را به یاد می‌آورم، چیزی

به یاد می‌آید که ربطی به مسئله ندارد و در عین حال متناسب با این

موضوع است. یک بار من در مجله‌ای عکس بیست سال پیش هنرپیشه‌ای

از هالیوود را دیده بودم که برای بازی کردن نقش زن پیرتری، طوری

آرایش شده بود که بیست سال پیرتر جلوه کند. کنار آن عکس نیز

عکس جدیدی از همان هنرپیشه بود که نشان می‌داد واقعا بعد از بیست

سال چگونه به نظر می‌رسد. فلوریندا به نظر من مثل اولین عکس هنرپیشه

بود، یعنی دختر جوانی که پیر آرایش شده باشد.
فلوریندا درحالی که بازویم را نیشگون می‌گرفت گفت:
— ببینم اینجا چه داریم؟ خیلی سرحال نیستی، وارفته‌ای. بی‌شک
خیلی غرق در ماجرا شده‌ای.

صراحت او مرا به یاد صراحت دون‌خوان می‌انداخت. حیات درونی
چشمانش نیز همین کار را می‌کرد. وقتی به زندگی گذشته‌ام با دون‌خوان
نظر انداختم، به‌فکرم رسید که چشمانش همیشه آرام بودند و هرگز
هیجانی در آنها دیده نمی‌شد، این موضوع ربطی به زیبایی چشمان
دون‌خوان نداشت. من چشمان زیبا دیده بودم ولی هرگز ندیده بودم که
چیزی بگویند. چشمان فلوریندا و دون‌خوان به‌من این احساس را
می‌دادند که گویی شاهد همه چیزهای دیدنی بوده‌اند. آرام بودند، اما
ملازم نبودند. هیجان از چشمانشان به‌درون رفته و تبدیل به چیزی شده
بود که تنها می‌توانم به‌عنوان زندگی درونی از آنها یاد کنم.
فلوریندا مرا از اتاق نشیمن گذراند و به یک حیاط خلوت سفیددار
برد. روی میز راحتی نشستیم. گویی چشمانش در چهره من به دنبال
چیزی می‌گشتند. پرسید:

— می‌دانی من که هستم و قرار است برای تو چه کنم؟
گفتم که درباره او و ارتباطش با خودم فقط همان چیزهای مختصری
را می‌دانم که دون‌خوان به آن اشاره کرده است. ضمن توضیح اوضاع،
او را دوباره فلوریندا خطاب کردم.

با حالت آزرده‌گی و پریشانی کودکانه‌ای گفت:
— به‌من دونا فلوریندا نگو. من آنقدرها پیر و قابل احترام نیستم.
از او پرسیدم که انتظار دارد او را چه بنامم. پاسخ داد:
— فقط فلوریندا کافی است. آنچه درباره خودم می‌توانم بگویم این
است که سالک مبارزی هستم که با اسرار «کمین و شکار کردن» آشناست.
و از این لحاظ که برای تو چه باید کنم، می‌توانم بگویم که من هفت
اصل اول «کمین و شکار کردن»، سه اصل اول قانون «کمین‌کنندگان و
شکارچیان» و سه تدبیر اول «کمین و شکار کردن» را به‌تو خواهم
آموخت.

او اضافه کرد که وقتی ارتباط متقابل در سوی چپ برقرار می‌شود،

کاملاً طبیعی است که هر سالکی آنچه را که روی می‌دهد، فراموش کند و من باید سالها وقت صرف کنم تا آموزشهایش را دریابم. او گفت که آموزشهایش تنها مقدمه‌اند و روزی او تحت شرایط دیگری، آموزشها را کامل خواهد کرد.

پرسیدم آیا اگر از او سؤالاتی کنم، ناراحت می‌شود؟ پاسخ داد:
— هر کاری دلت می‌خواهد بکن. تنها چیزی که از تو می‌خواهم تمهد به‌عمل است. به‌هرحال می‌دانی که می‌خواهیم راجع به چه مطلبی حرف بزنیم. نقطه ضعف تو این است که اعتماد به‌نفس نداری و نمی‌خواهی از دانشت به‌عنوان اقتدار استفاده کنی. ناوال چون مرد است، تو را هیپنوتیزم کرده، و نمی‌توانی به‌تنهایی عمل کنی و فقط يك زن می‌تواند تو را از قید آن رها سازد. من با گفتن داستان زندگیم شروع می‌کنم و ضمن گفتن آن، چیزهایی بر تو آشکار می‌شوند. بایستی همه اینها را قسمت به‌قسمت برای تو بازگو کنم، بنابراین باید اغلب اوقات اینجا بیایی.

تمایل آشکار او برای نقل داستان زندگیش، مرا مبهور کرد، چون او برخلاف دیگران بود که نمی‌خواستند چیزی دربارهٔ زندگیشان برایم بگویند. بعد از سالها همنشینی با سالکان دون‌خوان، چنان کورکورانه این حالت آنان را پذیرفته بودم که اکنون تمایل فلوریندا به‌نقل داستان زندگیش به‌نظرم غیرعادی می‌آمد. بی‌درنگ جبهه گرفتم. پرسیدم:
— متوجه نشدم، منظورت این است که می‌خواهی زندگی خصوصی‌ات

را برایم بازگو کنی؟

— چرا نکنم؟!

حرفهایی را که دون‌خوان دربارهٔ نیروی دست‌وپاگیر گذشتهٔ شخصی و نیاز رهایی از آن گفته بود، به‌تفصیل برایش شرح دادم. برای واضح‌تر بیان کردن مطلب به‌او گفتم که دون‌خوان مرا از صحبت دربارهٔ زندگیم منع کرده است.

با صدای بسیار بلند و غیرطبیعی خندید، انگار خوشش آمده بود.
گفت:

— این مسئله تنها به‌مردان مربوط می‌شود. «بی‌عملی» زندگی خصوصی تو این است که داستانهای بی‌پایانی تعریف کنی، ولی هیچ‌یک

دربارهٔ «من» حقیقی تو نباشد. مرد بودن یعنی اینکه تو يك گذشتهٔ یکدست و کامل پشت‌سر داری. تو، خانواده، دوستان و آشنایان مختلفی داری و هر يك از آنها نیز از تو برداشتهای مختلفی دارند. مرد بودن یعنی اینکه تو باید مسئول و پاسخگو باشی، نمی‌توانی به آسانی زنها ناپدید شوی. برای ناپدید شدن نیاز به کار زیادی داری. مورد من فرق می‌کند، من يك زن هستم و این مسئله برایم مزیت فوق‌العاده‌ای دربر دارد. من مسئول و پاسخگو نیستم. مگر نمی‌دانی که زنان مسئول و پاسخگو نیستند؟

— نمی‌فهمم منظورت از مسئول و پاسخگو چیست؟

— منظورم این است که يك زن با آسانی می‌تواند ناپدید شود. يك زن دست‌کم می‌تواند ازدواج کند. يك زن به شوهرش تعلق دارد. خانواده‌ای که فرزندان زیادی دارند، دخترها را خیلی زود کنار می‌گذارند. کسی برای آنها اهمیتی قایل نمی‌شود و امکان دارد که برخی از آنان بی‌آنکه اثری از خود برجای گذرانند، ناپدید شوند. ناپدید شدن آنها به راحتی مورد قبول می‌شود.

از سوی دیگر، پسر در واقع کسی است که روی او، سرمایه‌گذاری می‌کنند. برای يك پسر راحت نیست که بگریزد و ناپدید شود. حتی اگر هم این کار را بکند، اثری از خود برجای می‌گذارد. يك پسر برای ناپدید شدن، خود را گناهکار حس می‌کند و يك دختر نمی‌کند. وقتی ناوال به تو آموخت که جلو دهانت را بگیری و دربارهٔ زندگی خصوصی‌ات حرفی نزنی، می‌خواست به تو کمک کند تا بر این احساس غلبه کنی، بر این احساس که با دوستان و خانواده‌ات که هر يك به نوعی به تو اعتماد داشته‌اند، به ناحق رفتار کرده‌ای. پس از يك عمر مبارزه، يك سالک مرد بالاخره موفق می‌شود که خود را معو کند، ولی این مبارزه هم باج خود را می‌گیرد. سالک رازدار می‌شود و برای همیشه علیه خود جنبه می‌گیرد. يك زن نیازی ندارد که به این شدت مبارزه کند. يك زن همیشه آماده است که ناپدید شود. در واقع این چیزی است که از او او انتظار دارند. به عنوان يك زن مجبور به رازداری نیستم، اهمیتی به آن نمی‌دهم. رازداری بهایی است که شما مردان باید پردازید تا در اجتماع مهم شوید. مبارزه تنها برای مردان است، زیرا آنها از

ناپدید شدن متنفرند و همیشه راههای عجیبی می‌یابند که درجایی و به‌طریقی سروکله‌شان پیدا شود. مثلاً خود تو، مرتب این‌طرف و آن‌طرف می‌روی و نطق می‌کنی.

فلوریندا به‌طریق بسیار خاصی مرا عصبی می‌کرد. در حضور او خود را بسیار ناراحت حس می‌کردم. بی‌هیچ شك و تردیدی می‌توانم بگویم که دون‌خوان و سیلویومانوئل هم مرا عصبی و نگران می‌کردند، ولی آن احساس دیگری بود. از آنها واقعاً می‌ترسیدم، خصوصاً از سیلویومانوئل. او مرا می‌ترساند و با وجود این آموخته بودم که با ترسهایم زندگی کنم. فلوریندا! مرا نمی‌ترساند. عصبی بودن من از آنجا ناشی می‌شد که زبردستی و کارایی او مرا می‌رنجاند و تهدید می‌کرد.

او به‌شیوهٔ دون‌خوان و سیلویومانوئل به‌من خیره نمی‌شد. این‌دو همیشه نگاه خود را آنقدر به‌من می‌دوختند تا من چهره‌ام را به‌نشانهٔ اطاعت از آنان برگیرم. فلوریندا نگاههای کوتاهی به‌من می‌انداخت. نگاهش دائماً این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، گویی نه‌تنها چشمانم را بلکه تمام ذرات وجودم را نیز ارزیابی می‌کرد. ضمن صحبت، نگاهش به‌سرعت از روی صورتم به‌دستهایم و یا به‌پاهای خودش یا به‌سقف می‌لغزید. پرسید:

— تو را ناراحت می‌کنم، نمی‌کنم؟

از سؤالش کاملاً غافلگیر شدم. نخندیدم. لحن صدایش به‌هیچ‌وجه

تهدیدآمیز نبود. پاسخ دادم:

— بله، ناراحت می‌کنی.

— کاملاً قابل فهم است. تو عادت کرده‌ای که يك مرد باشی. زن

برای تو یعنی چیزی که برای استفاده‌ات ساخته‌اند. يك زن به‌نظر تو ابله است. این واقعیت که تو يك مرد هستی و درعین‌حال يك «ناوال»، مسئله را مشکلتر می‌کند.

مجبور بودم از خودم دفاع کنم. فکر کردم که او زن کاملاً خودسری است و خواستم این مطلب را به‌او بگویم. با حالت خاصی شروع به‌گفتن کردم، ولی با شنیدن صدای خندهٔ او بی‌درنگ سکوت کردم. خنده‌ای شاد و پرشور بود. دون‌خوان و دون‌خنارو همیشه همین‌طور می‌خندیدند

و خنده آنها نیز پرشور بود، ولی خنده فلوریندا طنین دیگری داشت. در خنده اش عجله و هیجانی دیده نمی شد. گفت:

فکر می کنم بهتر است به داخل خانه برویم، چیز ناراحت کننده ای در آنجا نیست. ناوال خوان ماتیوس تو را به آنجا برده و دنیا را به تو نشان داده است. این کار برای آنچه می خواست به تو بگوید اهمیت داشت. من باید مطالب دیگری به تو بگویم که مکانی دیگر می خواهد.

کنار حیاط خلوت، در خلوتگاهی روی مبل چرمی نشستیم. در فضای بسته خود را راحت تر حس می کردم. او بی درنگ داستان زندگیش را شروع کرد.

گفت که در شهر نسبتاً بزرگی در مکزیك و در يك خانواده مرفه به دنیا آمده است. چون تنها فرزند خانواده بود، از زمان تولد در ناز و نعمت بزرگ شد. بدون هیچ نشانه ای از فروتنی دروغین، فلوریندا اعتراف کرد که او همیشه از زیبایی خود آگاه بوده است. او گفت که زیبایی شیطانی است که وقتی آن را تحسین کنند، بزرگ و بارور می شود. به من اطمینان داد که بدون هیچ شك و تردیدی می تواند بگوید که غلبه بر این شیطان مشکلترین کارهاست و اگر من نگاهی به اطراف اندازم و زیبارویان رایبام، با بدبخت ترین موجوداتی که می شود تصور کرد، روبرو می شوم.

نمی خواستم با او مخالفتی کنم و با وجود این دلم می خواست به او بگویم که به نوعی تعصب دارد. ظاهراً احساس مرا دریافت، چشمتی زد و ادامه داد:

— باورکن که آنها بدبخت هستند. خودت امتحان کن. عقیده آنها را تأیید کن و بگو که به خاطر زیباییشان آدمهای مهمی هستند، آن وقت خودت منظورم را می فهمی.

او گفت که بسختی می تواند گناه خودبینی اش را به گردن خود یا والدینش اندازد. همه اطرافیان از زمان کودکی به او این احساس را داده بودند که موجودی مهم و منحصر بفرد است. او ادامه داد:

— وقتی پانزده ساله بودم، فکر می کردم مهم ترین موجودی هستم که تا به حال به دنیا آمده است. همه نیز همین مطلب را به من می گفتند، خصوصاً مردان.

اقرار کرد که در تمام سالهای نوجوانیش، او غرق در تحسین و تملق هواخواهانش بود. در هیجده سالگی از میان جمع یازده نفری خواستگاران پابرجایش، بهترین شوهر ممکن را برای خود برگزید. او با سلستینو ازدواج کرد، با مرد ثروتمندی که پانزده سال از او مسن تر بود. فلوریندا زندگی زناشویی را چون بهشتی در زمین وصف کرد. به جمع وسیع دوستانش، دوستان سلستینو هم اضافه شدند. در نتیجه، انگار تمام اوقاتش را در تعطیلات می گذراند.

این بهشت، بیش از شش ماه دوام نداشت و مثل برق و باد گذشت، با شروع بیماری اسرارآمیز و فلج کننده او، همه اینها ناگهان پایان وحشتناکی یافت. قوزک و ماهیچه ساق پای چپش رفته رفته متورم شد و ترکیب پاهای زیبایش بهم خورد. تورم چنان شدید بود که پوست پایش باد کرد و ترکید. تمام ساق پا، از زانو به پایین پوسته پوسته شده بود و بوی تعفن می داد. پوست پایش سخت شد. بیماری او را فیل پای^۱ تشخیص دادند. کوشش پزشکان برای بهبود بیماری او بیپوده و رنج آور بود. سرانجام به این نتیجه رسیدند که تنها در مراکز پیشرفته پزشکی اروپا، امکان معالجه این بیماری وجود دارد.

طی سه ماه، بهشت فلوریندا به جهنمی در زمین بدل شد. از شدت ناامیدی و درد و رنج واقعی، مرگ را به این زندگی ترجیح می داد. درد و رنجش چنان تأثر آور بود که روزی مستخدمه اش که دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند، اقرار کرد که از طرف معشوقه قبلی سلستینو تطمیع شده است تا پنهانی معجونی در غذایش بریزد، زهری که جادوگران ساخته بودند. برای جبران گناهی که مرتکب شده بود قول داد تا او را برای معالجه نزد زن درمانگری ببرد که می گفتند تنها کسی است که می تواند اثر این زهر را خنثی کند.

فلوریندا از یادآوری این مطالب به خنده افتاد. او را کاتولیک مؤمنی تربیت کرده بودند. اعتقادی به جادوگری یا به درمانگران سرخپوست نداشت. ولی درد و رنجش چنان شدید و وضعش چنان وخیم بود که

1- Celestino

2- Elephantiasis

حاضر بود به همکاری تن در دهد. سلسستینو مخالف بود و حتی می‌خواست
مستخدمه را تحویل مقامات پلیس دهد. فلوریندا میانجی‌گری کرد، نه
از روی رحم و شفقت، بلکه می‌ترسید بدون کمک او نتواند درمانگر
را بیابد.

فلوریندا ناگهان برخاست و گفت باید بروم. بازویم را طوری
گرفت و به‌سوی در برد که گویی من پیرترین و عزیزترین دوست او
بودم. گفت که خسته هستم، زیرا بودن در آگاهی سوی چپ، وضعیت
خاص و گذرایی است که باید با صرف‌جویی از آن استفاده کرد و این
حالت مطمئناً حالت اقتدار نیست. گواه آن این است که یک‌بار وقتی
سیلویومانوئل برای گردآوری دومین دقتم سعی می‌کرد مجبورم کند تا
با شجاعت به آن حالت گام نهم، چیزی نمانده بود که بمیرم. گفت هیچ
راهی وجود ندارد که به خود یا به دیگری فرمان دهیم تا معرفت جمع
کند. این مسئله به‌زمان نیاز دارد. جسم در زمان مناسب و تحت شرایط
خاصی از کمال معرفتش را بدون دخالت تمایلات انسان، گردآوری
می‌کند.

مدتی در آستانه در ایستادیم و حرفهای بی‌اهمیت زدیم و تعارف
ردوبدل کردیم. ناگهان گفت که ناوال‌خوان‌ماتیوس به این علت آن‌روز
مرا به آنجا برده است که می‌دانسته زمانش در روی زمین به‌پایان رسیده
است. گفت که هر دو نوع آموزشی را که می‌بایست بنا بر نقشه ماهرانه
سیلویومانوئل می‌دیدم، دیده و به‌پایان رسانده‌ام. تنها مطالب باقیمانده،
همان چیزهایی است که او باید به‌من بگوید. تاکید کرد که او آموزش
خاصی به‌من نمی‌دهد و بیشتر مسئله برقراری ارتباط بین من و او
مطرح است.



بار دیگری که دون‌خوان مرا به‌دیدن فلوریندا برد، قبل از آنکه جلو در
خانه او مرا ترك کند، چیزی را که بارها فلوریندا به‌من گفته بود تکرار
کرد: چیزی نمانده است که او و گروهش به‌سومین دقت گام نهند. قبل
از آنکه بتوانم از او سؤالی کنم، مرا به‌درون خانه هل داد. ضربه او

مرا به درون خانه انداخت و به حادثه‌ترین حالت آگاهی رساند. دیوار مه را «دیدم».

فلوریندا در سرسرا ایستاده و گویی منتظر بود که دون‌خوان مرا به درون خانه هل دهد. بازویم را گرفت و در سکوت مرا به اتاق نشیمن برد، نشستیم. می‌خواستیم مکالمه‌ای را شروع کنم ولی نتوانستم حرف بزنم. برایم توضیح داد ضربه‌ای که از طرف سالک بی‌عیب و نقصی چون ناول‌خوان ماتئوس وارد می‌شود، می‌تواند باعث جابجایی آگاهی شود. به‌گفته او اشتباه من این بود که در تمام مدت یقین داشتم روال کار مهم است؛ و روش فرستادن یک سالک از یک مرحله آگاهی به مرحله دیگر، تنها هنگامی سودمند است که هر دو نفر، خصوصاً کسی که ضربه را می‌زند، بی‌عیب و نقص و سرشار از اقتدار شخصی باشد.

این واقعیت که من دیوار مه را «می‌دیدم»، مرا از لحاظ جسمی کاملاً عصبی کرد. بدنم بی‌اختیار لرزید. فلوریندا گفت بدنم به این علت می‌لرزد، زیرا آموخته که وقتی در آن حالت آگاهی است، فعالیت کند، به‌همین ترتیب نیز جسم من می‌تواند بیاموزد که دقت شدید خویش را بیشتر به حرفها متمرکز کند تا به اعمال.

سپس به من گفت که قرار گرفتن در آگاهی سوی چپ کار مهمی است. وقتی که در آن حالت بودم، ناول‌خوان ماتئوس مرا وادار می‌کرد تا به مرحله ابرآگاهی روم و با سایر سالکانش ارتباط داشته باشم. می‌خواست مطمئن شود که من روی پای خود می‌ایستم. فلوریندا گفت که روش ناول در این مورد، این بود که عمداً بخش کوچکی از «من دیگر» را با خاطرات ارتباط متقابل پر کند. این خاطرات فراموش می‌شوند تا روزی که دوباره به‌یاد آیند و به‌عنوان اولین نقطه حرکت منطقی به‌کار روند تا از آنجا به بیکرانی «من دیگر» عزیمت کنیم.

چون من خیلی عصبی بودم پیشنهاد کرد که با داستانی از زندگی‌اش مرا آرام کند. آن‌طور که می‌گفت این داستانی واقعی از زندگی‌اش به‌عنوان زنی در این دنیا نبود، بلکه داستان این بود که چگونه به‌زن ضعیفی کمک شد تا سالکی گردد.

او گفت که وقتی تصمیم به‌دیدن درمانگر گرفت، هیچ‌چیز نتوانست مانعش شود. با استفاده خود و چهار مرد که او را روی تخت روانی

حمل می‌کردند، سفر دوازده‌ای را شروع کرد که باعث شد مسیر زندگی‌اش تغییر کند. مسیرشان از محوطه‌ای کوهستانی می‌گذشت و چاه‌های در کار نبود و مردان مجبور بودند اکثر اوقات او را بر پشت خود حمل کنند.

در تاریک و روشن غروب به‌خانهٔ درمانگر رسیدند. خانه‌اش روشن بود و افراد زیادی در آنجا بودند. فلوریندا گفت که پیرمرد مودبی به او گفت که درمانگر برای معالجه بیماری، برای یک روز از آنجا رفته است. به نظر می‌رسید که مرد دربارهٔ فعالیت‌های درمانگر اطلاعات کاملی دارد و صحبت با او، فلوریندا را تسکین می‌داد. او خیلی نگران به نظر می‌رسید. و به فلوریندا اعتراف کرد که خود او نیز بیمار است. گفت بیماری غیرقابل‌علاجی دارد که او را دچار فراموشی کرده است. آن شب تا دیروقت باهم حرف زدند. پیرمرد چنان مهربان بود که حتی تخت خود را هم به فلوریندا داد تا بتواند استراحت کند و تا روز بعد منتظر درمانگر بماند.

فلوریندا گفت که صبح روز بعد ناگهان از شدت درد پای خود بیدار شد. زنی پایش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و با چوب براقی به آن فشار می‌آورد. فلوریندا گفت:

— درمانگر زن بسیار زیبایی بود. نگاهی به پایم انداخت و سری تکان داد و گفت: «می‌دانم کار کیست. باید پول زیادی به او داده باشند و یا اینکه فکر کرده باشند تو موجود بی‌ارزشی هستی. فکر می‌کنی کدام درست است؟»

فلوریندا خندید و ادامه داد که او فکر کرده بود درمانگر یا دیوانه است و یا وقیح. از فکرش هم نمی‌گذشت که ممکن است کسی در این دنیا او را موجود بی‌ارزشی بداند. برای تفهیم این مطلب به آن زن، با وجود درد شدیدی که داشت به تفصیل توضیح داد که زن ثروتمند و باارزشی است و مسخره کسی نیست.

فلوریندا به یاد آورد که درمانگر فوراً رفتارش را عوض کرد، گویی ترش برش داشته بود. با احترام بسیار او را «دخترخانم» نامید و در مقابل استدلیش ایستاد و به همه فرمان داد که از اتاق خارج شوند. وقتی تنها شدند، درمانگر روی سینهٔ فلوریندا نشست، او را به عقب خم کرد

و به لبه تخت فشار داد. فلوریندا گفت که با او به مبارزه پرداخت. فکر کرد آن زن می‌خواهد او را بکشد. سعی کرد فریاد بکشد تا مستخدمینش به اتاق آیند، ولی درمانگر به سرعت پتو را روی سر او کشید و بینی‌اش را گرفت. فلوریندا به نفس‌نفس افتاد و مجبور شد با دهان باز نفس بکشد. هرچه بیشتر درمانگر سینه فلوریندا را فشار می‌داد و بینی‌اش را محکمتر می‌گرفت، فلوریندا نیز دهانش را بازتر می‌کرد. یک وقت متوجه شد که درمانگر واقعاً چه می‌کند. او محتویات بدمزه شیشه بزرگی را که درمانگر به دهانش گذاشته بود، نوشیده بود. فلوریندا متوجه شد که درمانگر با چنان مهارتی عمل کرده است که با وجود آویزان بودن سرش از لبه تخت، او حتی سرفه هم نکرده است. فلوریندا ادامه داد:

— آنقدر از این مایع نوشیدم که حالم به هم خورد. مرا راست نشانند و بدون آنکه مژه برهم زند به چشمانم نگریست. می‌خواستم انگشتم را به گلو فرو کنم تا بالا بیاورم ولی او سیلی محکمی به من زد که خون از لبهایم جاری شد. یک سرخپوست مرا سیلی بزند؟! کتک بزند تا لبهایم خون‌آلود شود؟! مادر و پدرم هیچ‌گاه دست به روی من بلند نکرده بودند. چنان گیج و متحیر بودم که ناراحتی معده‌ام را فراموش کردم.

بعد مردان مرا صدا زد و به آنها دستور داد که مرا به خانه ببرند. خم شد و دهانش را چنان نزدیک گوشم آورد که کسی حرفهایم را نشنود، بعد نجواکنان گفت: «کشف است، اگر تو نه روز دیگر به اینجا نیایی، مثل وزغی ورم می‌کنی و آن وقت از خدا می‌خواهی که بمیری.»

فلوریندا نقل کرد که آن مایع، گلو و تارهای صوتیش را تحریک کرده بود. حتی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند. ولی این کمترین ناراحتیش بود. وقتی به خانه رسید سلسستینو درحالت خشم و جنون انتظارش را می‌کشید. فلوریندا که نمی‌توانست حرف بزند، فقط او را نظاره می‌کرد. متوجه شد که خشم شوهرش ناشی از نگرانی به خاطر بیماری او نیست، بلکه بیشتر به خاطر مقام و موقعیت خودش به عنوان مردی ثروتمند و از طبقه اجتماعی بالاست. او نمی‌توانست تحمل کند که دوستان ثروتمند و متنفذهش ببینند که دست کمک به سوی یک درمانگر سرخپوست دراز کرده است. خشمگین بود و فریاد می‌کشید که به ستاد ارتش شکایت می‌کند و از آنها می‌خواهد که با اعیان سرپازها، زن

درمانگر را دستگیر کنند و به شهر بیاورند تا پوست از سرش بکنند و او را به زندان اندازند. اینها تهدیدات توخالی نبودند. واقعاً یکی از فرماندهان را مجبور کرده بود که گروهی را به تعقیب درمانگر بفرستد. سرپازان چندروز بعد برگشتند و خبر آوردند که آن زن فرار کرده است.

خدمتکار، فلوریندا را تسلی می‌داد. او را مطمئن می‌کرد که اگر بخواهد برگردد، درمانگر منتظر او است. گرچه گلویش هنوز متورم بود و نمی‌توانست غذای سفت بخورد و بسختی مایعات را فرو می‌داد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تا آن روزی که قرار بود درمانگر را ببیند صبر کند، زیرا دارو درد پایش را تخفیف داده بود.

وقتی قصدش را با سلسستینو در میان گذاشت، او چنان عصبانی شد که چند نفر را به یاری طلبید تا به این کار احمقانه خاتمه دهد. او و سه تن از مردان مورداعتمادش با اسب به دنبال درمانگر رفتند.

فلوریندا که وقتی به‌خانه درمانگر رسید، انتظار داشت مرده‌ی او را ببیند ولی سلسستینو را دید که تنها نشسته است. او، دوستانش را به سه محل مختلف در آن اطراف فرستاده بود تا در صورت لزوم درمانگر را به‌زور به‌همراه بیاورند. فلوریندا همان پیرمرد قبلی را دید. پیرمرد سعی می‌کرد تا شوهر فلوریندا را آرام کند و به‌او اطمینان می‌داد که مطمئناً یکی از مردانش بزودی زن را به‌همراه خواهد آورد.

به‌محض اینکه فلوریندا را در ایوان جلو خانه روی تختی قرار دادند، درمانگر از داخل ساختمان بیرون آمد و شروع به توهین به سلسستینو کرد. فحش داد و حرفهای رکیک زد تا عاقبت سلسستینو عصبانی شد و از جا پرید که او را کتک بزند. پیرمرد او را گرفت و خواهش کرد که زن را کتک نزنند. به‌پاهایش افتاد و التماس کرد او زن پیری بیش نیست. سلسستینو بی‌حرکت برجای ماند و گفت که زن را بدون توجه به سن و سالش شلاق خواهد زد. بعد جلو آمد تا او را بگیرد ولی برجای متوقف شد. شش مرد ترسناک با کارد از پشت پوته‌ها بیرون آمدند. فلوریندا گفت که سلسستینو از شدت ترس سرچایش می‌خکوب و رنگش کبود شد. درمانگر به‌سوی او رفت و گفت که یا با شجاعت شلاق خوردن را تحمل کند و یا اینکه یارانش او را تکه‌تکه می‌کنند. این مرد خودخواه

با شجاعت خم شد تا شلاق بخورد. درمانگر ظرف چند لحظه از او مرد بی‌پناهی ساخته بود. درمانگر به‌ریشش می‌خندید، می‌دانست که از پا درآمده و شکست خورده است. او به‌دامش افتاده بود، احمق بی‌احتیاطی که در تصورات مبالغه‌آمیز ارزشی که برای خود قایل بود، غرق شده بود.

فلوریندا به‌من نگریست، لبخندی زد و گفت:

— اولین اصل هنر «کمین و شکار کردن» این است که سالک خودش میدان مبارزه را انتخاب کند. یک سالک هرگز قبل از آنکه میدان رزم را بشناسد، پای به‌آن نمی‌گذارد. زن درمانگر ضمن مبارزه‌اش با سلسستینو، اولین اصل «کمین و شکار کردن» را به‌من نشان داد. بعد به‌محلی که من دراز کشیده بودم آمد. گسریه می‌کردم، کار دیگری از من ساخته نبود. دل‌و‌پس شد. پتو را روی شانه‌هایم کشید. لبخند و چشمکی زد و گفت:

— کثافت، معامله هنوز ادامه دارد. بدکاره، اگر می‌خواهی زنده بمانی به‌محض اینکه توانستی بیا، شوهرت را به‌همراه نیاور و فقط با اینها که لازم هستند، بیا.

فلوریندا لحظه‌ای نگاهش را به‌من دوخت. از سکوتش این‌طور برداشت کردم که می‌خواهد عقیده‌ام را بشنود. بدون اینکه به‌من فرصت حرف زدن دهد، گفت:

— کنار گذاشتن چیزهای غیرضروری دومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است.

دامتانش چنان مرا مجذوب کرده بود که اصلاً متوجه نشدم چه موقعی دیوار مه محو شده است. متوجه شدم که دیگر چیزی آنجا نیست. فلوریندا از روی صندلیش برخاست و مرا به‌سوی در برد. درست مثل اولین ملاقاتمان، مدتی آنجا ایستادیم.

فلوریندا گفت که خشم سلسستینو به‌درمانگر این امکان را داد تا به‌جسم و نه به‌منطق او، سه اصل اول قانون «کمین و شکار کردن» را نشان دهد. گرچه افکار فلوریندا نهایتاً دور و پیر خودش متمرکز بودند و برای او به‌غیر از درد جسمی و ترس از دست‌دادن زیبائیش چیز دیگری وجود نداشت، ولی جسمش آنچه را که رخ داده بود قبول کرد.

بعدها فقط کافی بود که به او یادآوری شود تا درست رفتار کند. او ادامه داد:

— سالک نباید از دنیا برای راحتی خود استفاده کند، باید قانونی داشته باشد و قانون «کمین و شکار کردن» برای هرکسی قابل اجرامت. خودخواهی سلسستینو باعث بی‌آبرویی او شد و همزمان با آن آموزش و آزادی من آغاز گردید. خودبینی او که به من نیز تعلق داشت، ما را وادار کرده بود تا باور کنیم که برتر از همه چیز هستیم. درمانگر ما را تا آن حدی که واقعاً بودیم، پایین آورد، یعنی تا هیچ. اولین فرمان قانون این است که آنچه ما را احاطه کرده، اسراری بیکران است. دومین فرمان قانون می‌گوید باید سعی کنیم تا از این اسرار سردرآوریم، بدون آنکه امید به موفقیت در این کار داشته باشیم. سومین فرمان این است:

سالکی که از بیکرانی اسرار دوروبر خود آگاهی دارد و کشف این اسرار را وظیفه خود می‌داند، باید جای مناسب خویش را در آن میان برگزیند و به‌خویشتن نیز چون یکی از آنها بنگرد. در نتیجه اسرار «هستی» برای یک سالک پایانی ندارد، خواه این «هستی» به معنای «هستی» یک سنگریزه باشد یا یک مورچه و یا یک شخص. این فروتنی یک سالک است. انسان با هر چیزی یکسان است.

سکوتی طولانی و اجباری برقرار شد. فلوریندا لبخندی زد، با نوك موهای بافته‌اش بازی می‌کرد. گفت که این بار برایم کافی است.



سومین باری که به‌دیدار فلوریندا رفتیم. دون‌خوان دیگر جلو در مرا تنها نگذاشت و با من به‌درون خانه آمد. تمام اعضای گروه او در خانه جمع بودند. طوری خوش‌آمد گفتند که گویی من از سفر دورودرازی بازگشته‌ام. حادثه جالبی بود. این حادثه فلوریندا را نیز با بقیه آنها در احساساتم یکی کرد، زیرا بار اولی بود که در حضور من به دیگران پیوسته بود.



دفعه بعد که به خانه فلوریندا رفتم، دون خوان ناغافل مرا به درون خانه هل داد. وحشت من بیش از حد بود. فلوریندا در سراسر انتظارم را می کشید. در یک آن به حالتی فرو رفتم که دیوار مه ظاهر شد. به محض آنکه در اتاق نشیمن روی مبل نشستیم، او گفت:

— برایت گفتم که چطور اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به من نشان داد. حالا باید توهم همین کار را برایم انجام دهی. چطور ناوال خوان ماتیوس آنها را به تو نشان داد؟

به او گفتم که من نمی توانم بی مقدمه آن را به خاطر آورم. باید راجع به آن فکر کنم و نمی توانم فکر کنم. جسمم ترسیده است. بسا حالت آمرانه ای گفت:

— اینقدر چیزها را پیچیده نکن. سعی کن ساده بگیری و تمام تمرکز را به کار ببر تا تصمیم بگیری که آیا وارد میدان مبارزه می شوی یا نه، زیرا هر مبارزه ای، مبارزه برای حیات است. این سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است. یک سالک مبارز باید بخواند و آماده باشد تا هم اکنون و همین جا آخرین حالتش را بگیرد ولی نه به طور درهم ریخته. نمی توانستم به آسانی به افکارم سر و سامان دهم. پاهایم را از هم باز کردم و روی مبل دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم تا قسمت میانیم را که ظاهراً به هم گره خورده بود، آرام کنم. فلوریندا گفت:

— خوب، می بینم که تو چهارمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار میبری. خودت را رها کن، شل کن، از هیچ چیز نترس. تنها در آن صورت، اقتداری که ما را رهبری می کند راه را بر ایمان باز و به ما کمک می کند، تنها در آن صورت.

سعی کردم به یاد آورم چگونه دون خوان اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به من نشان داده بود. به دلیل وصف ناپذیری افکارم نمی خواست بر تجربیات گذاشته ام متمرکز شود. دون خوان خاطره مبهمی بود. بلند شدم و به اطراف نگریدم.

اتاقی که در آن بودیم بسیار دلپذیر آراسته شده بود. کف اتاق با قطعات بزرگ زرد کمرنگی فرش شده بود. دستهای ماهرانه ای کفپوش آنرا کار گذاشته بود. به مبلمان نگاهی انداختم. به سمت میز زیبای قهوه ای تیره ای رفتم. فلوریندا به کنارم پرید و به شدت تکانه داد و

گفت:

— تو پنجمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را درست به کار بردی. نگذار که منحرف شوی.

— پنجمین اصل چیست؟

— وقتی سالک با چیزهای عجیب و غریب روبرو می‌شود که نمی‌داند با آنها چه کند، لحظه‌ای عقب‌نشینی می‌کند و فکرش را به طرف دیگری می‌برد و وقتش را صرف هرکار دیگری می‌کند، هر کاری که باشد. حالا همین کار را کردی، ولی چون این کار را کرده‌ای باید ششمین اصل را نیز به کار ببری. سالک مبارز وقت را فشرده می‌کند، حتی یک لحظه هم اهمیت دارد. در مبارزه برای حیات، یک ثانیه ابدیت است. ابدیتی که می‌تواند در مورد سرانجام کار تصمیم بگیرد. مراد سالک پیروز شدن است و به همین علت او وقت را فشرده می‌کند. سالک مبارز یک لحظه را هم هدر نمی‌دهد.

ناگهان توده‌ای از خاطرات به مغزم هجوم آورد. با هیجان برای فلوریندا تعریف کردم که کاملاً به یاد می‌آورم چگونه دون خوان اولین بار مرا با این اصول آشنا ساخت. فلوریندا انگشتش را روی لب گذاشت و خواستار سکوت شد. گفت که او فقط علاقه‌مند است مرا با این اصول مواجه کند، ولی دلش نمی‌خواهد که من این تجربیات را برای او تعریف کنم.

فلوریندا به شرح حال خود ادامه داد و گفت که درمانگر از او خواست بدون سلسستینو بازگردد، به او معجونی خوراند که بلافاصله دردش را تخفیف داد. درمانگر نجواکنان گفت که فلوریندا باید به تنهایی یک تصمیم آتی بگیرد. باید با انجام کاری دیگر روحش را آرام کند، ولی به محض تصمیم‌گیری نباید حتی لحظه‌ای را هدر دهد.

فلوریندا در خانه به سلسستینو گفت که میل دارد به سراغ درمانگر برود. سلسستینو هر مخالفتی را بیسوده دید، زیرا عزم وی راسخ بود. فلوریندا ادامه داد:

— بلافاصله به دیدن درمانگر رفتم. این بار با اسب رفتیم. من فقط خدمتکاران مورداعتمادم را به همراه بردم، یعنی همان دختری که به من زهر را داده بود و مردی که اسبها را تیمار می‌کرد. راه کوهستان سخت

بود و اسبها از بوی تعفن پای من ناراحت بودند، ولی به هر حال موفق شدم. نادانسته سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار برده بودم. من زندگی یا چیزی را که از آن باقی مانده بود به خطر انداخته بودم. در هر صورت در حال مرگ بودم. واقعیت این است که وقتی کسی درست مثل من با رنجی عظیم و نه دردی شدید نیمه‌جان است، تمایلات چنان تنبل و ضعیف می‌شوند که دیگر کوششی ممکن نیست. شش‌روز در خانه درمانگر ماندم. در روز دوم حس کردم حالم بهتر است. تورم فرو نشسته بود. ترشح قطع شده بود و دردی نداشتم. فقط کمی ضعیف بودم و به هنگام راه رفتن، زانوهایم می‌لرزید. طی این شش‌روز درمانگر مرا به اتاق خودش برد. خیلی مراقبم بود و توجه زیادی به من کرد. مرا روی تخت خود نشاند و به من قهوه داد. مقابل پایم بر زمین نشسته و به من نگریست و شروع به صحبت کرد. تمام کلماتش را دقیقاً به خاطر می‌آوردم. گفت: «تو خیلی خیلی بیماری و تنها من می‌توانم تو را معالجه کنم. اگر من این کار را نکنم، می‌میری، مرگی که فکرش را هم نمی‌کنی. و چون آدم ابله‌ی هستی تا پایان تلخ توام می‌آوری. از سوی دیگر می‌توانم در عرض یک‌روز تو را بهبود بخشم، ولی نمی‌خواهم. تو باید باز هم اینجا بمانی تا بفهمی چه چیزی را باید به تو نشان دهم. آنگاه تو را کاملاً بهبود خواهم بخشید، در غیر این صورت، تو ابله هرگز باز نخواهی گشت.»

فلوریندا گفت که درمانگر صبورانه دلایل پیچیده تصمیمش را تشریح کرد ولی او حتی یک کلمه از آن‌ها هم نفهمید. این توضیحات باعث شد فکر کند که مغز درمانگر خوب کار نمی‌کند.

وقتی درمانگر متوجه شد که نمی‌تواند مقصودش را به فلوریندا بفهماند جدی‌تر شد و فلوریندا را مثل کودکی وادار کرد که پیاپی تکرار کند و بگوید که زندگی‌ش بدون کمک درمانگر به پایان رسیده است و درمانگر آزاد است که او را معالجه نکند و بگذارد که در ناامیدی بمیرد. سرانجام وقتی فلوریندا التماس کرد که او را شفا دهد و به‌خانه و خانواده‌اش بازگرداند، زن صبر و آرامشش را از دست داد. شیشه‌ای را که دارو در آن بود برداشت و محتویات آن را بر زمین ریخت و فلوریندا گفت که کارش با او تمام است.

فلوریندا گفت که برای اولین بار در زندگیش واقعاً گریست. به درمانگر گفت هیچ چیز جز بهبودیش را نمی‌خواهد و آماده است تا هر قیمتی را برای آن بپردازد. زن گفت که دیگر برای پرداخت با پول خیلی دیر است و تنها چیزی که از فلوریندا می‌خواهد دقت او است، نه پولش.

فلوریندا اقرار کرد که در طول زندگیش آموخته بود هر چه را که می‌خواهد به دست آورد. او کله‌شق بود و دلیل آورد که درمانگر از هزاران مرضی که مثل او نیمه جان هستند و به او مراجعه می‌کنند، پول می‌گیرد، حالا چرا در مورد او طور دیگری است؟ پاسخ درمانگر که از نظر فلوریندا اصلاً هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، این بود که او «بیننده» است و جسم درخشان فلوریندا «دیده». و هر دو نفر کاملاً شبیه یکدیگرند. فلوریندا فکر کرد که زن باید دیوانه باشد که متوجه دنیایی تفاوت بین خودشان نشده است. درمانگر سرخپوست خشنی بود، تحصیل نکرده و ساده، درحالی‌که فلوریندا ثروتمند، زیبا و سفید بود. فلوریندا از زن پرسید که می‌خواهد با او چه کند. درمانگر گفت که به او دستور داده‌اند تا او را بهبود بخشد و بعد چیز بسیار مهمی را به او بیاموزد. فلوریندا می‌خواست بداند چه کسی این دستور را به او داده است. زن پاسخ داد عقاب، پاسخی که فلوریندا را مطمئن کرد او کاملاً دیوانه است و با وجود این فلوریندا هیچ چاره‌ای جز اطاعت از خواستهای آن زن نداشت. به او گفت که حاضر به انجام هرکاری است. فوراً رفتار خصمانه زن عوض شد. به فلوریندا دارویی داد که به خانه ببرد و از او خواست به محض اینکه توانست بازگردد. فلوریندا ادامه داد:

— همان‌طور که خودت می‌دانی معلم باید به شاگردش حقه بزند. او با بهبودیم به من حقه زد. حق با او بود، من چنان آدم ابله‌بی بودم که اگر او فوراً مرا بهبود می‌بخشید، دوباره همان زندگی احمقانه‌ام را از سرمی‌گرفتم، گویی که اصلاً حادثه‌ای رخ نداده است. آیا همه ما این کار را نمی‌کنیم؟

هفته بعد فلوریندا به آنجا بازگشت. به هنگام ورود، پیرمردی که او را قبلاً دیده بود، به او خوش آمد گفت. لحنش چنان بود که گویی بهترین

درستان یکدیگرند. به او گفت که درمانگر چند روز پیش از آنجا رفته و چند روز دیگر برمی‌گردد، ولی به او دارویی داده است تا در صورت بازگشت فلوریندا به‌وی دهد. با لحن بسیار دوستانه ولی آمرانه‌ای به فلوریندا گفت که غیبت درمانگر دورا چاره برای فلوریندا باقی می‌گذارد: می‌تواند به‌خانه بازگردد و به‌دلیل این سفر سخت احتمالاً خالش بدتر از سابق می‌شود و یا اینکه توصیه‌های مختصر و مفید درمانگر را به‌کار بندد. اضافه کرد که اگر او تصمیم به ماندن بگیرد و بی‌درنگ معالجه‌اش را آغاز کند، در سه چهار ماه آینده سلامت خود را مثل گذشته به‌دست می‌آورد. به‌رحال یک شرط هم داشت: اگر تصمیم به ماندن می‌گرفت، باید هشت روز تمام در خانه درمانگر می‌ماند و مجبور بود خدمتکارانش را به‌خانه بفرستد. فلوریندا گفت که چاره‌ای نداشت، باید می‌ماند. پیرمرد فوراً معجونی را که ظاهراً درمانگر برایش گذاشته بود به او داد. تقریباً تمام شب را نزد او نشست. پیرمرد او را تسکین می‌داد و حرقه‌های صمیمانه‌اش در فلوریندا اعتماد به‌نفس و خوش‌بینی ایجاد می‌کرد.

فردای آن‌روز، پس از صرف صبحانه هر دو خدمتکارش رفتند. فلوریندا اصلاً ترسی نداشت. او کاملاً به پیرمرد اطمینان داشت. پیرمرد به‌او گفت که طبق سفارش درمانگر باید برای معالجه‌اش صندوقی درست کند. او را روی صندوق کوتاهی نشانید که در وسط یک محوطه بی‌آب‌و‌علف قرار داشت. درحالی‌که فلوریندا روی صندوق نشسته بود، پیرمرد سه مرد جوان را به‌او معرفی کرد و گفت که دستیارش هستند. دو نفر از آنها سرخپوست بودند و دیگری سفیدپوست بود.

در مدتی کمتر از یک ساعت، چهار مرد به‌دور صندوق که فلوریندا رویش نشسته بود، جعبه‌ای ساختند. وقتی کارشان تمام شد، فلوریندا برآحتی در جعبه‌ای نشسته بود که قسمت بالای آن مشبک بود و از میان شبکه‌های آن به‌اندازه کافی هوا به‌درون می‌آمد. یکی از دیواره‌های جعبه حکم در را داشت.

پیرمرد در را باز کرد و به فلوریندا کمک کرد تا از درون آن خارج شود. او را به‌داخل خانه برد و خواست تا در تمپه دارو به‌او کمک کند که وقتی درمانگر باز می‌گردد، دارو آماده باشد.

فلوریندا مجذوب طرز کار وی شده بود، او شربتی از گیاهان ساخت که بوی تند و تیزی داشت. بعد سطلی از مایعی گرم آماده ساخت و به او پیشنهاد کرد که برای تسکین، پای خود را در سطل فرو برد و اگر دلش خواست از شربتی که او ساخته است، قبل از اینکه اثرش را از دست دهد مقداری بنوشد. فلوریندا بدون هیچ پرسشی اطاعت کرد. آسایش خاطر فوق العاده‌ای به او دست داد.

بعد پیرمرد اتاقی را به او نشان داد و به مردان جوان فرمان داد تا جعبه را به داخل آن اتاق ببرند. به او گفت روزها طول می‌کشد تا درمانگر برگردد. در این بین او باید تمام توصیه‌های درمانگر را موبه‌مو به‌کار برد. فلوریندا موافقت کرد و پیرمرد فهرستی از وظایف مختلف را به او داد. این وظایف عسارت بودند از پیاده‌رویهای پی‌درپی جهت جمع‌آوری گیاهانی که برای تهیه شربت لازم بود و کمک در ساختن آن شربت.

فلوریندا گفت چون مستخدمینش به خاطر بارندگی سیل‌آسا تأخیر داشتند، او بجای هشت‌روز، دوازده روز در آنجا ماند. تازه روز دهم متوجه شد که زن درمانگر اصلاً نرفته است و درحقیقت مرد پیر درمانگر واقعی است.

فلوریندا ضمن توصیف ترس و حیرتش می‌خندید. پیرمرد با حقه او را وادار کرده بود که فعالانه در معالجه خودش شرکت کند. به‌علاوه با این بهانه که درمانگر این‌طور و آن‌طور می‌خواهد، هرروز اقلاش ساعت او را در جعبه گذاشته بود، تا او وظیفه خاصی را که «مرور کامل» می‌نامید، برآورده کند.

وقتی شرح حالش به اینجا رسید، فلوریندا با موشکافی مرا نگرست و نتیجه گرفت که برای امروز کافی است و زمان آن فرارسیده است که بروم.



در ملاقات بعدی ما توضیح داد که پیرمرد، حامی او بود و فلوریندا اولین «کمین‌کننده و شکارچی» بود که زنان گروه حامیش برای ناوال

خوان ماتئوس پیدا کرده بودند. ولی آن زمان او هیچ یک از این مطالب را نمی دانست. با وجودی که حامیش سطح آگاهی او را تغییر داد و این مطلب را به او گفت، ولی فایده ای نداشت. او برای زیبا بودن بزرگ شده و این مطلب چنان پوسته نفوذناپذیری به دورش کشیده بود که او دگرگون نمی شد.

حامی به این نتیجه رسید که او به زمان نیاز دارد. نقشه ای طرح کرد تا سلسستینو را به میدان مبارزه بکشاند. او نکاتی درباره خصوصیات سلسستینو به فلوریندا نشان داد که گرچه خودش می دانست حقیقت دارد، ولی هرگز جرئت نداشت که با آن به تنهایی روبرو شود. سلسستینو نسبت به همه چیزهایی که داشت احساس مالکیت می کرد. ثروتش و فلوریندا جزو گرانبهارترین مایملکش بودند. مجبور شده بود با غرورش تحقیر درمانگر را فرو برد، چون درمانگر به هر حال آدم بی ارزشی بود و فلوریندا نیز بهبودی می یافت. منتظر فرصت بود تا معالجه درمانگر به پایان رسد و بعد انتقام خود را بگیرد.

فلوریندا گفت که حامیش به او گفته بود خطر در اینجاست که او به سرعت بهبودی می یابد. از آنجا که سلسستینو به تنهایی تصمیم می گیرد، ممکن است تصمیم بگیرد که دیگر فلوریندا نیازی به ملاقات درمانگر ندارد. سپس حامی او به او دازویی داد که روی پای دیگرش بمالد. خمیر به طور وحشتناکی سوزش آور بود و چنان التهابی در روی پوست ایجاد می کرد که گویی بیماری گسترش می یافت. حامیش به او توصیه کرد هر بار که به دیدن او می آید، حتی اگر نیازی به درمان نباشد از خمیر استفاده کند.

فلوریندا گفت معالجه او یک سال طول کشید. در طول این مدت حامیش او را با قانون آشنا ساخت و مثل سربازی، در هنر «کمین و شکار کردن» به او مشق نظامی داد. وادارش کرد که اصول «کمین و شکار کردن» را در کارهای روزانه اش به کار برد، ابتدا در کارهای کوچک و بعد در مهمترین نکات زندگیش.

در طول آن سال حامیش او را به نواخوان ماتئوس معرفی کرد که از او به عنوان عاقلترین و متفکرترین و همچنین متمدنترین و وحشتناکترین مرد جوانی که دیده بود، یاد می کرد. فلوریندا گفت که

ناوأن خوان ماتئوس به او كمنك كرد تا ازدست سلسستينو فرار كند. دون خوان و سيلويوما تئول او را از خيابانهايي كه توسط پليس و ارتش كنترول مي شد، گذرانند و مخفيانه از شهر خارج كردند. سلسستينو از همسرش به خاطر عدم تمكين به دادگاه شكايه كرد و چون مرد بانفوذى بود از تمام امكانات نيز استفاده كرد تا مانع شود كه او تركش كند.

به دليل همين چيزها، حاميش مجبور شد به ناحيه ديگرى از مكزيك برود و او نيز مجبور شد سالها در خانه حامى خود پنهانى زندگى كند. اين وضعيت براى فلوريندا مناسب بود، زيرا مى بايست وظيفه مرور كامل را انجام دهد و براى اين منظور به سكوت مطلق و تنهائى نياز داشت.

توضيح داد كه «مرور كامل» سنگر «كمين كننده و شكارچى» است، درست مثل «جسم رؤيا» كه سنگر «رؤيابين» است. اين كار عبارت است از به ياد آوردن زندگى گذشته با تمام جزئيات آن. بدين منظور حاميش صندوقى به عنوان «بزار كار و نشانه به او داده بود. وسيله اى بود كه به او اجازه مى داد تمرکز كردن را بياموزد، زيرا مى بايست سالها در آن بنشيند تا تمام زندگيش از مقابل چشمانش بگذرند. اين صندوق، نشانه محدودۀ باريك شخص بود. حاميش به او گفت كه وقتى كار تكرارش به پايان رسد، بايد به نشانه رهايى از حدود مرز شخص خويش، صندوق را خرد كند.

او گفت كه «كمين كننده و شكارچى» از صندوق ياتابوت گلى براى مهر و موم خويش استفاده مى كند. ضمن آن كار نه تنها هر لحظه زندگى خويش را به ياد مى آورد، بلكه در واقع دوباره آن را تجربه مى كند. دليل اينكه چرا بايد «كمين كننده و شكارچى» زندگيش را به طور كامل مرور كند، در هديه عقاب به انسان نهفته است. عقاب آماده است تا در عوض آگاهى واقعى، جانشينى بپذيرد، به شرطى كه اين جانشين المثنائى كامل آگاهى باشد. فلوريندا توضيح داد كه چون آگاهى غداى عقاب است، عقاب مى تواند مرور كامل زندگى را در عوض آگاهى بپذيرد.

بعد فلوريندا اصول اساسى «مرور كامل» را برايم برشمرد. او

گفت که اولین مرحله، یادآوری مختصر تمام وقایع زندگی ماست که به‌طور آشکارقابل بررسی هستند.

دومین مرحله یادآوری مفصل‌تر است که شروع آن روش منظمی دارد و می‌تواند لحظه‌ای قبل از نشستن «کمین‌کننده و شکارچی» در جعبه باشد. از جنبه نظری، آغاز آن می‌تواند از بدو تولد باشد. به‌من اطمینان داد که مرور کامل می‌تواند به‌اندازه تسلط کامل بر «جسم رؤیا» و یا حتی بیشتر از آن سالک مبارز را دگرگون کند. از این لحاظ «رؤیابین» و «کمین‌کننده و شکارچی» هر دو یک هدف دارند: ورود به دقت سوم، ولی به‌رحال شناخت و تمرین هر دو هنر برای سالک اهمیت دارد. به‌گفته او جسم فروزان زنان برای تسلط بر یکی از این دو هنر، اشکال مختلفی به‌خود می‌گیرد. برعکس، مردان می‌توانند هر دو را به‌سهولت انجام دهند و با وجود این هیچ‌گاه نمی‌توانند در یکی از این هنرها به‌مهارت زنان برسند.

فلوریندا توضیح داد که راهگشای مرور کامل تنفس است. تنفس برای او خاصیتی جادویی داشت، زیرا در آن اثری زندگی‌بخش می‌یافت. به‌گفته او اگر شخص بتواند ناحیه تحریک اطراف جسمش را کاهش دهد، به‌یاد آوردن بسیار آسان می‌شود. استفاده از جعبه به‌همین دلیل بود. تنفس باعث یادآوری خاطرات ژرف و ژرفتر می‌شود. از لحاظ نظری «کمین‌کننده و شکارچی» می‌بایست هر احساسی را که زمانی در زندگی داشته است، به‌خاطر آورد و این مرحله با تنفس شروع می‌شود. به‌من هشدار داد که آنچه به‌من می‌آموزد، تنها پیش‌درآمد است و بعداً در جلسات مختلف جزئیات آن را به‌من خواهد آموخت.

فلوریندا گفت که حامیش از او خواسته بود فهرستی از وقایعی که قرار است به‌یاد آورد، تهیه کند. به‌او گفته بود که نقطه شروع با اولین تنفس است. برای شروع کار «کمین‌کننده و شکارچی» چانه را روی شانه راست قرار می‌دهد. درحالی‌که سر را صد و هشتاد درجه به طرف دیگر می‌چرخاند، آهسته نفس می‌کشد. تنفس در روی شانه چپ خاتمه می‌یابد. وقتی دم خاتمه یافت، سر به‌حالت طبیعی خود بازمی‌گردد و در موقع بازدم شخص مستقیماً به‌جلو خود می‌نگرد.

بعد «کمین‌کننده و شکارچی» اولین واقعه فهرست را جلو نظر می‌آورد و در آن حالت باقی می‌ماند تا تمام آن احساسات را تجربه کند. «کمین‌کننده و شکارچی» درحالی که تمام احساسات مربوط به آن خاطره را بیهیاز می‌آورد، آهسته نفس می‌کشد و سر را از شانه راست به‌شانه چپ حرکت می‌دهد. نقش این تنفسها بازسازی انرژی است. فلوریندا ادعا داشت که جسم فروزان دائماً رشته‌هایی شبیه تار عنکبوت ایجاد می‌کند که در اثر هر نوع هیجانی از توده فروزان به خارج پرتاب می‌شود. به همین علت هر حالت ارتباط متقابل یا هر حالتی که در آن احساسات به نوعی سهیم باشد، بالقوه جسم فروزان را تهی می‌کند. «کمین‌کننده و شکارچی» با تنفس از راست به چپ و ضمن به‌خاطر آوردن یک احساس، به کمک تأثیر جادویی تنفس، الیافی را که پشت سر گذاشته بود، دوباره جمع می‌کند. تنفس بعدی از چپ به راست است و به صورت بازدم. «کمین‌کننده و شکارچی» با این کار الیافی را که جسمهای فروزان دیگر، بر جسم او برجای گذاشته‌اند به بیرون پرتاب می‌کند، یعنی الیف جسمهای فروزانی را که در این خاطره سهیم بوده‌اند.

او اظهار داشت که اینها مقدمات الزامی «کمین و شکار کردن» است و تمام اعضای گروهش باید به‌عنوان سرآغازی برای تمرینات پیچیده‌تر از این هنر، از آن بگذرند. تا وقتی که «کمین‌کننده و شکارچی» برای بازگرداندن الیافی که برجای گذارده است و خصوصاً برای راندن الیافی که دیگران در او برجای نهاده‌اند، از این مراحل ابتدایی نگذرد، هیچ‌گونه امکانی برای استفاده از «حماقت ساختگی» نخواهد داشت، زیرا این الیف بیگانه در واقع پایه‌های قدرت بی‌حد و حصر خودبینی ماست. از آنجا که «حماقت ساختگی» وسیله تحمیق یا تنبیه مردم و یا احساس برتری بردیگران نیست، بنابراین برای تمرین آن شخص باید بتواند به‌خودش بخندد. به‌گفته فلوریندا یکی از نتایج تجدید خاطره دقیق، خنده‌ای است که به‌هنگام تجدید خاطرات ملال‌آور خود-بینی‌هایمان از تودل سر می‌دهیم. این سرمدعاییها، هسته اصلی همه روابط متقابل انسانهاست.

فلوریندا تأکید کرد که قانون، «کمین و شکار کردن» و «رؤیا دیدن» را به عنوان دو هنر مجزا تعریف می‌کند. بدین ترتیب آنها کارهایی هستند که انسان انجام می‌دهد. او گفت که طبیعت حیات بخش تنفس همان چیزی است که به آن قدرت تزکیه می‌دهد، همین خصوصیت است که این تجدید خاطرات را به صورت مسئله‌ای عملی درمی‌آورد.



فلوریندا در ملاقات بعدی ما، آنچه را که آخرین مرحله آموزشهایش می‌نامید، خلاصه کرد. او گفت بعد از اینکه ناوالخوان ماتئوس و سالکان گروهش به این نتیجه رسیدند که من نیازی به سروکار داشتن با دنیای زندگی روزمره ندارم، تصمیم گرفتند که در عوض «کمین و شکار کردن»، «رؤیا دیدن» را به من بیاموزند. او توضیح داد که این تشخیص در این بین به طور بنیادی عوض شد و آنها خود را در موقعیت پدی یافتند. دیگر فرصتی نداشتند تا «کمین و شکار کردن» را به من بیاموزند. او مجبور بود تا وقتی که من آماده شوم، در پشت مرز سومین دقت بماند و آنگاه وظیفه خود را به انجام رساند. از سوی دیگر اگر من مجبور می‌شدم دنیا را با آنها ترک کنم، او از این وظیفه معاف می‌شد.

فلوریندا گفت که حامیش سه فن اصلی «کمین و شکار کردن» یعنی صندوق تاریک، فهرست تجدید خاطره و قایع، تنفس «کمین‌کننده» و شکارچی را مهمترین وظایفی می‌دانست که یک سالک مبارز باید آنرا برآورده کند. حامیش فکر می‌کرد که تجدید عمیق خاطرات، مناسبترین شیوه ازدست دادن شکل انسانی است. به همین علت برای «کمین‌کننده» و شکارچی آسانتر است که بعد از مرور زندگیش تمام بی‌عملی‌های خود را مورد استفاده قرار دهد، بی‌عملی‌هایی نظیر: از بین بردن گذشته شخصی، ازدست دادن خودبینی، از بین بردن عادات روزمره و غیره.

فلوریندا گفت که حامیش نمونه‌ای بود برای اثبات آنچه که می‌گفت، زیرا او لا به اصولی که می‌گفت عمل می‌کرد و ثانیاً برای اعمالش دلایل سالکانه می‌آورد. این استاد هنر «کمین و شکار کردن»،

در مورد فلوریندا از حیلۀ بیماری و بهبود او استفاده کرد که نه تنها با روش سالکان تطابق داشت، بلکه ارائه استادانۀ هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» بود. ابتدا فلوریندا را به میدان مبارزه با خودش کشید، به جایی که خود را به دست او سپرد. بعد او را وادار کرد که از چیزهای غیر ضروری صرف نظر کند. به او آموخت که با یک تصمیم زندگی را به خطر اندازد؛ به او آموخت که چگونه راحت باشد. برای اینکه به او کمک کند تا تواناییهایش را جمع کند، او را وادار کرد تا به حالت خوش بینی و اعتماد به نفس جدید وارد شود؛ به او آموخت که زمان را فشرده کند و سرانجام به او نشان داد که یک «کمین کننده و شکارچی» هرگز خود را در خط مقدم قرار نمی دهد.

آخرین اصل، فلوریندا را پیش از همه تحت تأثیر قرار داده بود. به نظر او این اصل تمام چیزهایی را که او می خواست در آخرین وهله آموزشهایش به من بگوید، خلاصه می کرد. او گفت:

— حامی من یک فرمانده بود. با وجود این هر کسی که او را می دید، باورش نمی شد که او فرمانده باشد. او همیشه یکی از سالکان مؤنثش را جلو می انداخت و خودش را آزادانه داخل بیماران می کرد. تظاهر می کرد که یکی از آنهاست و یا اینکه نقش دیوانه ای را بازی می کرد و دائماً با جاروی ساخت خود برگها را می روفت.

فلوریندا توضیح داد که برای به کار بردن هفتمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» شخص باید شش اصل دیگر را به کار برد، بنابراین همیشه حامیش از پس پرده مراقب صحنه بود، به همین دلیل قادر بود که از جاروچنگالها جلوگیری و آنها را دفع کند. وقتی نزاعی اتفاق می افتاد، هرگز مستقیماً پای او به میان کشیده نمی شد، بلکه جانشین او، یعنی سالک مؤنث مورد حمله قرار می گرفت. او ادامه داد:

— امیدوارم اکنون متوجه شده باشی که تنها یک استاد «کمین و شکار کردن» می تواند استاد «حماقت ساختگی» هم باشد. «حماقت ساختگی» به معنای اغسال دیگران نیست. آن طور که حامیم می گفت «حماقت ساختگی» یعنی سالک، هفت اصل اساسی هنر «کمین و شکار کردن» را باید در تمام کارهایش، از مبتذل ترین اعمال تا مسئله مرگ

و زندگی به کار برد. به کار بردن این اصول به سه نتیجه منتهی می‌شود: اولین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» یاد می‌گیرد هرگز خود را جدی نگیرد؛ می‌آموزد که به خودش هم بختند. اگر ترسی از اغفال شدن نداشته باشد، می‌تواند هرکسی را اغفال کند. دومین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد صبر بی‌حد و حصری داشته باشد، «کمین‌کننده و شکارچی» هرگز عجله‌ای ندارد. هیچ وقت بی‌حوصله نیست. و سومین نتیجه این است که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد تا توانایی نامحدودی در بالبداهه ساختن چیزها داشته باشد.

فلوریندا برخاست. ما طبق معمول در اتاق نشیمن او نشسته بودیم. فکر کردم که صحبت ما به پایان رسیده است، ولی او گفت که قبل از خداحافظی یک مطلب دیگر هم مانده است. مرا به حیاط خلوت دیگری برد. هرگز به این قسمت خانه نرفته بودم. آهسته نامی را صدا زد و زنی از اتاق بیرون آمد. ابتدا او را نشناختم. زن نام مرا برد، آنگاه متوجه شدم که دوناسولداد است. او به طور خارق‌العاده‌ای دگرگون شده بود. جوانتر و قوی‌تر به نظر می‌رسید.

فلوریندا گفت که سولداد پنج سال در داخل جعبه تجدید خاطرات گذرانده و عقاب تجدید خاطرات او را در عوض آگاهی پذیرفت و آزادش کرد. دوناسولداد با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد. فلوریندا بی‌مقدمه به ملاقاتمان خاتمه داد و گفت که من دیگر نیرویی ندارم و زمان رفتنم فرا رسیده است.



بعد از آن بارها به‌خانه فلوریندا رفتم. هر بار او را تنها برای چند لحظه می‌دیدم. گفت تصمیم گرفته است که دیگر چیزی به من نیاموزد، زیرا برای من سروکار داشتن با دوناسولداد سودمندتر است.

من و دوناسولداد بارها یکدیگر را ملاقات کردیم، ولی آنچه در ملاقاتهایمان روی می‌داد برایم کاملاً نامفهوم بود. هر بار که باهم بودیم مرا در آستانه اتاقش بر زمین می‌نشاند و وادار می‌کرد به مشرق بنگرم.

خودش جفت من و طرف راستم می‌نشست و بعد چرخش دیوار مه را متوقف می‌کردیم. سپس سردو رویمان را به سوی جنوب پرسی‌گرداندیم و به‌درون اتاقش می‌نگریستیم.

البته من با لاگوردا آموخته بودم که چرخش دیوار را متوقف کنم. اکنون این‌طور به‌نظر می‌رسید که دوناسولداد می‌خواهد به‌من کمک کند تا جنبه دیگری از توانایی ادراک را دریابیم. با لاگوردا بدرستی دریافته بودم که تنها بخشی از ما دیوار را نگاه می‌داشت. گویی ناگهان من به‌دو نیم شده بودم. بخشی از کل من مستقیماً به‌جلو می‌نگریست و دیوار بی‌حرکتی را در طرف راستم «می‌دید»: درحالی‌که بخش دیگر، یعنی بخش بزرگتری از تمامیت من، نود درجه به‌سوی راست می‌گشت و به‌دیوار خیره می‌ماند.

هر بار که من و دوناسولداد حرکت دیوار را متوقف می‌کردیم و به آن خیره می‌ماندیم، هرگز به‌محوطه بین خطوط موازی وارد نمی‌شدیم، محوطه‌ای که من، ناوالزن و لاگوردا بارها به آن وارد شده بودیم. همیشه دوناسولداد وادارم می‌کرد که به مه خیره شوم، گویی که مه شیشه‌ای بازتابنده است و بعد نامعقول‌ترین عدم هماهنگی را تجربه می‌کردم. گویی با سرعت فوق‌العاده می‌دویدم. می‌دیدم که چگونه در مه قسمتهایی از یک دشت سبز و خرم شکل می‌گرفتند و ناگهان خود را در حالت مادی واقعی می‌یافتم. ناحیه‌ای کوهستانی بود، صخره‌ای و لم‌پیزرع. دوناسولداد در آنجا همیشه در مصاحبت زن مهربانی بود که با صدای بلند به‌من می‌خندید.

ناتوانی من در به‌یاد آوردن آنچه که در فراسوی آن مکان انجام می‌دادیم، حتی بیشتر از ناتوانیم در به‌یاد آوردن اعمالی بود که به‌اتفاق لاگوردا و ناوالزن در محوطه بین خطوط موازی انجام داده بودیم. انگار من و دوناسولداد به‌سطح دیگری از آگاهی گام می‌نهادیم که برایم ناشناخته بود. من پیش از این در آن حالتی بودم که فکر می‌کردم برترین حالت آگاهی است و با این‌حال، حالت برتری از آن نیز وجود داشت. این جنبه دومین دقت که ظاهراً دوناسولداد به‌من نشان می‌داد، پیچیده‌تر و دست‌نیافتنی‌تر از همه آن چیزهایی بود که تاکنون تجربه کرده بودم.

تنها چیزی که به یاد می‌آوردم احساس حرکت بسیار بود، احساسی جسمی، شبیه وقتی که شخص کیلومترها راه رفته یا در جاده‌های صخره‌ای و کوهستانی پرسه زده باشد. همچنین اطمینان جسمی واضحی داشتم. با این حال علت آن را نمی‌دانستم. که من و دوناسولداد و آن زن، کلمات، افکار و احساساتی را باهم مبادله کرده‌ایم ولی قادر به تشخیص آنها نبودم. پس از هر ملاقاتی با دوناسولداد، فلوریندا مرا فوراً وادار به ترک آنجا می‌کرد. دوناسولداد درباره آنچه بر ما می‌گذشت، صحبت چندانی نمی‌کرد. به نظرم می‌رسید که بودن در حالت ابرآگاهی تأثیر عمیقی بر او می‌گذاشت که به زحمت می‌توانست حرف بزند. در این دشت صخره‌ای، بجز آن زن دوست‌داشتنی چیزی می‌دیدیم یا کاری انجام می‌دادیم که ما را از نفس می‌انداخت. او با وجود تمام تلاشهایش هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.

از فلوریندا خواستم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد برایم روشن سازد. گفت که بخشی از آخرین وهله آموزشهایش این است که مرا وادار کند تا همچون «کمین‌کنندگان و شکارچی» به دقت دوم وارد شوم و دوناسولداد بهتر از او می‌تواند مرا به بعد «کمین‌کننده و شکارچی» هدایت کند.

در آخرین ملاقاتمان فلوریندا، درست مثل ابتدای آموزشهایش در سرسرا منتظرم بود. بازویم را گرفت و مرا به اتاق نشیمن برد. نشستیم. به من هشدار داد که فعلاً سعی نکنم ماهیت سفرهایم را با دوناسولداد بفهمم. برایم توضیح داد که روش استفاده «کمین‌کننده و شکارچی» از دنیای اطرافش ذاتاً با روش «رؤیابینان» متفاوت است و دوناسولداد کار دیگری جز کمک به چرخاندن سرم نکرده است.

وقتی که دونخوان برایم مفهوم کلی چرخش سر سالک را در جهت دیگر و صف می‌کرد، من آن را به عنوان استعاره‌ای برای بیان دگرگونی رفتار فهمیدم. فلوریندا گفت که این وصف درست است ولی استعاره نیست. واقعیت این است که «کمین‌کننده و شکارچی» سرش را می‌گرداند، ولی سرش را نمی‌چرخاند تا به مسیر جدیدی بنگرد، بلکه با زمان به گونه‌ای دیگر روپرو می‌شود. «کمین‌کننده و شکارچی» با زمان آینده

روبرو می‌شود. ما معمولاً زمانی را که پشت‌سر گذاشته‌ایم، می‌بینیم و تنها «کمین‌کنندگان و شکارچیان» می‌توانند آن‌را بگردانند و بازمانی که به سوی آنها می‌آید مواجه شوند.

فلوریندا توضیح داد که چرخاندن سر به مفهوم دیدن آینده نیست، بلکه شخص زمان را به صورتی عینی و درعین‌حال درک‌ناپذیر می‌بیند. به همین علت پیسوده است که فکر کنم من و دوناسولداد چه کرده‌ایم. وقتی خویشتن خویش را دریابیم، آنگاه همه این چیزها روشن خواهد شد و بعد نیروی لازم را برای کشف این اسرار خواهم داشت.

فلوریندا با قیافه‌آدمی که به کسی امتیازی می‌دهد گفت که دوناسولداد «کمین‌کننده و شکارچی» فوق‌العاده‌ای است. او، سولداد را، برترین همه آنها خطاب کرد و گفت که دوناسولداد می‌تواند هر وقت که دلش بخواهد از خطوط موازی بگذرد. بعلاوه هیچ‌یک از سالکان گروه دون خوان ماتئوس قادر به اجرای آنچه که او قادر است انجام دهد، نیست. دوناسولداد با استفاده از فنون بی‌عیب و نقص «کمین و شکارکردن»، هستی موازی خویش را یافته است.

فلوریندا توضیح داد آنچه با ناوال خوان ماتئوس یا سیلویوس مانوئل یا خنارو یا زولیکا تجربه کرده‌ام، تنها بخش‌های ناچیزی از دومین دقت است، ولی آنچه دوناسولداد یازیم می‌دهد تا شاهد آن باشم، بخش ناچیز و متفاوت دیگری است. دوناسولداد نه تنها باعث شده بود زمانی را که درحال آمدن است ببینم، بلکه مرا به هستی موازی خویش برده بود. فلوریندا هستی موازی را به‌عنوان وزنه تعادلی وصف کرد که همه موجودات زنده آن‌را دارند، زیرا موجوداتی فروزانند و از انرژی وصف‌ناپذیری سرشارند. هستی موازی هرکس، شخصی دیگر از همان جنس و وابسته و تفکیک‌ناپذیر از اولی است. آنها همزمان در این دنیا با یکدیگر همزیستی می‌کنند، دو وجود موازی مثل دو انتهای یک قطب‌اند.

برای سالکان تقریباً غیرممکن است که هستی موازی خویش را ببینند، زیرا در زندگی یک سالک عوامل انحرافی زیاد و اولویت‌های دیگری وجود دارد. اما اگر کسی بتواند این مهم را به‌انجام رساند،

او نیز چون دوناسولداد در هستی موازی خویش سرچشمه خستگی -
ناپذیر جوانی و انرژی را می یابد.

فلوریندا بی مقدمه بلند شد و مرا به اتاق دوناسولداد برد.
اضطرابی وجودم را فرا گرفت، شاید به این علت که می دانستم این
آخرین ملاقات ماست. وقتی به دوناسولداد گفتم که فلوریندا چه گفته
است، لبخندی به من زد. با حالتی که به نظرم رسید ناشی از فروتنی
و افعی سالکان است گفت که اصلاً چیزی به من نیاموخته و تنها تلاش
کرده است که هستی موازی خویش را به من نشان دهد، زیرا وقتی
ناوال خوان ماتیوس و سالکانش دنیا را ترک گویند و نیز به هستی
موازی خویش باز می گردند. به هر حال حادثه دیگری روی داده بود که
از فهمم او فراتر می رفت. فلوریندا برایش توضیح داد که ما متقابلاً
انرژی‌مان را تقویت کرده ایم و این باعث دیدن زمانی که می آمد، شد.
است: زمانی نه در بخشهای کوچک، آن طور که فلوریندا دلش می خواست،
بلکه در قسمت‌های خیلی عظیم. آن طور که طبیعت سرکش من دوست
داشت.

نتیجه آخرین ملاقات ما گیج کننده تر از همیشه بود. به نظرم رسید
که من، دوناسولداد و هستی موازی او مدت زیادی را با یکدیگر
گذرانیدیم. من تمام جزئیات چهره وجود موازی او را دیدم. حسن کردم
تلاش می کند تا به من بگوید کیست. انگار می دانست که این آخرین
ملاقات ماست. در چشمانش احساس ضعف روحی شدیدی بود. سپس
نیرویی پادمانند به ما وزید و ما را به درون چیزی برد که برایم
مضمومی نداشت.

ناگهان، فلوریندا کمک کرد تا برخیزم. بازویم را گرفت و به سوی
در برد. دوناسولداد همراهان آمد. فلوریندا گفت که به خاطر آوردن
همه حوادثی که روی داده است برایم مشکل خواهد بود، زیرا من در
منطقم افراط می کنم و این کار وضع را وخیم تر خواهد کرد، چون
ما بایستی از یکدیگر جدا شویم و دیگر کسی به من در دگرگونی سطح
آگاهی کمک نخواهد کرد. او اضافه کرد که روزی من و دوناسولداد
دوباره در زندگی دنیای روزمره با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد.

به سوی دونا سولداد برگشتم و خواهش کردم مانع افراطم شود.
به او گفتم اگر نمی‌تواند، بهتر است مرا بکشد. دیگر نمی‌خواستم در
منطق ناچیز خود به سر برم. فلوریندا گفت:
این‌طور حرف نزن! درست نیست. ما سالک هستیم و سالکان مبارز
تنها يك چیز در ذهن دارند: آزادیشان. مردن و توسط عقاب بلعیده
شدن مبارزه‌طلبی نیست، برعکس، به پیشواز عقاب رفتن و آزادگشتن
نهایت شجاعت است.

مار پودار

پس از اینکه دونخوان و گروه سالکانش به اهدافی که قانون مشخص کرده بود رسیدند، آماده آخرین وظیفه خود یعنی ترك دنیاى روزمره شدند. من و لاگوردا و دیگر کارآموزان چاره‌ای نداشتیم جز اینکه شاهد عزیمت آنان باشیم. تنها يك مشکل، لاینحل مانده بود: با کارآموزان چه باید کرد؟ دونخوان گفت که بهتر است، آنها هم به گروهش بپیوندند و با او بروند. با این حال، آنها آماده نبودند. عکس‌العمل تلاش گذاشتن از پل به او نشان داده بود که چه ضعفهایی دارند. دونخوان توضیح داد که همیشه تصمیم گرفته بود قبل از گردآوری گروه سالکان او، سالها درانتظار بماند. این انتخابی عاقلانه بود و نتایج مثبتی به بار آورد، درحالی‌که تصمیم شخصی او مبنی بر آشنایی سریع من با نوال زن و گروهم تقریباً نتایج مصیبت‌باری داشت.

من این طور برداشت کردم که منظورش اظهار تأسف نیست بلکه می‌خواهد آزادی سالک را در انتخاب و پذیرش تصمیم خود تأیید کند. او گفت که مسئله پیروی از حامیش را به طور جدی مورد تعمق قرار داده است. ولی گر از مثال حامیش پیروی کرده بود، بزودی درمی‌یافت که من ناوالی چون او نیستم و افراد بیشتری را به کار نمی‌گرفت. به‌رحال به لیدیا، روزا، بنینیو، نستور و پابلتو امتیاز زیادی داده بود. لاگوردا و ژوزفینا برای کامل کردن خود نیاز به زمان داشتند. تنها سولداد و الیگیو درست بودند، زیرا احتمالاً آنها از دیگر سالکان گروهش کاملتر بوده‌اند. دون‌خوان افزود که تنها به این نه نفر بستگی دارد که شرایط سودمند یا زیان‌آوری برای خود فراهم آورند و بدون پشیمانی یا نومییدی و یا تسلی یکدیگر مصیبت یا موهبت خود را به مبارزهٔ حیات بخشی بدل کنند.

دون‌خوان تأکید کرد که تمام کارهای ما به شکست منجر نشده است. نقش کوچکی که ما در میان سالکانش بازی کرده‌ایم، پیروزی کاملی بوده است و بجز من همهٔ افراد گروهم با قانون تطابق داشته‌اند. با او موافق بودم. ناوال زن از هر لحاظ با داده‌های قانون مطابق بود. توازن و تسلط داشت. موجودی در جنگ بود و در عین حال در آسایش. او بدون آمادگی ظاهری با سالکان دون‌خوان سروکار داشت و آنها را راهبری می‌کرد، حتی اگر دوبرابر سن او را داشتند. این زنان مردان گواهی می‌دادند که او المثنای واقعی ناوال زن دیگری است که می‌شناخته‌اند. او بازتاب کامل هریک از سالکان مؤنث بود و در نتیجه می‌توانست بازتاب هریک از پنج زنی باشد که دون‌خوان برای گروه من یافته بود. آنها نیز المثنای گذشتگان خود بودند. لیدیا چون هرملیندا، ژوزفینا چون زولیکا، روزا و لاگوردا چون نلیدا و سولداد درست مثل دلیا بود.

مردان هم المثنای سالکان دون‌خوان بودند. نستور چون ویسنت، پابلتو چون خنارو، بنینیو چون سیلویومانوئل و الیگیو چون خوان‌توما بود. برآستی قانون ندای نیروی حاکمی بود که این افراد را به صورت وجودی یکپارچه درآورده بود. آنها تنها در اثر چرخش عجیب سرنوشت، بدون راهبری که برای آنان گذرگاهی به آگاهی دیگر بیابد، بی‌پناه مانده

بودند.

دون‌خوان گفت که همه اعضای گروهم بایستی به‌تنهایی به‌آگاهی دیگر گام نهند و او نمی‌داند شانس آنها چقدر است، زیرا این مسئله به‌هریک از آنها بستگی دارد. او به‌همه آنها با کمال صداقت کمک کرده است، به‌همین علت روح او از نگرانی و تشویش آزاد و ذهنش نیز آزاد از افکار پلید است. تنها کاری که می‌تواند بکند، این است که عملاً به‌ما نشان دهد مفهوم گذار از خطوط موازی با تمامیت خویش چه‌معنایی دارد.

دون‌خوان به‌من گفت که در بهترین شرایط، فقط می‌توانم به‌یکی از کارآموزان کمک کنم و او لاگوردا را به‌خاطر شجاعت و آشنایی با من انتخاب کرده است. او گفت که من نیرویی برای دیگران ندارم، زیرا باید وظایف دیگری را برآورده و اعمال دیگری را کامل کنم که با تکلیف حقیقی من تطابق دارند. دون‌خوان برایم توضیح داد که هر یک از سالکان گروهش می‌دانند این وظیفه چیست ولی آن‌را برمن آشکار نکرده است، زیرا من بایستی شایستگی خود را به‌ثبوت رسانم. این واقعیت که اکنون آنها در انتهای راه خویش با آن مواجه شده‌اند و این حقیقت که من با وفاداری از همه آموزشها پیروی کرده‌ام، ایجاب می‌کند که این مکاشفه، هرچند ناقص، برگزار شود.

وقتی که زمان عزیمت دون‌خوان فرارسید، درحالی که درحال آگاهی طبیعی بودم، مرا از آن باخبر ساخت. نتوانستم مفهوم کلماتش را بفهمم. تا آخرین لحظه دون‌خوان سعی کرد مرا وادارد تا هر دو حالت آگاهی را به‌هم بپیوندم. اگر من قادر به‌این ادغام بودم، همه‌چیز آسان می‌شد ولی از آنجا که قادر به‌این کار نبودم و مکاشفه او فقط به‌طور منطقی در من اثر می‌کرد، مرا واداشت که سطح آگاهی را تغییر دهم تا ارزیابی همه‌جانبه این واقعه برایم امکان‌پذیر شود.

او بارها به‌من هشدار داد که بودن در آگاهی سوی چپ، تنها وقتی سودمند است که ما مسائل را به‌سرعت درک‌کنیم. اما درعین‌حال زیان‌آور است، زیرا که به‌ما اجازه می‌دهد با وضوحی تصورناپذیر در یک زمان فقط افکار خود را در یک مورد متمرکز سازیم. این مسئله ما را وابسته و آسیب‌پذیر می‌کند. وقتی ما در آگاهی سوی چپ هستیم، نمی‌توانیم

به خودمان تعلق داشته باشیم و بایستی از جانب سالکانی محافظت شویم که به خویشتن خویش رسیده‌اند و می‌دانند در چنین موقعیتی چگونه رفتار کنند.

لاگوردا گفت که روزی ناوال خوان ماتئوس و خنارو همه کارآموزان را در خانه او گردهم آوردند. ناوال آنها را وادار کرد که در آگاهی سوی چپ جای گیرند و به آنها گفت که زمان او در روی زمین به پایان رسیده است. ابتدا لاگوردا حرفهای او را باور نکرد. او فکر می‌کرد که دون خوان می‌خواهد آنها را به خود آورد تا مثل يك سالک مبارز عمل کنند، اما بعد برقی که هرگز در چشمانش ندیده بود، توجه او را به خود جلب کرد.

پس از اینکه او همه را در سطوح دیگر آگاهی جایگزین کرد، با هر یک از آنها به تنهایی حرف زد و آنان را وادار کرد تا ضمن جمع‌بندی آموزشهایش، مفاهیم و روشهایی را که به آنان آموخته بود، مرور کنند. در مورد من نیز چنین کرد. دیدار ما یک روز قبل از آنکه او را برای آخرین بار ببینم برگزار شد. در مورد من این جمع‌بندی در هر دو حالت آگاهی انجام گرفت. در واقع او حتی بارها وادارم کرد که آگاهی را جاییجا کنم تا اطمینان یابم که من در هر دو حالت همه چیز را فهمیده‌ام.

ابتدا قادر نبودم به یاد آورم که پس از این جمع‌بندی چه واقعه‌ای روی داده است. سرانجام روزی لاگوردا موفق شد مواعظ حافظه‌ام را بشکند. او گفت که در درون ذهن من است و گویی افکارم را می‌خواند. حدس او این بود که آنچه حافظه‌ام را مسدود کرده، ترس از به یاد آوردن دردهایم است. آنچه قبل از رفتن آنها در خانه سیلیویوماتوئل روی داده است نیز بی‌تردید به ترس من مربوط می‌شود. گفت که به وضوح احساس می‌کند که من می‌ترسم ولی او علتش را نمی‌داند. همچنین نمی‌تواند به یاد آورد که در آن خانه، و خصوصاً در اتاقی که ما نشسته بودیم، چه حادثه‌ای روی داده است.

وقتی لاگوردا حرف می‌زد احساس کردم که به داخل ورطه‌ای سقوط می‌کنم. متوجه شدم چیزی در درونم سعی در مرتبط ساختن دو حادثه جداگانه دارد که من در هر دو سطح آگاهی آنها را مشاهده کرده بودم:

در سوی چپم، خاطرات محبوس شده‌ای از دون خوان و گروه سالکانش در آخرین روز اقامتشان در زمین داشتم؛ و در سوی راستم، خاطرهٔ جهش به ورطه را در همان روز. ضمن تلاش برای به هم پیوستن هردوسویم، احساس کاملی از سقوط جسمی به من دست داد. زانوانم خم شدند و بر زمین غلتیدم.

وقتی تجربه و برداشتم از آنرا وصف کردم، لاگوردا گفت که آنچه به آگاهی سوی راستم آمده است، باید همان خاطرهٔ مشابه باشد که ضمن صحبت من به یاد او آمده است. او درست در همان لحظه به یاد آورده بود که ما تلاش دیگری کرده بودیم تا با نوال خوان ماتئوس و گروهش از خطوط موازی بگذریم. به گفتهٔ او، ما با بقیهٔ کارآموزان یک بار دیگر نیز سعی کرده بودیم تا از پل عبور کنیم.

نمی‌توانستم فکر خود را بر این خاطره متمرکز کنم. ظاهراً نیروی بازدارنده‌ای مانع می‌شد که افکار و احساساتم را منظم کنم. لاگوردا گفت که سیلویومانوئل به نوال خوان ماتئوس گفته است تا من و همهٔ کارآموزان دیگر را برای گذشتن از خطوط موازی آماده کند. او نمی‌خواست مرا در دنیا برجای گذارد، زیرا فکر می‌کرد که من هیچ فرصتی برای انجام دادن وظیفه‌ام ندارم. نوال یا او مخالف بود و با وجود این، وسایل این کار را تدارک می‌دید.

لاگوردا گفت که او به خاطر می‌آورد که من با اتومبیل به خانهٔ او آمدم تا او و دیگر کارآموزان را به خانهٔ سیلویومانوئل ببرم. آنها آنجا مانده بودند و من نزد نوال خوان ماتئوس و دون خنارو بازگشته بودم تا خود را برای گذار آماده کنم.

من به هیچ وجه به یاد نیاوردم. او تأکید کرد که باید از او به‌عنوان راهنما استفاده کنم، چون ما عمیقاً به یکدیگر وابسته‌ایم. به من اطمینان داد که می‌توانم افکارش را بخوانم و در آن چیزی بیابم که تجدیدخاطرهٔ کامل مرا بیدار می‌کند.

افکارم بسیار پریشان بود. احساس نگرانی من حتی مانع از آن می‌شد که به گفته‌های لاگوردا تمرکز کنم. او به حرف زدن ادامه داد و تشریح کرد که دومین تلاشمان را برای گذار از پل به یاد می‌آورد. گفت که سیلویومانوئل نطق غرابی برای آنها کرده و گفته است که

آنها به اندازه کافی تعلیم دیده اند. تایک باردیگر برای گذر از پل کوشش کنند. آنها برای ورود کامل به «من دیگر» تنها به این نیاز دارند که «قصد» اولین دقتشان را رها سازند. وقتی آنها در آگاهی «من دیگر» باشند، اقتدار ناوای خون ماتیوس و گروهش آنها را بلند می کند و براحتی در سومین دقت می گذارد و اگر آنها در آگاهی طبیعی خود باشند، نمی توانند این کار را انجام دهند.

لحظه ای رسید که دیگر به حرفهای لاگوردا گوش نمی کردم. طنین صدایش نقش واسطه را داشت. ناگاه تمام واقعه را به یاد آوردم. در اثر فشار ناشی از این خاطره منگ شدم. لاگوردا حرفش را قطع کرد و وقتی من خاطره ام را شرح دادم، او نیز همه چیز را به یاد آورد. بدین ترتیب ما آخرین جزئیات خاطرات جداگانه دو حالت آگاهیمان را فراهم آوردیم.

به یاد آوردم که دون خون و دون خنارو مرا ضمن آنکه در حالت آگاهی طبیعی خود بودم، آماده گذار می کردند. به طور منطقی فکر کردم که آنها مرا برای پرش به ورطه آماده می کردند.

لاگوردا به یاد آورد که سیلویومانوئل آنها را با تسمه های چرمی از تیرهای سقف آویزان کرده است تا برای گذار آماده شوند. در هر یک از اتاقها، تسمه ای قرار داشت و کارآموزان تمام روز از آن آویزان بودند.

لاگوردا تذکر داد که وجود این نوع تسمه ها در اتاق، چیزی مطلوب است. خناروها تصادفاً و بدون آنکه بدانند چه می کنند با شبه خاطره تسمه هایی که از آن آویزان بودند برخورد کردند و بدین ترتیب آن بازی را درست کردند. این یک نوع بازی بود که خواص درمان و تزکیه نفس ناشی از تعلیق برقرار زمین را با امکان تمرین تمرکزی که شخص برای جابجایی از آگاهی سوی راست به سوی چپ به آن نیازمند است، به هم پیوسته بود. بدین ترتیب این بازی واقعاً وسیله ای برای کمک به آنها در به یاد آوردن بود.

لاگوردا گفت که بعد از آنکه او و سایر کارآموزان تمام روز را در هوا آویزان ماندند، سیلویومانوئل به هنگام غروب آنها را پایین آورد. همه با او به سوی پل رفتند و با بقیه گروه در آنجا منتظر ماندند

تا سر و کله ناوال خوان ماتئوس، خنارو و من پیدا شد. ناوال خوان ماتئوس برای همه توضیح داد که آماده کردن من بیش از آنچه که او فکر می کرد طول کشیده است.

به یاد آوردم که دون خوان و سالکانش قبل از ما از پل گذشتند. دو ناسولناد و الیگیو بی اراده با آنها رفتند. ناوال زن آخرین نفر بود. سیلویومانوئل، از سوی دیگر پل به ما علامت داد که به راه افتیم. بدون گفتن کلمه ای همه به راه افتادیم. در وسط پل به نظر رسید که لیدیا، روزا و پابلیتو دیگر قادر نیستند قدمی بردارند. بنینیو و نستور تقریباً تا آخر پل رفتند و بعد ایستادند. تنها من، لاگوردا و ژوزفینا به محلی که دون خوان و دیگران ایستاده بودند رسیدیم.

اتفاقی که بعداً رخ داد خیلی شبیه به اولین باری بود که ما تلاش کردیم تا از پل بگذریم. به نظر من رسید که سیلویومانوئل و الیگیو چیزی شبیه شکاف را باز کردند. من به اندازه کافی انرژی داشتم که دقتم را بر آن متمرکز کنم. روزنه ای در تپه آن سوی پل نبود، همچنین روزنه ای در دیوار مه تیز نبود، گرچه من بخار مه مانندی را در اطراف شکاف تشخیص می دادم. روزنه تاریک اسرار آمیزی بود که مستقل از هر چیز دیگری خود بخود در آنجا قرار داشت؛ به بزرگی یک مرد ولسی باریک بود. دون خنارو آن را به شوخی «فرج کیسه انسی» نامید، تشبیهی که باعث قهقهه دیگران شد. لاگوردا و ژوزفینا به من چسبیدند و ما پای به درون آن نهادیم.

بلافاصله احساس مچاله شدن به من دست داد. نیروی شدیدی که اولین بار تقریباً باعث انفجار من شده بود، دوباره گریبانم را گرفت. حس می کردم چگونه لاگوردا و ژوزفینا بامن ذوب می شوند. گویی من پهن تر از آنها بودم و نیرو مرا بر علیه آنها می فشرد.

بعد متوجه شدم که روی زمین دراز کشیده ام و ژوزفینا و لاگوردا روی من قرار گرفته اند. سیلویومانوئل به ما کمک کرد تا بلند شدیم. او گفت که امکان ندارد بتوانیم در سفرشان آنها را همراهی کنیم، شاید بعدها وقتی خود را کامل کردیم، عقاب به ما اجازه ورود دهد.

ضمن بازگشت به خانه، سیلویومانوئل نجاکنان گفت که طریقت من و آنها امشب از یکدیگر جدا شده است. گفت که طریقت ما دیگر

باهم تلاقی نخواهد کرد و من تنها خواهم بود. او تشویق کرد که اگر بدون تلف کردن انرژی بیش از حد به خویشتن خویش دست یابم، نیروی کافی برای انجام وظیفه‌ام خواهم داشت، ولی اگر خود را قبل از رها ساختن شکل انسانیم بیش از حد تهی کنم، از دست رفته‌ام.

از او پرسیدم آیا برای اجتناب از این تهی شدن راهی وجود دارد. سری تکان داد و گفت که البته راهی وجود دارد ولی نه برای من، زیرا موفقیت یسا عدم آن، زبطی به اراده من ندارد. سپس وظیفه‌ام را برایم بازگو کرد ولی به من نگفت که چگونه این وظیفه را به انجام رسانم. به گفته او روزی عقاب شخصی را همراه من قرار خواهد داد که به من خواهد گفت چه کنم؛ و تا وقتی که موفق نشوم، آزاد نخواهم بود. وقتی به خانه رسیدیم، در اتاق بزرگ جمع شدیم. دون خوان در میان اتاق و رو به جنوب شرقی نشست. هشت سالک زن به دورش حلقه زدند. آنها به صورت زوج در چهار جهت اصلی و رو به جنوب شرقی نشستند. سپس سه مرد سالک خارج از این دایره مثلثی ساختند. سیلیومانوئل در رأس آن که رو به جنوب شرقی بود، قرار گرفت. دو پیک مؤنث در دو طرف او نشستند و دو پیک مذکر در مقابل او و تقریباً کنار دیوار جای گرفتند.

ناوال زن، کارآموزان مرد را واداشت تا در کنار دیوار شرقی بنشینند. زنان را نیز در کنار دیوار غربی نشاند. سپس مرا به محلی درست در پشت دون خوان برد. آنجا کنار یکدیگر نشستیم.

به نظر رسید که ما لحظه‌ای آنجا نشستیم و با وجود این موج غیر عادی انرژی را در جسم احساس کردم. یقین داشتم ما آنجا نشسته و بلافاصله برخاسته‌ایم. وقتی از ناوال زن پرسیدم که چرا به این سرعت برخاسته‌ایم، پاسخ داد که ساعتها در آنجا نشسته بودیم و من روزی قبل از ورود به دقت سوم، همه چیز را به یاد خواهم آورد.

لاگوردا برایم نقل کرد که او نه تنها احساس کرده است که ما فقط لحظه‌ای در آن اتاق نشستیم، بلکه حتی به او نگفته‌اند که جریان طور دیگری بوده است. پس از این جریان، ناوال خوان ماتیوس به او گفته بود که موظف به یاری دادن دیگر کارآموزان، خصوصاً ژوزفیناست و من نیز روزی بازمی‌گردم تا ضربه نهایی را، که برای گذار کامل به

«من دیگر» نیاز دارد، به او وارد آورم. او به من و ژوزفینا وابسته بود. تحت نظر زولیکا، ما به هنگام «باهم رؤیا دیدن»، قسمت‌های عظیمی از فرزندگی خود را عوض کرده و به همین علت نیز توانسته بودیم فشار «من دیگر» را، هنگامی که با تمام وجود به آن گام می‌نهادیم، تحمل کنیم. ناول به او گفته بود که آن‌بار، اقتدار سالکان گروهش، گذار را چنین آسان کرده است و اگر او زمانی مجبور شود که به تنهایی به آن‌سو رود، بایستی خود را آماده کند تا این کار در «رؤیا» انجام دهد. وقتی که برخاستیم، فلوریندا به سوی من آمد. بازویم را گرفت و ضمن آنکه دون‌خوان و سالکانش با کارآموزان حرف می‌زدند، ما در اتاق شروع به قدم‌زدن کردیم. او گفت که نباید بگذارم وقایع آن شب روی پل، مرا گیج و منگ کند. نباید باورم شود - همان‌طور که زمانی ناول خوان‌ماتیوس یقین داشت - که گذرگاه مادی واقعی به «من دیگر» وجود دارد. شکافی که دیده‌ام تنها ساخته «قصد» آنهاست که آمیزه‌ای از سواس شدید ناول خوان‌ماتیوس نسبت به گذرگاهها؛ و شوخ‌طبعی عجیب و غریب سیلویومانوئل آن‌را به وجود آورده است؛ ترکیب این‌دو «فرج کیهانی» به وجود آورده بود. ولی فلوریندا عقیده داشت که گذر از من به «من دیگر» پایه و اساس مادی ندارد. «فرج کیهانی» تغییر مادی اقتدار آن دو مرد برای به حرکت درآوردن «چرخ زمان» بود. فلوریندا توضیح داد که وقتی او یا همکارانش از زمان حریف می‌زنند، منظورشان آن چیزی که با ساعت اندازه‌گیری می‌شود، نیست. زمان جوهر غایی دقت است، فیوضات عقاب از زمان ساخته شده است و در واقع، وقتی شخصی به یکی از جنبه‌های من دیگر وارد شود، با زمان آشنا می‌گردد.

فلوریندا به من اطمینان داد که وقتی ما در آن شب به صورت اشکال هندسی نشستیم، آنها آخرین فرصت را برای کمک به من و کارآموزان دیگر داشتند تا ما را با چرخ زمان روبرو کنند. او گفت که چرخ زمان مثل حالت ابرآگاهی است که بخشی از «من دیگر» است، درست همان‌طور که آگاهی سوی چپ بخشی از من روزمره است و می‌توان آن‌را به صورت تونلی وصف کرد که طول و عرض بی‌انتهایی دارد، تونلی با شیارهای بازتابنده که هر شیارش بی‌انتهاست و بی‌نهایت شیار دارد. همه

موجودات زنده اجباراً توسط نیروی حیات به یکی از این شیارها خیره می‌شوند. خیره شدن به آن یعنی به‌دام آن افتادن، یعنی زنده بودن آن شیار.

او اطمینان داد که آنچه سالکان «اراده» می‌نامند، به چرخ زمان تعلق دارد و چیزی است شبیه ساقه خزانده تاك یا شاخك حساس نامرئی که همه ما داریم. او گفت که هدف نهایی سالکان یادگیری تمرکزشاخك به چرخ زمان برای به‌گردش درآوردن آن است. سالکانی که موفق به چرخش چرخ زمان شده‌اند، می‌توانند به هر شیاری خیره شوند و آنرا به هر شکلی که می‌خواهند درآورند، مثل این «فرج کیسه‌ای». ولی وقتی کسی اجباراً به‌دام شیاز زمان افتاده باشد، تصاویر این شیار را تنها هنگامی می‌بیند که دور می‌شوند. آزاد شدن از نیروی سحرآمیز این شیارها یعنی شخص بتواند وقتی تصاویر دور یا نزدیک می‌شوند، به هر دو جهت بنگرد.

فلوریندا حرفش را قطع کرد و مرا در آغوش کشید. نجواکندان در گوشم گفت که روزی، وقتی من به تمامیت خویش دست یابم، بازمی‌گردد تا آموزشهایش را به‌پایان برساند.

دون خوان دیگران را نزد من فراخواند. آنها به‌دورم حلقه زدند و ابتدا دون‌خوان با من شروع به‌صحبت کرد. گفت که نمی‌توانم با آنها به سفر روم، زیرا غیرممکن است که وظیفه‌ام را نادیده بگیرم. تحت چنین شرایطی تنها کاری که از آنها برایم برمی‌آید، آرزوی موفقیت است. او افزود که سالکان زندگی خصوصی ندارند. از لحظه‌ای که ماهیت آگاهی را دریابند، دست از انسان بودن می‌کشند و شرایط انسانی دیگر موردنظر آنان نیست. من وظیفه یک‌سالک مبارز را برعهده دارم و چیز دیگری اهمیت ندارد. به‌همین علت مرا عقب می‌گذارند تا وظیفه پیچیده‌ام را برآورده کنم. از آنجایی که من از زندگی دست کشیده‌ام، دیگر چیزی نمانده است که آنها به‌من بگویند جز اینکه نهایت تلاش را به‌کار برم. و نیز چیزی باقی نمانده است که من به‌آنها بگویم جز اینکه سرنوشتم را درک و قبول کرده باشم.

ویست به‌کنار آمد. آرامی صحبت می‌کرد. گفت که مبارزه یک سالک در این است که به‌موازنة دقیق نیروهای مثبت و منفی دست‌یابد.

این مبارزه به معنای کوشش برای تسلط بر همه چیز نیست، بلکه سالک مبارز بایستی تلاش کند که با هر موقعیت منتظره یا غیرمنتظره تصورپذیری با قابلیت یکسان روبرو شود. کامل بودن در شرایط کامل، شایسته سالکان قلبی است. مبارزه من عقب ماندن است و مبارزه آنها به پیشواز ناشناخته رفتن. هر دو مبارزه از پسادرآوردنده است. برای سالکان هرچنان توقف همانند هیجان سفر است. هر دو یکی هستند، زیرا هر دو به مفهوم برآورده کردن ایمان مقدسی می‌باشند.

سپس سیلوپیومانوئل به سویم آمد. او بیشتر نگران مفاهیم عملی بود. به من دستوری داد، وردی برای زمانی که وظیفه‌ام بیش از توانم شود. وردی بود که وقتی برای اولین بار ناول زن را به یاد می‌آوردم، به ذهنم رسیده بود.

سرمه پاره‌ام پیشاپیش
به تیرایی
حاکم بر منستم
و در پرتو آفتاب نیز نمی‌آوریم،
پس هر چیزی نیست
تا به حد آن بکوشم.
مرا اندیشه‌ای نیست،
پس می‌توانم ببینم.
مرا هراس از چیزی نیست،
پس می‌توانم خود را به یاد آورم.
جدا و در سبکبالی،

پیشی می‌گیرم از عقاب
تا رسم به رهایی.

او به من گفت که می‌خواهد یکی از تدابیر عملی دومین دقت را بر من آشکار سازد و بی‌درنگ خود را میدل به تخم مرغ درخشانی کرد. سپس به ظاهر طبیعی‌اش برگشت و این دگرگونی را سه چهار بار انجام

داد. کاملاً و بخوبی می‌فهمیدم چه می‌کند. نیازی به تشریح آن نبود و با وجود این آنچه را که می‌دانستم، نمی‌توانستم به زبان آورم. سیلیویومانوئل لبخندی زد، ظاهراً متوجه مشکل من شده بود. او گفت که برای رها ساختن «قصد» روزمره نیروی بی‌حد و حصری لازم است. رازی که او بر من فاش ساخت، تسریع رهایی آن «قصد» بود. برای اجرای آنچه او انجام داده بود، شخص باید دقت خود را در پوسته فروزان جای می‌داد.

او یک‌بار دیگر به تخم مرغ فروزانی بدل شد و آنچه در تمام مدت می‌دانستم برایم مسلم گشت. چشمان سیلیویومانوئل لحظه‌ای گشتند و به نقطه دومین دقت متمرکز شدند. سرش را راست نگه داشته بود. گویی به جلو می‌نگریست، تنها چشمانش مورب بودند. او گفت که یک سالک مبارز باید «قصد» را فراخواند. راز، نگاه است، چشمان «قصد» را صدا می‌زنند.

در این لحظه نشاطی به من دست داد. سرانجام موفق شدم به چیزی بیندیشم که بدون آنکه واقعاً بدانم، می‌دانستم. دلیل اینکه چرا «دیدن» یک مرحله بصری به نظر می‌رسد، این است که ما به چشمانمان برای تمرکز به «قصد» نیاز داریم. دون‌خوان و سالکان گروهش می‌دانستند چگونه از چشمان خود به منظور دریافتن جنبه دیگر «قصد» استفاده کنند و این عمل را «دیدن» می‌نامیدند. آنچه سیلیویومانوئل به من نشان داده بود، کاربرد واقعی چشم، یعنی گیرنده «قصد» بود.

سپس، عمداً از چشمانم برای اشاره به «قصد» استفاده کردم. من آنها را به نقطه دومین دقت دوختم. ناگهان دون‌خوان، سالکانش، دوناسولداد و الیگیو تخم‌مرغهای درخشانی شدند. فقط لاگوردا، سه خواهر کوچک و خناروها از این دگرگونی برکنار ماندند. من نگاهم را بین حبابهای نور و بقیه گرداندم تا صدای شکستن در ته گلویم به گوشم خورد و همه در اتفاق تبدیل به تخم‌مرغهای درخشانی شدند. لحظه‌ای فکر کردم نمی‌توانم آنها را از یکدیگر تشخیص دهم، ولی بعد گویا چشمانم میزان شد و من دو جنبه مختلف «قصد» را، دو صحنه همزمان را دیدم. جسم فیزیکی آنها و فرزندگیشان را می‌دیدم. دو صحنه پریکدیگر منطبق نبودند، مجزا بودند و با این حال چگونگی آنرا

نمی‌فهمیدم. من به‌وضوح دو میدان دید داشتم. طبیعتاً «دیدن» باچشمانم سروکار داشت و با وجود این مستقل از آنها بود. وقتی چشمانم را می‌بستم، هنوز می‌توانستم تنگ‌مرغهای درخشان را «بینم»، ولی جسم مادی آنها را نمی‌دیدم.

لحظه‌ای به‌وضوح حس کردم که می‌دانم چگونه دقتم را به‌فروزندگیم تغییر دهم. همچنین می‌دانستم برای بازگشت به‌سطح مادی، تنها بایستی چشمانم را بر روی جسم متمرکز کنم.

سپس دون‌خنارو به‌سویم آمد و گفت که ناوال خوان‌ماتیوس به‌مناسبت بدروود، به‌من وظیفه‌ای هدیه کرده است. هدیه ویست مبارزه‌طلبی و هدیه سلویومانوئل نیز جادو بوده است و او می‌خواهد شوخ‌طبعی به‌من هدیه کند. سراپایم را برانداز کرد و گفت که من مفلوك‌ترین ناوالی هستم که تاکنون دیده است. نظری به‌کارآموزان انداخت و اضافه کرد که دیگر برای ما کاری باقی نمانده است جز اینکه خوش‌بین باشیم و به‌جنبه‌های مثبت هر چیز نگاه کنیم. سپس لطفیه‌ای درباره‌ی دختری دهاتی گفت که توسط يك شهری حقه‌باز اغفال و به‌او تجاوز شده بود. وقتی در روز عروسی به‌او گفتند که داماد شهر را ترك کرده است، او به‌این فکر خود را دلغوش کرد که همه چیز هنوز از دست نرفته است. او باکره‌گی خود را از دست داده بود، ولی هنوز خوکیچه مخصوص جشن عروسی را که سر نبریده بودند!

دون‌خنارو به‌ما گفت تنها چیزی که می‌تواند ما را یاری دهد تا از این وضعیت که مشابه همان وضعیت عروس اغفال شده است خارج شویم، توسل به‌خوکیچه‌هایمان است، توسل به‌يك دستاویز. باید به‌وضعیت احمقانه خود بخندیم. تنها در اثر خندیدن می‌توانیم شرایط را عوض کنیم.

با حرکت سرودست از ما خواست که با قهقهه صمیمانه‌ای به‌او پاسخ دهیم. منظره کارآموزان که سعی می‌کردند بخندند مثل تلاش خودم برای خندیدن مسخره بود. ناگهان من هم با دون‌خوان و سالکانش به‌خنده افتادم.

دون‌خنارو که همیشه لطفیه‌هایی در مورد شاعر بودنم می‌ساخت، خواهش کرد تا شعری بخوانم. او گفت که می‌خواهد احساسات و

پندهایش را در شعری که زندگی، مرگ و خنده را تجلیل می‌کند، خلاصه کند. منظورش شعر «مرگ بی‌پایان» اثر خوزه گوروستیزا^۱ بود. تساوال زن کتاب را به من داد و من قسمتی را که دون‌خوان و دون‌خنارو دوست داشتند، خواندم.

آه ازین وجد بی‌اختیار
وای ازین عطش
که بایدم فرو نشاند هرچه هست
هوایی که نفس می‌زنیم
دهان و چشم و دست.
وه چه خارخار گزنده‌ای
ازین که مایه بایدم گذاشت
تمامی وجود خویش را
به پای انفجار خنده‌ای.
آه ازین مرگ بی‌معایب
این مرگ موهن که از دور
نشانه رفته به ما
تیرش را
به خاطر لذتی که می‌بریم میران
از برای یک پیاله چای گرم
از برای اندکی نوازش نرم.

آهنگ شعر چنان تکان‌دهنده بود که مرا به لرزه انداخت. امیلیتو و خوان‌تومای پیک به‌سویم آمدند. حرفی نزدند. چشمانشان چون مرمر سیاه برق می‌زد، گویی احساسات آنها در چشمانشان متمرکز شده بود. خوان‌تومای پیک با صدای خیلی ضعیفی به من گفت که او یک بار در

1- José Gorostiza

* برگردان شعر از آذای قاسم هاشمی‌تژاد. با تشکر فراوان از زحماتی که بابت ترجمه اشعار این کتاب کشیدند.

خسانه‌اش به درون اسرار مسکالیتو^۱ برده است؛ و اگر مرا به درون اسرارتهایی راهبری می‌کرد پیش‌تاز فرصتی دیگر در چرخ زمان می‌شد. امیلیتو با صدایی که گویی بازتاب صدای خوان توماست گفت که هر دو اطمینان دارند که من وظیفه‌ام را به‌انجام می‌رسانم آنها منتظر می‌مانند، زیرا من روزی به آنها خواهم پیوست. خوان تومای پیک اضافه کرد که عقاب مرا با گروه ناوال خوان ماتئوس به‌عنوان واحد نجات‌بخشم آشنا ساخت. آنها دوباره مرا در آغوش کشیدند و همه نجواکنان گفتند که بایستی به‌خود اعتماد کنم.

پس از پیکها، زنان سالک به‌سویم آمدند. هر یک از آنان مرا در آغوش کشید و نجواکنان برایم آرزویی کرد. آنها برایم کمال و عاقبت خیر آرزو کردند.

ناوال زن آخرین نفر بود. او نشست و مرا چون کودکی در آغوش گرفت. از او محبت و خلوص می‌تراوید. نفسم بند آمده بود. بلند شدیم و دور اتاق شروع به‌قدم زدن کردیم. ما راجع به سرنوشتمان حرف می‌زدیم و درباره آن اندیشه می‌کردیم. نیروهای پیمایش‌ناپذیری ما را تا این لحظه راهبری کرده بودند. ترسم بیش از حد بود و نیز اندوهم.

سپس بخشی از قانون را بر من آشکار کرد که به ناوال سه شاخه مربوط می‌شد. در اوج هیجان خود بود و با وجود این آرام. منطلق او بی‌همتا و در عین حال رها از هر منطقی بود. آخرین روزش در زمین بر او تسلط یافته بود. حالت او به من هم سرایت کرد. گویی تا آن لحظه متوجه قطعیت و وضعیتمان نشده بودم. بودن در سوی چپ مستلزم اشراف یک «آن»، برگزیده بود. چیزی که باعث می‌شد عملاً نتوانم فراسوی آن لحظه را پیش‌بینی کنم. به‌هر حال تأثیر حالت او، بخش عظیمی از آگاهی سوی راستم و توانایی آن را در پیشداوری احساسات بعدی به‌کار می‌گرفت. برایم روشن بود که دیگر او را نخواهم دید. این تحمل‌ناپذیر بود.

1- Mescalito

دو خون به من گفت که در سوی چپ اشکی وجود ندارد و یک سالک مبارز دیگر نمی‌تواند اشک بریزد و تنها بیان اضطراب لرزشی است که مستقیماً از ژرفای کائنات می‌آید، گویی که این اضطراب یکی از فیوضات عقاب است. لرزش سالک پایانی ندارد. وقتی نوال زن مرا در آغوش گرفته بود و با من حرف می‌زد، این لرزش را حس کردم. بازوانش را به‌دور گردنم انداخت و سرش را به‌سرم فشرد. فکر کردم او مثل تکه پارچه‌ای مرا محاله می‌کند. حس کردم چیزی از بدنم خارج و یا از بدن او به بدنم وارد می‌شود. اضطرابم چنان شدید بود و چنان به‌سرعت مراد خود غرق کرد که آشفته‌شدم. درحالی‌که هنوز در آغوش نوال زن بودم، بر زمین افتادم. گویی در رؤیا بودم. فکر کردم که می‌باید در موقع افتادن پیشانی‌م را زخمی کرده باشم. چهره من و او غرق در خون بود. چشمانش نیز به‌خون نشسته بود.

دو خون و دو خنثار و بس‌آرامی مرا بلند کردند و نگاه داشتند. تشنجات غیرقابل‌کنترلی داشتم، مثل حمله ناگهانی. زنان سالک به‌دور نوال زن حلقه زدند، بعد در یک صف میان اتاق ایستادند. مردان به آنها پوستند. در یک آن نیروی انکارناپذیری آنان را مثل زنجیر به‌هم پیوست. صف آنها حرکت کرد و مقابل من رژه رفت. بدون اینکه صف را بهم زنند، هر یک از آنها جلو من آمد و ایستاد، گویی وسیله‌ای آنها را حرکت می‌داد و هر یک از آنها را جلو من نگاه می‌داشت. مردان پیک، زنان پیک، سالکان مرد، «رؤیابینان» زن، «کمین‌کنندگان» و «شکارچیان» زن و سرانجام نوال زن به‌ترتیب از جلو من گذشتند. آنها رفتند و قبل از رفتن لحظه‌ای که برای بدرود گفتن کافی بود، مقابل من ایستادند و سپس در سیاهی شکاف اسرارآمیزی که در اتاق ظاهر شده بود، ناپدید شدند.

دو خون فشاری برپشتم وارد آورد و درد تحمل‌ناپذیرم را کمی تخفیف داد. گفت که دردم را می‌فهمد و علاقه نوال مرد و زن چیزی نیست که بتوان آن‌را بیان کرد. این اتحاد، حاصل فیوضات عقاب است. وقتی این دو انسان باهم باشند و سپس ازهم جدا شوند، دیگر امکانی برای پر کردن جای خالی آن نیست، زیرا این خلاء اجتماعی نیست، بلکه حرکت آن فیوضات است.

سپس دون‌خوان به‌من گفت که می‌خواهد مرا به‌انتهای سوی راستم جابجا کند. به‌گفته او این کار هرچند تدبیری زودگذر است، اما تسکین‌دهنده است. فعلا مرا به فراموشی وامی‌دارد، ولی وقتی دگربار به‌یاد آورم مرا تسلی نمی‌دهد.

دون‌خوان همچنین به‌من گفت که عمل به‌یاد آوردن کاملاً درک‌ناپذیر است. درواقع عمل به‌یاد آوردن خود است که با به‌یاد آوردن رابطه‌ی متقابل که سالکان در آگاهی سوی چپ خود انجام می‌دهند، پایان نمی‌پذیرد و تا یادآوری هر خاطره‌ای که وجود فروزان از لحظه تولد در خود ذخیره کرده است ادامه می‌یابد.

رابطه‌ی متقابل منظم که سالکان در حالت ابرآگاهی دارند، تنها وسیله‌ای برای فریفتن «من دیگر» است که خود را به‌شکل خاطرات بنمایاند. این عمل به‌یاد آوردن، گرچه به‌نظر می‌رسد که تنها با سالک پیوسته باشد ولی چیزی است که در قلمرو هر انسانی قرار دارد. همه ما می‌توانیم با نتایج غیرقابل‌تصویری یگراست به‌سوی خاطرات فروزندگیمان برویم.

سپس دون‌خوان گفت که آنها همان روز با شروع شامگاه خواهند رفت. تنها چیزی که بایستی برایم انجام دهند، این است که روزنه‌ای، وقفه‌ای در تداوم زمان من ایجاد کنند. می‌خواستند مرا وادار به پرسش در ورطه کنند تا بدین ترتیب فیوضات عقاب را قطع کنند که پاسخگوی این احساس من بود؛ کامل هستم و استمرار دارم. من بایستی این پرسش را در حالت آگاهی طبیعی انجام می‌دادم و منظور این بود که دومین دقت من غالب آید و بجای مردن در ژرفای ورطه کاملاً به «من دیگر» بروم. دون‌خوان گفت که وقتی از انرژی تهی شوم، احتمالاً از «من دیگر» خارج می‌شوم ولی من از همان قلعه کوهی که می‌پریم بیرون نمی‌آیم. او پیش‌بینی می‌کرد که من در مکان بسرگزیده خود خواهم بود، هرجا که می‌خواهد باشد. این وقفه‌ای در تداوم زمان من است. سپس مرا از آگاهی سوی چپ کاملاً خارج کرد و من درد خویش، هدف و وظیفه‌ام را فراموش کردم.



در شامگاه آن روز من و پابلیتو و نستور از پرتگاهی پریدیم. ضربه ناوال چنان ماهرانه و سرشار از رحمت بود که حادثه وداع آنان از مرز حادثه مهم دیگر، یعنی شتافتن به سوی مرگی حتمی و نمردن فراتر نرفت. این رویداد با همه دهشتش در مقایسه با آنچه که در قلمرو دیگر رخ می‌داد، جلوه‌ای نداشت.

دون‌خوان درست در لحظه‌ای که او و بقیه سالکانش برافروخته از آگاهی بودند، مرا وادار به پرش کرد. من مثل رؤیا تصاویری از یک ردیف انسان دیدم که به من می‌نگریستند. پس از آن منطقی این حادثه را به عنوان یک سلسله توهمات و خیالات طولانی تفسیر کردم که به هنگام پرش داشته‌ام. این بهترین تفسیر آگاهی سوی راستم بود که غرق در ترس ناشی از آن واقع شده بود.

به‌رحال در سوی چپم متوجه شدم که به «من‌دیگر» گام نهاده‌ام و این ورود ربطی به منطقی من نداشت. سالکان گروه دون‌خوان قبل از آنکه در نفس نور محو شوند و عقاب به آنها اجازه گذر دهد، مرا برای لحظه‌ای ابدی گرفتند. می‌دانستم که آنها در محدوده فیوضات عقاب هستند که دیگر برایم دست‌نیافتنی بود. آنها منتظر دون‌خوان و دون‌خنارو بودند. دیدم که دون‌خوان راهبری را به عهده گرفت. بعد فقط خطی از انوار بسیار بدیع و زیبا را در آسمان دیدم. گویی چیزی مثل باد این انوار را جمع کرد و به رقص واداشت. در انتهای خط نور، درجایی که دون‌خوان قرار داشت، درخشش عظیمی به چشم می‌خورد. به فکر مارپرداز افسانه‌ای تولتکها افتادم و آنگاه.. نورها محو شد.



۵۵۰ ریال